

آزاد صابر



مورپ مورپ نامہ

م.ع. صابر

هوب هوب نامہ

چاپ دوم



نشریات دولتی آذربایجان، باکو - ۱۹۷۷

М.Ə.САБИР

ҺОН • ҺОН
НАМƏ



АЗƏРБАЈҶАН ДӨВЛƏТ НƏШРИЈАТЫ • Баки • 1977

ترجمه از: احمد شفائی
زیر نظر: حمید محمد زاده
تصاویر از: عظیم عظیم زاده

**باشگاه ادبیات**

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

М $\frac{70403-02}{6-651-76}$ 145-76

© Фарс дилинэ тәрчүмә Азәрнәшр, 1977.



سخنی چند پیرامون چاپ دوم ترجمه‌ی «هوپ‌هوپ‌نامه»

میرزا علی‌اکبر صابر (۱۹۱۱ - ۱۸۶۲)، بنیانگذار شعر واقع‌گرای آذربایجان، از دوران خرد سالی بسرودن اشعار پرداخت. قریحه‌ی سرشار این کودک هشت ساله‌را قبل از هرکس معلم وی سیدعظیم شیروانی که خود شاعر زبردست آن دوران بود کشف کرد و ضمن یکی از اشعارش بآینده‌ی امیدبخش شاگرد خود اشاره نموده و گفت که این هلال بزودی در آسمان شعر و ادب همچون ماه چهارده شبه خواهد درخشید، این پیش‌بینی بحقیقت پیوسته و صابر بقول دوست هنرمند خود عباس صحت در شعر آذربایجان انقلاب عظیمی بوجود آورد، میان شعر تازه و کهنه فاصله‌ای در حدود یک قرن تمام ایجاد کرد، چنانکه کسی را راه بازگشت بدوران قدیم باقی نماند. استاد فقید علی‌اکبر دهخدا که خود از نویسندگان چیره دست دوران انقلاب مشروطیت بود در لغتنامه اش مینویسد: «صابر طفل یکشبه‌ای بود که دوره‌ی صد ساله‌را پیمود و از افکار و از نویسندگان عصر خود قرن‌ها پیش افتاد».

شهرت صابر با «هوپ‌هوپ‌نامه» بالا گرفت و اشعار این کتاب پاستثنای یکی دو شعر محصول دوران ۱۹۱۱ - ۱۹۰۵ می‌باشد، دورانی که بقول خود شاعر کار جهان و گردش عالم وارونه شده بود، دوران بیداری خلقهای آسیا بود و رسالت تاریخی شاعر با مقایسه با ادوار گذشته کاملاً متفاوت بود. با تاسیس مجله‌ی فکاهی «ملا نصرالدین» در سال ۱۹۰۶ محیط مساعدی برای رشد سریع استعداد بینظیر صابر ایجاد گردید. بطوریکه امروز «ملا نصرالدین» بدون صابر و صابر بدون «ملا نصرالدین» قابل تصور نیست. در همان نخستین سالها پیروان سبک صابر از مرزهای آذربایجان و قفقاز گذشت و آسیای میانه، ایران و ترکیه‌را در بر گرفت، مکتب جدیدی در شعر معاصر بوجود آمد که بحق «مکتب صابر» نامیده شد.

صابر شاعر طبقات محروم، اما نیرومند، شاعر خلقهای محکوم، اما رزمنده بود. او نیز در جستجوی فردای روشن بود و بفرا رسیدن آن اطمینان کامل داشت.

هر جاکه صلاى آزادى داده ميشد روح شاعر در آنجا برفراز سنگر آزاديخواهان پرواز ميكرد. نويسندگان تاريخ مشروطيت ايران صابر را بهترين شاعر جنبش مشروطه خوانده‌اند. انقلاب مشروطيت ايران شعراى بر جسته‌اى را پرورانيده و اشعار آبدار آنها صفحات درخشانى در تاريخ ادبيات ايران گشوده است. اما بانصاف بايد گفت كه هيچيك از شعراى دوران مشروطيت ايران ستارخان سردار ملي را نظير صابر تجليل نكرده و هيچ طنزى در افشاى قيافه‌ى كويه پيكره‌ى استبداد - محمدعلى شاه پاي اشعار ساتيريك صابر نميرسد.

با آنكه اشعار صابر از دوران انتشار در مجله‌ى «ملا نصرالدين» و ساير روزنامه‌ها در ايران شهرت و انتشار وسيعى داشته است و «هوپ‌هوپ‌نامه» يكي از كتابهاى محبوب خوانندگان ايرانى است اما تا سالهاى اخير كليات سروده‌هاى اين شاعر ارجمند بفراسى ترجمه نشده بود. اين وظيفه‌ى مقدس و بسيار سنگين را استاد احمد شفايى بعهده گرفت و الحق ببهترين وجهى بانجام آن توفيق يافت. نا گفته نماند كه خدمات گرانبهاى استاد شفايى در ترجمه‌ى آثار شعراى آذربايجان باين كتاب محدود نمى ماند و اشعار برگزيده‌ى ملا پناه واقف و عاشق على‌عسكر نيز چند سال پيش از اين باهتمام ايشان بزبان فارسى ترجمه شده و در چندين هزار نسخه منتشر گرديده است.

اولين چاپ اين كتاب كه در سال ۱۹۶۵ انجام پذيرفت مورد پسند خوانندگان گرامى قرار گرفت و در مطبوعات ايران باز تاب گسترده‌اى يافت و بويژه مقاله‌اى مشبع بقلم آقاى سيروس طاهباز در مجله‌ى «دفترهاى زمانه» بچاپ رسيد. اينك چاپ دوم «هوپ‌هوپ‌نامه» با حك و اصلاح مترجم كه در روند نزديك كردن هرچه بيشتر ترجمه باسلوب خلقى صابر بعمل آمده است بدست دوستداران اشعار صابر ميرسد و اميد است با حسن استقبال باز هم بيشتر خوانندگان روبرو گردد.

حميد محمد زاده

اشعار ہجائی

۱۹.۶

بمن چه؟!

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!
من سیرم و در فکر کسی نیستم اصلا،
دنیای گر سنه بدهد باج، بمن چه؟!

بگذار بخوابند، نکش نعره و فریاد!
بیداری اینها نکند خاطر من شاد.

تک تک شده بیدار اگر، وای، امان، داد!
من سالم و شادم، همه‌ی دهر فنا باد!

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

تکرار مکن صحبت تاریخ جهان را،

بر بند، فلانی، تو ز بگذشته زبان را،

حالا توبیاور بخورم دلمه و نان را،

ز آینده مزندم، توغنیمت شمر آن را.

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟!

یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

گر طفل وطن سربسر آواره بگردد،

آلوده به پستی و بیدبختی بیحد،

سائل بشود بیوه زن، از پای در آید،
باشد، فقط آوازه و شایم بفرزاید.
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟

هر خلق ترقی کند امروزه دنیا،
آثار ترقی است بهر مسکن و ماوا.
ما نیز بختن ز ترقی بکنیم یاد،
در راه ترقی بشتاییم برویا.
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟

† صحبت دوازده نفر در يك مجلس

- وکیل — حق بنا حق گفته ام من، بس گناهان کرده ام.
- حکیم — من نفهمیده مرض، اقوام گریان کرده ام.
- تاجر — بنده مال خویش را با خلق یکسان کرده ام،
- روضه خوان — خلق را گریانده، کیف از پول آنان کرده ام.
- درویش — معرکه بگرفته، کلاشی فراوان کرده ام.
- صوفی — روزوشب «حق» گفته ام، حق نیز پنهان کرده ام.
- ملا — داده فتوا، خلق را اغوا فراوان کرده ام.
- علم — نا امیدم، ترك این مخلوق نادان کرده ام.
- جهل — من در این هنگامه کیفی کرده، جولان کرده ام.
- شاعر — از گل و از بلبل و از عشق دکان کرده ام.
- عوام — بر جهالت تکیه داده بستر از آن کرده ام.
- روزنامه نگار — تا جریده پر شود صحبت فراوان کرده ام.

اولاد!

روزی که عنایت کند ایزد بتو اولاد،
گردد دل تو شاد.
جن گیر خبرکن که رساند بوی امداد،
گیرد ره همزاد.
اینقدر بیاویز براو دافع آفات
تا جن بشود مات.
مگذار زمین بچه و بر بند طلسمات
بر او همه اوقات.
گر خورد کمی سرما، ناخوش شد و بیمار،
جن گیرکن احضار.
هرگز تو جگر گوشه مبر دکتر و زنهار،
از کفر نگهدار.
گر گریه کند چاره مجو، ده تو مکرر
دشنام بمادر،
تا آنکه بترساندش از جن و قلندر،
ساکت شود آخر.
البته بیاموز بان طفلك معصوم
يك سلسله موهوم.
بگذار فرا گیرد هر عادت مذموم
آن بچه‌ی مظلوم.
چون کرد زبان باز، بتدریج براو خوان
صد یاوه وهذیان.

الفاظ قبیحش تو بیاموز بهر آن
تا یابد عنوان.
دهساله که شد یاد بده یک دو سه بدعت،
نمای تو غفلت،
تا چارده آید بکند کسب مهارت،
بهرش شود عادت.
مکتب نفرستش، منماکلهی او منگ،
افسرده و دلتنگ.
روزی بکف آرد بدو صد حیل و نیزنگ
کارش نشود لنگ.
لازم نبود زندگی راحت، بگذار
تا گردد طرار،
تا پیشه قمارش شود و غارت و کشتار،
به به از این کار!
چاپد همه جا، باشی از او خرم و خرسند،
نازم بتو، فرزندا
در خانهی تو یافت شود چای، پلو، قند.
بی مثلی و مانند.
گر حبس شود ناگه و گردی تو مکار،
ده رشوه بداور.
هستی بوکیلان بده و صاحب محضر،
شو مفلس و مضطرا
در مانده و در حسرت دیدار جمالی،
با کیسهی خالی.
محروم ز فرزندی و محتاج سئوالی،
با وزر و وبالی،
بی رزق حلالی،
بدبخت، بکن جمع
هر میوهی کالی،
خواندن بتو ندهد
این رتبهی عالی.

غم منخور!

ماه کنعانت برفت ای پیر کنعان، غم منخور! ۱
یا گلستان تو گشته بیت احزان، غم منخور!
ایندل محنت زده، خوش باش و لبریز از سرور،
میکنند نامردت این افکار وجدان، غم منخور!

بر مراد ما نگرده گرکه چرخ کجمدار،
بوده و باشد چنین احوال دوران بر قرار،
قسمت تو روزو شب گردیده ناله، آه و زار،
ای رعیت، کارگر، ای مرد دهقان، غم منخور!

صبح زود از خواب خیز و تا بشب زحمت بکش،
از قوید ستان بخور فحش و کتک، منت بکش،
گر قوی لذت برد، حق است، تو خفت بکش،
گو ترا بدبخت سازد خان و اعیان، غم منخور!

کارکن بگذار پشتت خم، جبینت تر شود،
مان گر سنه، گو عیالت مثل گاو و خر شود،
بر زبان ناله‌ها، فریادها ازبر شود،
روزیت غارت کند ملا، بك و خان، غم منخور!

۱ تضمین از غزل معروف حافظ با مطلع: یوسف گمگشته باز آید بکنعان،

غم منخور...

بینوا تا عمر داری ناله کن، آه و فغان،
آشکارا کی شود بر تو چنین سر نهان؟
«ملا نصرالدین» «لسان الغیب» ۱ را شد ترجمان،
روح پاک حافظش بادا ثناخوان، غم مخور!

این بچه ز تحصیل چه دیده است!

این بچه ز تحصیل چه دیده است؟ - ندانم،
شدکله‌ی من منگ،
از خواندن روزنامه، مجله شده، جانم،
افسرده و دل‌تنگ.
خوانده است زبس روز و شب، عقلش شده زایل،
فرسوده شده تن.
باید بدعا دست زد، از حرف چه حاصل!
فکری بکن، ای زن!
لعنت بتو، عفریته، تویی باعث این جهل،
ای خائن بد ذات!
بدعت ز تو درخانه‌ی ما آمده، نا اهل،
ای مایه‌ی آفات!
کورت بکند نان من، آید نفست بند،
ای همسر بد خواه!
مادر نشود باعث بدبختی فرزند،
مرگت دهد الله!
کردی ز بس اغوا تو مرا، بچه بتحصیل
بنمودم و دار،
اکنون بنما چاره‌ی این امر بتعجیل،
بغرنج شد این کار،
در وی نکند کار براهین و ادله،
عقلش شده زایل.

بر مکتب و تحصیل و بروزنامه، مجله،
 از دل شده مایل!
 کردی تو مرا خانه خراب، او شده ضایع،
 رسوای بهرجا.
 من هیچ نفهم چه بود علم و صنایع،
 بیزارم از اینها.
 میخواستم او هم بشود صاحب حرمت،
 چون من خوش و آزاد.
 بازوی قوی را بکند مایه‌ی شهرت،
 خوش طالع و دلشاد.
 وقت است که اکنون بشود رستم دوران،
 نامش بدر آید.
 غارت بکند جمله و گیرد سر و سامان،
 عقلش بسر آید.
 بیچاره نمودی، زنک، این ساده جوان را،
 نادان پسر، وای!
 هر گز بتبسم نگشوده است لبان را،
 بیجان پسر، وای!
 داری هوس درس بسر، ناخلف اولاد،
 ای کاش کنی شرم!
 میل تو بدزدی نه، بعلم است، دو صد داد!
 قدری بکن آزم!
 ای نور دو دیده تو ز تحصیل حذر کن،
 شایسته ولد باش!
 آموز سواری و هنر، فکر پدر کن،
 هر کار بلد باش!
 مردی، پسر، کوشش و تحصیل تو کافیت،
 زینکار بکش دست!
 بر گردنت این درس، بدان، همچو کلا فیت،
 ز اشعار بکش دست!

گر عالمی و اهل سخن، حرمت تو کو
امروزه بدنیا؟
گر گوهر بحر ادبی، قیمت تو کو
امروزه بدنیا؟
نه، نه، تو با این کله نگردي پسرمن.
مردی بجهنم!
ناید بکفت پول، پسر، زینهمه خواندن،
ور زن تو دمادم!
کن علم فراهم،
با درد شو همدم،
عمرت بشود کم،
دشمن بتو عالم.....

شکایت از پیری

افسوس که فرتوت شدم، پیرو زمینگیر،
صد حیف جوانی!
عاجز شدم و نیست دگر چاره و تدبیر،
دیدم چه زیانی!
آید چو جوانی و خوشیهاش بیادم
از غصه شوم مات.
آیا برسم بار دگر من بمرادم؟
هیئات و هیئات!
ریشم شده چون برف سفید و کمرم خم،
اوقات شده تلخ.
بندد زنگ هر روزه حنا - رنگ بریشم
ریشی که برنگ... الخ.
صد حیف از آندور که بودیم بهر جای
با سازو دف و تار.
از عاجز و بیچاره شکستیم سر و پای
در کوچه و بازار.
شد صرف در این راه همه سعی و تلاشم،
ثروت بکفم بود.
با قلدری و زور بد امرار معاشم،
مکنت بکفم بود.
اعضا همه رخوت بگرفته است ز پیری،
یک داد رسم نیست.

«هوپ هوپ» شرر آه تو تاثیر نبخشد،
چیزی که بسوزد فقط آن جان تو باشد.

سوز، اما بیدودا!
بین، لیک مگو بودا!
گفتی تو اگر حق
انکار بکن زودا!

۴ بکر گران باکو

وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

یعنی چه، بهر کار دخالت بکند او؟
یا پهلوی ارباب جسارت بکند او؟
بر يك نفس راحت جرأت بکند او؟
بالخاصه سر مزد عداوت بکند او؟
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

حرمت ز چه خواهی، تو بگو، کارگر زار؟
آخر ز چه رو هست ترا قدرت گفتار؟
ولکن پسرک، خدمت منعم به از این کار.
دادندکم و بیش بتو، شکر بجای آر.
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

منعم! ببلا مکن خودرا و بپرهیز!
مشنو سخن کارگر، حق باشد اگر نیز!
مگذار که تا دم بزند مفلس و بی‌چیز،
یا شان تو ضایع بشود بر سر هر چیز!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

هرگز فقرا را نبود عقل و ذکایی،
چون در کفشان نیست توانی و نوایی،
نه ثروت و نه دولت و نه شال و عبایی،
یک چوخه‌ی صد پاره و یک کهنه قبایی.
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

خواهی اگر آسوده کنی عیش بدنیا،
خواهی که گرفتار نگردی تو بغمها،
منگر تو بر آن کارگر بیسر و بی پا،
در فکر خودت باش فقط، یکه و تنها!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

بیچارگی خلق بین و مکن امداد،
بگذار کند گریه یتیم و بکشد داد،
زنهار، ز خوبی و زنیکی منما یاد،
هرگز فقرا را منما یاد و مکن شادا!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

جلوه بکن پاک!

زنهار، در انظار همه جلوه بکن پاک،
بفریب همگان را!
گر آتشی از طبع، در اطوار بشو خاک،
سوزان تو جهان را!
انظار نما جلب تو با شال و قبایی،
مجلوب عیون باش!
با هر کلك و حيله که شد پوش عبایی،
دین را تو ستون باش!
بگذار سه چارك بشود ریش و... کله را
با ریش بکن جور.
باید که بود شال کمر ده گزو، الا
گردد همه ناجور.
پیوسته تو سر گرم به تسبیح و دعا باش،
خوان ورد مکرر،
افکن تو بر ابرو گره و چون نجبا باش
آرام و موقر.
حالا تو سراپا شده ای مذهب و ایمان،
بس محترمی تو.
اندر نظر خلق تویی پاک و مسلمان،
اهل کرمی تو.
اکنون همه‌ی زندگیت امن و امان شد،
زهدی تو سراسر.

بر آرزوی خویش رسیدی و همان شد
مقصود میسر.
وقت است هم اکنون که بجایی همه عالم،
دررفت، نگهدار!
حکم از تو بود، ساز همه چیز فراهم،
رو پول بدست آر!
بر بیوه بکن ظلم و بایتام خیانت،
کم فکر اجل باش!
کن مکر و بشیطان بنما یکسره لعنت،
شادان ز عمل باش،
سر گرم حیل باش،
هم دزد و دغل باش،
ایمان بده، اما
همیان ببغل باش!

این چرخ روا داشته هر گونه جفا را

این چرخ روا داشته هر گونه جفارا،
صد حیف ز دیروز!
دیدیم بدی، شکر نمودیم خدا را،
دی بهتر از امروز!
این چرخ سرانجام شفا داد بهر درد
غم بهره‌ی ما شد.
با ما بطریق دگری حيله‌گری کرد،
دیدي که چها شد!
رحمی نکند، گریه بچیزی نشمارد،
این رسم فلک نیست!
در مکر و ریا، جور و جفا لنگه ندارد،
جز دوز و کلک نیست!
داده است بهمسایه همه صنعت و دولت،
دنیا، بتو لعنت!
گفتاکه بخوایید بگرمابه و... راحت
باشید ز زحمت!
باید بفلك بسته شود طفل مسلمان -
این هم شده تعلیم!
کوبد بسر و کله‌ی او میرزا قلمدان
تعظیم‌کن از بیم!
در حسرت يك لقمه بماندیم ز دوران،
گمنام و خرابیم.

فرصت ندهد تا بکف آریم کفی نان،
بی شام بخوابیم
کرد آنچه دلش خواسته در حق مسلمان
این چرخ بد اندیش،
هی گریه و هی زاری این کرد، ولی آن -
آسوده ز تشویش.
الحق که بود مسخره این گردش دوران،
رویش سیه این چرخ!
از روزنه‌ی غم نگرد او بمسلمان،
گردد تبه این چرخ!
اول بهمه ناز نمود این فلک، اما
غم برد ز کف تاب.
بشکست فقط کاسه در آخر بسرما،
بگذشت ز سر آب .
چون روس ببینیم بگردیم بسی خوار،
ما چون بره هستیم.
یک پول نیرزد سخن ما بر سردار،
ما مسخره هستیم.
شاهد بود الله،
ما چون بره هستیم.

زنهار، مجنب..!

زنهار، مجنب ای پسرک، باش بغفلت!
مکشای تو چشم و میر از خواب جهالت!
لای لای، بیه، لای لای!
لالاکن همین جای!

هشیار نییند بجهان روی فراغت،
از لذت غفلت نبود بهتر لذت،
بیدار بدوران نبرد جان بسلامت،
پیوسته بزن غلت در این بستر راحت.
لای لای، بیه، لای لای!
لالاکن همین جای!

چون چشم گشایی، نگری رنج و مشقت،
ملت بغم و خلق گرفتار مذلت،
هرجا نگری حسرت و غم بینی و حیرت،
سر زیر لحافت بکش و باش به نکبت!
لای لای، بیه، لای لای!
لالاکن همین جای!

هشیار شدی یکدم اگر، باز بزن چرت!
قلیان کش و تریاک بینداز، بزن چرت!

این پهلوو آن پهلو بکن، باز بزن چرت!
این عادت تو گشته، مکش دست ز عادت!

لای لای، بیه، لای لای!
لالاکن همین جای!

خواب است ترا نور بصر، خواب ز حدیش!
ز نهار، به بیدار و به هشیار میندیش!
اما تو چنان خواب که بیخود شوی از خویش!
بیدار مشو زینهمه آشوب و قیامت!

لای لای، بیه، لای لای!
لالاکن همین جای!

تحصیل علم

تحصیل مکن علم که علم آفت جان است،
بر عقل زیان است.
روشن بود این مطلب و مشهور جهان است،
معروف زمان است.
پند پدرانہ شنو، ای سادہ جوانم،
وی مونس جانم.
خوش آنکہ بگردد ول و در کوه شبان است،
آسودہ همان است.
در علم خطاها و خطرہاست فراوان،
این را تو یقین دان!
چون کفر ہر عالم بجهان ورد زبان است،
این نکتہ عیان است.
بیزار شو از مدرسہ، آن جای خطر ناک،
ز آن دست بکش پاک.
مکتب ہمہ جا قید دل و بند زبان است،
غارتگر جان است.
جوہر چہ بود؟ - قلب سببہ، حقہی دلخون،
گردی ز چہ مفتون؟
منما سببہ ایام سفیدت کہ امان است،
این رنگ زیان است،
دفتر چہ بود؟ - ہمدم ہر ہرزہی منحط،
جوفش سببہ از خط،
نقال شدہ شاعر و آوارہ از آن است.
این مطلب عیان است.
در دست مگیر آن قلم تیز شدہ سر،
ترس از نوکش آخر،

نیش‌ت بزند، افعی و مار است و... عیان است
 مار آفت جان است.
 کاغذ بنماید بتو آن سینه‌ی صافش،
 مشنو تو گزافش.
 قلبش بشود زود سیه، دور شو! آنست
 کاسیب رسان است.
 روسرخ و سیه دل‌که مداد است و غم افزاست،
 او همدم میرزا است.
 بنویسد هر آن رازکه در سینه نهان است،
 عیار زمان است.
 گویند بتحصیل بود فایده، اما...
 اینجاست معما...
 چون خوب و رانداز کنی، جمله زیان است.
 کاهنده‌ی جان است.
 «لاغ‌لاغی» ۱، امان است.
 «قیزدیرمالی» ۲ آنست.
 «سیرتیق» ۳ «موزالان» ۴ است.
 «هوپ‌هوپ» ۵ شده گفتار.
 مشکل شده اینکار،
 اینسان شده ناچار،
 اکنون بالابان است.

-
- ۱ «لاغ‌لاغی» امضای مستعار نویسنده‌ی معروف عبدالرحیم حقوردی‌یف (۱۹۳۳ - ۱۸۷۰) در مجله‌ی «ملانصرالدین». نویسندگان دیگر و از جمله خود جلیل محمدقلی زاده نیز از این امضای مستعار استفاده نموده اند.
 ۲ «قیزدیرمالی» امضای مستعار مشه‌دی حبیب زینالوف یکی از شعرای «ملانصرالدین».
 ۳ «سیرتیق» امضای مستعار اسکندر غفاری سرخپوش مخبر تبریز مجله‌ی «ملانصرالدین».
 ۴ «موزالان» امضای مستعار عبدالرحیم حقویردی‌یف.
 ۵ «هوپ‌هوپ» امضای مستعار صابر.

نشئه‌ی قلیان

آهم ز پی نشئه‌ی قلیان تو باشد.
اشکم ز پی قهوه‌ی فنجان تو باشد. ۱
از هدیه و احسان که کنم وعظ بهر جای،
اصل غرضم کیسه و همیان تو باشد.
آوارگی من همه از خرمن گندم،
آشفته‌گی از ثروت و سامان تو باشد.
میگسترم ار سینه‌ی خود بر قدم تو،
چشمم بسوی سفره‌ی پرنان تو باشد.
رنجور تنم از الم کوفته بزباش،
دل خون ز پی دلمه بادمجان تو باشد.
چون شرح دهم نعمت فردوس بدینسان،
مقصود هماناکه فسنگان تو باشد.
چون وصف کنم لذت انهار بهشتی،
قصدم، بخدا، شربت ریحان تو باشد.
دیدم که پلو بار شده، گرسنه ماندم،
دانستم کامشب شب احسان تو باشد.
مشتاق جمال توأم، ای وارث پر پول،
میلم بسوی دست زرافشان تو باشد.
جانده تو بمنعم، فقرا را ببر از یاد،
این سینه‌ی پرمهر فقط ز آن تو باشد.

۱ نظیره بیکی از غزلیات مشهور فضولی است.

بیچاره، زمینگیر شدم، پست ز پیری.

فریاد رسم نیست،
در دهر کسم نیست،
حال نفسم نیست،
جز فکر جوانی،
دیگر هوسم نیست.

جواب به «گوپ گوپ» ۱ «حیات» ۲

این طفل که نور بصر و شیرهی جان است،
قابتن و آرام دل و روح و روان است،
پروردهی صد زحمت تو، تازه جوان است،
زنهار بمکتب نفرستش که زیان است.
بگذار که در کوچه خرامد پسر تو!
هر کار که خواهد بنماید پسر تو!

يك بلبل شوریدهی شیوا نفس است این،
افسرده مسازش، چه که اهل هوس است این،
هر قدر که در مدرسه خوانده است بس است این،
مکتب بودش نلم، و لیکن قفس است این.
مگذار که بیهوده بخواند پسر تو!
مگذار بویرانه بماند پسر تو!

بینی تو بمکتب همهی مکتبیارا،
بینی تو جوانهای فروبسته زبانرا،
خون خشك شده در بدن، این بیخبران را.
هستی تو خودت عارف، بین خیر و زیانرا.
مگذار چنین خام بر آید پسر تو!
عمرش بغم علم سر آید پسر تو!

۱ «گوپ گوپ» امضای مستعار شاعری است که در روزنامهی «حیات» با
صابر مشاعره میکرده است.

۲ «حیات» روزنامه ایست که از تابستان ۱۹۰۵ در باکو منتشر میشود.

باور نکنم علم نماید فرح عاید،
افزون چو شود علم، شود غم متزاید.
خواهی پسر تو بکند کسب فواید،
هم ثروت و هم مکنت او گردد زاید،
گوکسب حرامی بنماید پسر تو!
نامش همه جا شهره در آید پسر تو!

بیچاره، تو بی شعری و عقل تو گرده،
آخر تو بفرمای که تا علم بود چه؟
اصلا چه لزومی که بدانی الف و ب،
این هوز و این حطی، این ها بود، این ح؟
بگذار که پولی بکف آرد پسر تو!
با خان و بك ایام گذارد پسر تو!

چون «گوپ گوپ» بیجا مشو اهل قلم امروز،
شو «باشی قاپازلی» ۱ و نه «بی درد و غم» ۲ امروز،
«قیزدیرمالی» ۳ نه، «تشنه لب» ۴ و «دیده نم» ۵ امروز،
«ملا موزالان» ۶ باش و مشو محترم امروز!
بگذار به «هوپ هوپ» بگراید پسر تو!
کسبی نکند، شعر سراید بسر تو!

۱- «باشی قاپازلی» امضای مستعار حسن میرزایف است که در «شرق روس» مقاله مینوشتند است.

۲- ۴- ۵- «بیدرد و غم» و «تشنه لب» و «دیده نم» امضاهای مستعار نویسندگان مجله‌ی «ملانصرالدین» است. ۳- «قیزدیرمالی» -مراجعه بتوضیحات زیر صفحه‌ی ۳۰.

۶- «ملا موزالان» -مراجعه بتوضیحات زیر صفحه‌ی ۳۰.

راجع به باریشناها!

ای گل، وه از آن سلسله‌ی مشك تر تو،
آهو نظر تو
وی سرو، خوش است آن روش عشوه‌گر تو،
و آن زیب و فر تو!
بفریفت جوانانرا آن ناز و کرشمه ت،
فیروزه‌ی چشمت.
آن گیسوی خرمایی و آن تلخ بر تو،
زهر و شکر تو.
ای شوخ، تو یک پارچه شهد و شکر صاف،
رخشنده و شفاف.
نخلی تو و فریاد از آن نیشتر تو،
نازک — کمر تو.
بخشند جوانان بوصالت سر و جان را،
هم روح و روان را.
حتی دو سه تا پیر شده در بدر تو،
وه، زین شرر تو
سرخاب بمالیده و موکرده مجعد،
جولان تو بیحد
یک خانه نه، صد خانه بود زیر سر تو،
هرکس شوور تو.

۱ «باریشنا» تلفظ عامیانه‌ی کلمه‌ی روسی «باریشنیا» یعنی دختر خانم است.

عشقت نه فقط ره زده از تاجر و اعیان،
 دل برده از آنان،
 ز آن بیش در عامل ۱ بود اکنون اثر تو،
 فتح و ظفر تو،
 کم نیست بر مکتبیان صحبت رویت،
 کیفیت مویت،
 درس غم عشق تو، هزاران نفر تو،
 خوانند بر تو،
 گر کرده فراموش ترا مسلم قفقاز،
 اندیشه مکن باز،
 چون مسلم ایران بود آشفته تر تو،
 وه، زین هنر تو
 زنهار، میندار بمیخانه ترا هست
 دل داده و سر مست،
 هستند بمسجد دو سه خونین جگر تو،
 شوریده سر تو،
 ماتم، چه فسون کرده ای، ای فتنه‌ی ایام،
 بفریفتی اسلام!
 هستند بهر شهر و بهر رهگذر تو
 بس جان سپر تو،
 در جستجوی عاشق، ای سرو دلارا،
 گشتی همه جا را،
 يك شو هر اگر گیری، باشد ضرر تو،
 خوف و خطر تو؟
 هر خام طمع، عاشق بیدل نتواند
 دل از تو ستاند،
 باشد سوی آن جان بکف اول نظر تو،
 زان پس حذر تو.

۱ عامل - کارمند دولت.

افشانده شود گوهر و زر در قلم یار،
اندر ره دلدار.
ای بحر، میندار تویی و گهر تو،
وی کان، زر تو،
موپ هوپ، تومیندار که دلباخته ای تک،
بنگر به یکا یک،
ای غافل، باشد فقط از خود خبر تو!
خوناب تر تو،
درد و کسر تو،
بس دردسر تو،
در کهنه سرت هست
قازه خبر تو.
در خواب گران بود
این خلق غم آلود،
بیدارش که بنمود؟
ساکت! که خطر هست
بالای سر تو.

جواب جوابها

از بهره، دانش اگر آینه‌ی حال است،
از بهره، در جسم گر از روح مثال است،
با علم گرابناء وطن نیک مآل است،
از بهره، گر علم و ادب کسب کمال است،
هر مؤتمن خلق شده منکر ذاتش؟
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ممتشرا!

دانش به بشر بخشد اگر مجد و شرافت،
پس خلق نکرده است چرا بروی رغبت؟
در دانش اسلام اگر بود لیاقت،
خواند هر که بروسی بنمود از وی نفرت.
نفرت سبب شرم شد اندر حرکاتش.
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ممتشرا!

کیفیت آن نشئه‌ی می جام چه داند؟
آن لذت روحی را اجرام چه داند؟
ز استاد و ز سعی و عملش خام چه داند؟
از قیمت علم و هنر اسلام چه داند؟
همسایه، برو پیش، که مسلم زده ماتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ممتشرا!

۱ اشاره به توقیف روزنامه‌ی «حیات» است.

بگذار که همسایه کند کسیب نوایب
بگذار بیفزاید همسایه جراید،
لکن تو بگو: گشته ز روزنامه چه عاید؟
داری تو اگر دو، بنما يك، نه که زاید،
چون علم و هنر هستی مسلم زده آتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ممتش!

اغیار هم اکنون بتو فائق شده یانه؟
بر محو مسلمانیت شائق شده یا نه؟
ابذل همم کار خلائق شده یا نه؟
کار تو، ولی قطع علائق شده یا نه؟
چون فتنه‌ی تجرید بهر گوشه زد آتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ممتش!

کم لاف بزن، لیک بزن چنگ به غیرت،
بگشا گره از کار خلائق تو به همت،
از گفتن «دانش» چه ثمر؟ جوی حمیت،
از حرف چه حاصل؟ بکف آور تو حقیقت.
بیحقی بیحد بسر آورده ثباتش.
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ممتش!

درد سر دانش مکش و دست کش از آن،
بر علم و کمالات کسی نیست شتابان،
هر شخص در اندیشه‌ی پر کردن همیان،
گر خرج کند، گوشت خرد، دلمه، بادمجان.
این قوم بخوردن شده مخصوص حیاتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ممتش!

به پهلوانان باکو

برهم خوردم حال، چوبینم ز تو هذیان،
نطقم بشود کور، چو بینم ز تو هذیان،
جان می‌رود از تن، چو ببینم سپرت را.
سوزم، چو ببینم به پر شال تو ناغان.
بینم چو رولور، فتمم لرزه بر اندام،
زهره ترکد، بینم اگر خنجر بران.
در مستی و هشیاری تو شبهه کنم، چون
مستانه روش بینم و آن مشی پریشان،
لوطی چوشدی، دست بکش پاک ز اسلام،
هرجاکه ببینی تو بکش مرد مسلمان.
بگذار کله کج تو بر ابرو و بزن داد،
مانند خودت بینی چون لوطی میدان.
شومست شب و روز و بخواب این ور و آنور،
بر بند ولی دیده بر آن خانه‌ی ویران.
کن کیف تو با امرد در باغ و چمنزار،
منگر تو بر اطفال جگر خون خودت، هان!
گاه «ایسکرو خود» ۱ پوش و گهی چکمه‌ی لاک‌ی.
هی پرسه بزن روز و شب و باش خرامان.

۱ «ایسکرو خود» تلفظ عامیانه‌ی کلمه‌ی روسی «سکورو خود» - ناه.
کارخانه‌ی معروف کفاشی روسی است.

کن هستی خود منحصرآ صرف باریشنا،
دشنام بده همسر بیچارهی نالان.

حالا که جوانی،
عیاش جهانی،
کن خنده، فلانی!
وقتی که شدی پیر،
گشتی تو زمین گیر،
از عمر شدی سیر،
آنوقت، بدانی..!

درق و دورق!

اسلحه مان بود فلاخن، بجنگ،
این پیران، آن پیران، قیژ و قیژا
خوردی اگر سنگ بهر کس، فقط
يك دو سه روز آه و فغان، آخ و اوخ!
مرهم میداد بزخم التیام،
جان تو میماند سلامت، قشنگ!
حال رولور بمیان آمده،
میشود او گوله پیران، درق و دورق!
بینی افتاده به پهلوی هم
دهها نورسته جوان، قدبقدا!
تف بخپین عهدکه بدتر شود
سیر فلک، دور زمان، دم بدم.

۱ این شعر در شماره‌ی ۳۰ مجله‌ی «ملانصرالدین» (۲۷ اکتبر ۱۹۰۶) پس از مقدمه‌ی زیر چاپ شده است: «ملا عمو، دردت بجانم! واللہ راست است که میگویند هر چیز در دنیا عوض شده، راستی هم که عوض شده، بخدا عوض شده، من دیگر یقین دارم که عوض شده، همه می‌بینند که عوض شده. آی بابا، نگاه میکنی میبینی عقیده‌ی مردم عوض شده، طرز خوراک، پوشاک، صحبت، رفت و آمد، همه چیز عوض شده، حتی طرز دعوا هم نسبت بسابق عوض شده. شاعر دیگر چه خاکی بسر بریزد؟ مگر با دیدن اینهمه تغییرات میشود بازهم قافیه‌ی شعر را عوض نکرد؟ هر چه زور زدم، زور زدم که درست کنم، نشد که نشد. در قافیه تغییر پیدا شد که می‌بینی. خدا از بدتر از اینها حفظ کند. تو هم بگو: الهی، آمین! حالا گوش بده بین چه میگویم:

ملت اسلام کشد یکدگر،
کشت و کشاری است خدایا، امانا
ببین برادرکه برادرکشد،
وحش شده اهل جهان سربسر.
خون جگرم من ز چنین هرج و مرج
برلب من آمده جان، آه، آه!
باکو اگر چنین بماند شود
خالی و از کف برود، وای، وای!
بار خدایا، خودت اصلاح کن،
تابکند پیر و جوان صلح، صلح!

فصیحت ننه پیره بدخترها

حرف ننه پیره تو میندار چرند است،
جان و دل مادرا
هر کلمه‌ی آن لعل و در و شکر و قند است،
بشنو همه، دخترا
از عمر بسی تجربه اندوخته‌ام من
در دهر بزحمت،
صد حيله و دوزو کلك آموخته‌ام من
در اینهمه مدت،
صد سال اگر نقل کنم مکر زنان را،
پایان نپذیرد،
از مکر اگر پرکنم اطراف جهان را
هر جای بگیرد،
در پنجه‌ی من جن و پری گشته گرفتار،
زین مکر و فسون، آه!
شیطان نشود تالی من، بچه، در این کار،
والله و بالله!
خوش طالعی الحق، ننه، چون فیض حضورم
قسمت بتو گشته است،
حرفم شنو، ای مایه‌ی امید و سرورم،
فرصت مده از دست،
اول تو بدین: شو هر با مهر و وفا نیست،—
گیرم بود عاقل،

يك شوهر با مهر و وفا هيچ كجا نيست، -
 بر فرض كه جاهل،
 زنهار مجو مهر و وفايي تو ز شوهر،
 هسيار شو، هسيارا!
 غافل مشو از شوهر بد طينت و گوهر،
 گيرد سه زن و چار،
 چل سال كنى گر تو بيك مرد اطاعت،
 منظور ندارد.
 وقتيكه شدى پير، بگيرد دگر عورت،
 وقت نگذارد.
 در فكر خودت باش و مخور غصه‌ى شوهر،
 او مرد، جهنم!
 سر رشته بدست آر و مكن فاش بهمسر،
 شادان شوو خرم،
 تا خواب نرفته است حذر كن تو ز شوهر،
 ترس از ستم او.
 چون خفت بكن دست تو در جيبش و... با زر
 رنگين بنما رو.
 هر شب سر فرصت كمكى پون بدست آر،
 چون يك زن طرار.
 آنگونه كه شيطان نشود آكه از آن كار،
 شو يك زن عيار.
 چون صبح خورد چاى ورود كوچه، اداره،
 آسوده زغم باش.
 فارغ چو شدى درد خودت ساز تو چاره،
 با نوى حرم باش.
 گوخان صنمت ۱ گوشت، برنج و كره گيرد،
 گلقتند كه دارى.

۱ خان صنم - نام تپيك كلفت و مستخدمه.

الباقی آن شیرینی و آفشره گیرد،
هر چند که داری.
بفرست پسر را که خبردار نماید
شاهباجی جورت.
تا با دو سه زن زود بنزد تو بیاید
در مجلس سورت.
بر بار بکن دیگ و بجوش آر سماور،
کن عیش مهیل
آماده نما بهرشان البته تو ناهار،
با نان منقا،
سر شیر و مربا،
گو شوهرک زار،
هر روز رود کار.
هرگز مخورش غم،
گر مرد، جهنم!
تو باش زغم دور،
خرم دل و مسرور،
بر هم وزن این سور،
بخت تو شود شور!

به بچه‌ها

ای مایه‌ی امید و طنمان، بچه‌هایم!
بهر پدر و مادر تان جان، بچه‌هایم!

مادر بشما کرد بسی مهر و محبت،
پرورد بصد ناز در آغوش شفقت،
بنمود پسر خرج شما نیز کفالت،
المنة لله که شده یار سعادت،

هر يك ز شما—رستم دوران، بچه‌هایم!
در دهر در آید بجولان، بچه‌هایم!

چون سرو بر افراشته قد، گشته سر افراز،
یکساله خرو سید و مؤذن بصد آواز،
شد شاد پدر — مادر از این قامت طناز،
کافیست که خفتید بگهواره بصد ناز،
آید زبستر بخیا بان، بچه‌هایم!
از خانه در آید بمیدان، بچه‌هایم!

وقت است که در جامعه جولان بنمایید،
سیر چین و باغ و گلستان بنمایید،
جنگ و جدل و غارت و تالان بنمایید،
عالم بدو صد شعبده ویران بنمایید.
آتش بگشایید ز ناغان، بچه‌هایم!
تاشیوه‌ی دعوا شود آسان، بچه‌هایم!

باید بدر آید هوس مدرسه از سر،
گیرید فرا هر چه که هست از همه بدتر،
نفرت ز همه نفع و تمایل بهمه ضر،
رغبت بنمایید بهر فتنه و هر شر.
عادت بکنید هرزه و هذیان، بچه‌هایم!
لازم نبود میرزا قلمدان، بچه‌هایم!

باید بکتک کاری و کشتی بگرایید،
در خانه کنون قلدری افزون بنمایید،
بر والده و والدتان عاق شما کنید،
بهر پدر و مادر تان زنده بلایید.
کوبید همی مادر نالان، بچه‌هایم!
گیرید از او قدرت افغان، بچه‌هایم!

گر هر چه بخواهی بتو ندهد پدر تو،
با زور و کتک گیر که بیند ضرر تو،
ده فحشر که تا جلوه نماید هنر تو،
بیچاره بمنظور رهایی زشر تو
بفروشد همه کاسه و فنجان، بچه‌هایم!
دیگر چه کند او سر و سامان، بچه‌هایم؟!

بیچاره سرپیری دارای پسر شد،
بنگر که عجب عاقبتش نیک اثر شد،
هم باعث درد سر او نور بصر شد،
رنج و تعب و زحمت او جمله هدر شد.
نه مرد که راحت شودش جان، بچه‌هایم!
نه یکسره شد درد بدرمان، بچه‌هایم!

ای وای! ۱

من نمیدانستم اندر طالع این نکبت بود،
در چنان عزت، نهایت. این چنین ذلت بود،
دور گردون، ای عجب، صد رنگ و صد حالت بود،
خلق برپا خاسته، جویای حریت بود،
من ندانستم که ملت صاحب غیرت بود.

وای بر من، چونکه از دستم بدر شد امتم!
خاک عالم بر سرم، از کف بدر شد عزتم!

گر مرا بودی امام جمعه‌ی تبریز نام —
برکسی این نکته پنهان نیست، داند خاص و عام،
پول میدادم که تا آرم بچنگم آن مقام—،
مینمودم جان نثار خویشتن جمله عوام،
بنده میکردم بشهر، البته، من هر پخته، خام.
از کجا دانستم آخر میشود این صبح شام
یا ز آزادی در ایران میبرند هر روز نام،

بنده تدریجا بدست آورده بودم این دهات،
لقمه‌ی نانی بزحمت داشتم بهر حیات،
اندکی افزوده بودم مزرعه، اسب و ادات.

۱ این شعر بمناسب تبعید امام جمعه‌ی تبریزی حاجی میرزا حسن توسط
مشروطه طلبان از تبریز سروده شده است (از زبان خود امام جمعه).

بهر من زحمت کشیدی هر بیابانی و تات،
کار میکردند بر نفعم تمام کائنات.
ناگهان برباد شد جاه و جلالم، وای، وای!
رفت از کف ثروت و رزق حلالم، وای، وای!

بود در تبریز خواب و خوردنم راحت تمام،
میزدم بر مؤمنان شهر صدها اتهام،
پوست میکنم بجلد بره از نادان و خام،
میزدم من بر دهان مردم حقگو لگام،
میزدم صد رنگ و کارم بود بر وفق مرام،
لیک، صد افسوس، کاحکام شریعت شد تباه!
کرده قانون اساسی روزگار ما سیاه!

چوب را در لانه‌ی زنبورکی کرده فرو؟
خلق خوابیده بغفلت را برانگیزاند او،
کاشت تخم فتنه و شر، شد حکومت زیر و رو.
هر چه کوشیدم ببرم، کرد او رشد و نمو،
بر مراد خویش شد نائل غرض ورز و عدو.
حکم شرع آیا نماید بعد از این حل کارها؟
روی گندم بیند آیا زین سپس انبارها؟

لال اگر میشد چه میشد، کاش، این میرزا جواد ۱۱
لب گشود و داد اسرار نهانی را بباد،
کرده از سوی دگر میرزا حسین ۲ آدم زیاد،
برسرم زد سنگ و بنمود اینقدر او جیغ و داد،
تاکه برانگیخت در تبریز این شور و فساد.
گشته اکنون وضع من دلخواه ارباب حسد.
نیست یکتن دادرس، گردیده ام نفی بلد!

۱ میرزا جواد ناطق معروف (ناصر زاده) یکی از سران مشروطیت ایران.
۲ میرزا حسین واعظ - ناطق شهیر تبریز.

کرده دیوانه مرا اندیشه‌ی تبریز، وای!
مجلس مهمانی و تعظیم بانیم خیز، وای!
بوی مطبخ، رنگ سفره، راحت دهلیز، وای!
آن برنج صدی و عطر نشاط انگیز، وای!
کاسه‌های شهد و شربت جملگی لبریز، وای!
بینم آیا بار دیگر یارب آن ایام را؟
میرم و حاصل نینم آن خیال خام را.

گر کنم آن شهر را یارب زیارت، چون شود؟
من خرامم از جلو، از پس جماعت، چون شود؟
چون ببیند، ره دهد اهل ولایت، چون شود؟
دست بر سینه کند تعظیم ملت، چون شود؟
کس نباشد قادر کمتر جسارت، چون شود؟
مفتخر از صحبت‌م باشد هر اعیان، هر جناب.
لیک، صد افسوس، باشد جمله چون نقشی بر آب!
رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب!

هر چه خواهی ده..!

هر چه خواهی ده، مده لیکن تو یک در هم ذکات،
گوبمیرد گرسنه هر زارع و اهل دهات.

غیر قرض خود، پسر جان، هر چه خواهی ده تمام،
هر چه خواهی بشنو، اما مشنو از مسکین سلام.

هر چه بنمایی نما، منما تو از می اجتناب،
هر چه میخواهی بکن، لیکن مکن کار ثواب.

هر چه میخواهی بکش، اما مکش خجالت ز قبح،
هر کجا خواهی بخواب، اما مشو بیدار صبح.

هر کجا آیی بیا، اما میا مکتب فقط،
میشوی مؤمن بهر کس شو، نه بر مذهب فقط.

میکشی بی کسرو کم، کش، لیک نه میزان خود،
غصه‌ی ملت مخور، خور دلمه بادمجان خود.

ننگری ایتم را، ننگر، نگر بر لعبتان،
نایدت ایمان، نیاید، لعنتت باد هر زمان.

نیستی خیر، مباش، اما همیشه شر رسان،
نایدت گر رحم، ناید، کن ستم بر عاجزان.

۱۹۰۷

من بخیالم که دمیده سحر

من بخیالم که دمیده سحر،
خواندم چون مرغ سحر يك دهن.

سنگ جفایی پرو بالم شکست،
حاصل خواندن شده حالی بمن.

جفدی اگر بینم در آسمان،
قدقدی آهسته کنم در زمین.

بیشتر از این نزن، ای سنگدل،
رحم نما، ناله‌ی زارم ببین.

کر کس بیرحم، نترسان مرا،
ترك نمودم بتوان لانه را.

اوج سمارا تو سیاحت بکن،
بر من مسکین بهل این خانه را.

گریه و زاری نکنید، جوجه‌ها!
دم نزنم، دم نزنم، بیشتر.

عهد کنم دم نزنم هیچوقت،
ليك نگویم که نفهمم دگر!

حلوای حریت

شود شیرین، خدایا، کامم از حلوای حریت!
خورم يك لقمه از آن و بگویم: های، حریت!
بگو خیر است، دیدم خواب کاندر ساحل دریا
بروی هم شده انباشته کالای حریت.
سپس دیدم که محکم بسته بندی میکنند آنرا،
شده تل و گذشت از کوه هم بالای حریت.
زبس مشتاق آن حلوا بدم من سالها، گفتم:
بمن بخشید، یاران، سهمی از حلوای حریت.
بخشم آمد از این تحویلدار و گفت: «عمو، گمشوا!
بدست کوته از نخلی مچو خرمای حریت!
نمیدانی که این دلبر کنون مخصوص ایران شد؟
تو خود نا محرمی بر شاهد زیبای حریت!»
شدم مایوس از این گفتار و دریک گوشه بنشستم،
بکشتی بار بنمودند کالاهای حریت.
بزد سوت و روان شد کشتی و من ناظرش بودم
که چون میرفت خوش آن زورق دریای حریت.
بناگه بردکل شد پرچمی افراشته تیره،
نوشته روی آن خط مصیبت زای حریت.
بخواندم خط و شد معلوم گشته غرق کشتیبان،
یدریا مانده حیران کشتی دعوای حریت.

زهرسو گشته امواج خروشان هم هجوم آور،
ز کشتی بر فلک بر خاسته غوغای حریت.
پریدم زین صدا از خواب و ساعت رانگه کردم،
چو دیدم مانده شب، خواندم سپس لا لای حریت.

انسانها!

ببین، شیطان زند فریاد: انسانها، ای انسانها!
چه باشد در جهان این علم و عرفانها، ای انسانها؟

که میفهمد، که فهماند، که باشد ناشر عرفان؟
شما را میکنند ارشاد فتانها، ای انسانها؟

گر ازدانش بگیتی بهره ور گردد عوام الناس،
فتد از شان و شوکت جمله ایشانها ۱، ای انسانها!

نخواهد اهل استبداد هشیاری ملت را،
بدین ندهد رضا عاری ز وجدانها، ای انسانها!

شده این رنجبر بیدار و خواهد حق مشروعش،
کجا هستید آقایان، بکان، خانها، ای انسانها؟

محررها، مفتنهای بیشرم و حیارا بین
که بنویسند صدها یاوه، هذیانها، ای انسانها!

مدارید از شرارت دست و ننمایید خیراتی
نمایید، الغرض، کشتار انسانها، ای انسانها!

بشر هستید و خونریزی جبلی بشر باشد،
از این فطرت یقین دورند شیطانها، ای انسانها!

۱ ایشان - روحانی ازبک و تاتار.

نباشد حیف، گردد محو گرد جهل از دلها؟
چرا از خون نخیزد سیل و طوفانها، ای انسانها؟!

دمادم نفس اماره بگویند: «اقتل الاخوان!»
چرا سالم بماند سر، بدن، جانها، ای انسانها؟!

ندرید این حجاب جهل را، آنوقت می‌بینید!
جهان جسم است و نفس و... خیل شیطانها، ای انسانها!

حیفِ خسیس و کیفِ وارث

پول، ای ذوق دل و روح تن و قوت جان!
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

کعبه‌ی عالمیانی، همگی را جانی،
درد بی پولی هر غمزده‌را درمانی،
بهر یکعده، دو صدحیف، که از نادانی
مایه‌ی بخشش و بذلی، سبب احسانی.
عاشقت هستم و هستی تومرا مونس جان.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

مایلم بر تو و بر دولت دیدارت من،
بنگرم شام و سحر طلعت رخسارت من،
دین و مذهب بدهم درره ایثارت من،
نزنم دست بیک در هم و دینارت من،
مستحقان بشوند ار بتو یکسر نگران.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

حرم قدس تو هر روز زیارت بکنم،
واجب الطاعه تویی، من بتو طاعت بکنم،
بکشم ناز و بتکشیر تو خدمت بکنم،
خود بنان و نمک و ماست قناعت بکنم،
میرم از غم، برسد گر بتو یک ذره زیان.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

جان سرمایه، کنم حفظ ز آفات ترا،
نکنم مصرف خیرات و مبرات ترا،
نستانند باوراد و بیایات ترا،
خدهم نیز بهر گرسنه ولات ترا.
رخ نبیند ز تو سائل، شود ارخون گریان.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

یکدم ار بی تو بمانم، دو صد افغان بکنم،
جمله اولاد خودم بهر تو گریان بکنم،
غیرت و شان و شرف بر تو نگهبان بکنم،
رسد آنروز که جان هم بتو قربان بکنم،
وارثم شاد شود، لیک روم من نگران.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

آه و صد آه که واصل شوم آخر بدرك،
هر چه ملاست شود جمع بدفتم يكيك،
پس ببخشند ترا نیز بوارث بی شك،
گوش دل بشنود آنکه، رسد آهم بفلک.
من بحیرت نگرم اینهمه از قبر، امان!
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

وارثم هم طلب هرگز ننماید غفران،
سر تقسیم تو شمشیر کشد این بر آن،
صرف گردی بنشاط و طرب ماهر خان،
این يك «آنا»، دگری «صونیا» نماید مهمان،
گوید: ای سرو قد و لاله رخ و غنچه دهان،
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

آمال ما، افکار ما گردیده افنای وطن

آمال ما، افکار ما، گردیده افنای وطن،
کین و غرض، حرص و حسد مارا بود زیب بدن،
مانیستیم اهل عمل، لیکن سراسر لاف زن،
حین اسارت در جهان، گردیده حاصل کام ما،
قفقازی‌ایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

در پنجه‌ی خود نیشتر داریم ما چون عقربان،
اسلام اگر تشنه است، ما آبی ندارد کوزه مان،
صد روبه اندر گوشه‌های خاک ما باشد نهان.
با صد کلک آید بدست این رتبه و اکرام ما،
قفقازی‌ایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

از نام قفقازی کنند اکراه در هر انجمن،
گشته است مشهور جهان چاقوکش ما، راهزن،
باور مکن گویند اگر از پیشرفت ما سخن،
بخل و حسد عادت شده و ز آن برآید کام ما،
قفقازی‌ایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

خوش نیست مارا درس تا مکتب گشایند این و آن،
نام معارف گر بگردد بیش از این اندر جهان،
کو حرمت مکتب که کس رو آورد بر سوی آن؟
میخانه و ودکا است سر گرمی صبح و شام ما،
قفقازی و مستیم ما، مشهور باشد نام ما.

بگذار اروپایی کنون خلق خودش احیا کند،
شان و شرافت، آبرو، از بهر او برپا کند،
او نام انسان در جهان بگذارد و ابقا کند.
ما خواب غفلت رفته و گردیده ننگین نام ما،
کوبیم مشت و زان شود پیوسته حاصل کام ما.

نگذارید!

بر خاسته فریاد جماعت، نگذارید!
بیدار شده جمله‌ی ملت، نگذارید!
سر رشته‌ی هر امر بتحصیل و مدارس
وابسته شده، گشته مرارت، نگذارید!
شد کار خراب و بد و نکبت، نگذارید!

اغفال شده خلق بیک عده‌ی گمراه،
بر خیل نویسنده‌ی روزنامه‌ی بدخواه،
افروخته دیگ غضب خلق و بنا گاه
جوشیده و سر رفته، جماعت نگذارید!
از حد بگذشته است قباح، نگذارید!

باید بنمایید کنون ترك جوانان،
یک قطره‌ی خون نیست دگر در رگ آنان،
گفتار شان ار حق و صحیح است و لیکن
دارند بسر زلف... فضاحت! نگذارید!
با تیغ تراشیده چو صورت، نگذارید!

بر سحر و فسون، حیل و تزویر گرایید،
هم شاعر و هم شعر دگر ترك نمایید.
با مکتب و با مدرسه این فرقه چو جانند
اندر بدن و، بلکه زیادت، نگذارید!
نکبت بود و شوم، بپرید صدایش،

دعوی کلاغ است و قیامت، نگذارید!
این زوزه بود مایه‌ی نکبت، نگذارید!

کافر شده، مردم، بزنی‌دش، بزنی‌دش،
از رشته‌ی الفت ببری‌دش، ببری‌دش،
پس پاره نمایید همه شعر پلی‌دش،
تحقیر نموده بدیانت، نگذارید!
آلوده بکفر است و اهانت، نگذارید!

بیعقل و شعور است و ندارد ابداء فهم،
از عرض و حیا نیز نبرده است کمی سهم،
نه مذهب و دین دارد و نه هست ورا رحم،
کارش همه زشت است و قباحت، نگذارید!
گاوی است بعینه ز بلاهت، نگذارید!
شد پاره و بگریخت نهایت، نگذارید!
از چشمش بشد دور، جماعت، نگذارید!

گریه زاری

زچه رو غنی تکفل بکند گرسنه، یارب!
زچه رو گرسنه گیرد ز غنی اعانه، یارب!

بگذار تا بر آید ز دو چشم گرسنه جان،
برود بصد مشقت بکف آورد کمی نان،
چه رسد باغیا خیر زخورد و خواب آنان؟
ز گرسنگی بمیرد. به از این بهانه، یارب!

نکنید نزد من هیچ از این مقوله صحبت!
بدرک، بمن چه یعنی که بمرد جمله ملت؟
بکند خدای رازق همه کارها کفالت،
ز گدا بهم خورد حال من! این روا؟—نه، یارب!

همه روزنامه‌چینا بیلا فکنده مارا،
نشده هنوز چیزی، بصد زده صدارا:
که کمک نمود باید فقرای بینوا را...
بعلاوه پول باید بدهید اعانه، یارب!

بتو چه، عمو، که دلسوز فقیر بینوایی؟
مگر او برادر تست؟ تو با وی آشنایی؟
چو دو چشم من بود پول من، آی عمو، کجایی؟
ندهم بهیچکس پول در این زمانه، یارب!

چه رو فقیر باید بشناسد اغنیارا؟
بفروشد، ارگرسنه است، کلاه و هم قبارا،
بنماید اغنیا نیز بموقعش سخارا.
مگر اندک است جود و کرم و اعانه، یارب!

نویس هی مقاله، بنما تو درک معنا!
عمل غنی ببین، بعد نویس، مرد دانا!
بگدا—مدا دهد پول و گرسنه ماند آنا؟!
مگر اوست خان صنم تا برود ز خانه، یارب!

طعمه‌ی نهار

گرسنه مرغکم، بخواب و دانه بیشمار بین!
خموش، بینوا، کنون عقاب جانشکار بین!

بلانه کم بمان و در حیاط کم چرا نما،
بدست صاحبت بیا و تیغ آبدار بین!

ز تخم خود مباش تو در انتظار جوجه ای،
جلز ولز نیمرو، اجاق پر شرار بین!

مزن تو داد «غله غله» همچو زنگزوریان!
بدست بیگ و خان کنون بیا و احتکار بین!

مخور فریب و عده‌های این منم—منم زنان،
بروزگار الامان بیایشان فرار بین!

مخور تو گول واعظ و حلاوت کلام او،
عبا — قبا از او بگیر و برج زهرمار بین!

بجای روی اغنیا بروز احتیاج خود
تو، ای فقیر بینوا، کفن ببین، مزار بین!

۱ اشاره به قحطی و خشکسالی معروف ناحیه‌ی زنگزور.

میار هیچ صحبت از اینتلیگنت ۱ در میان،
بخواهی ارکه دیدشان، شراب بین، قمار بین!

سیاست است کارشان، شعارشان، دثارشان،
یگانه کارشان غرور و خشکه افتخار بین!

دشوار شده کارم، ای الله!

ای وای، چه دشوار شده کارم، ای الله!
فریاد برس، سوخته‌ام، بالله و تالله!
اسلام خلل بیند از این عده‌ی بدخواه،
خواهند که مخلوق شود طاغی و گمراه،
کردیم تصادف بچه عصری، آی امان، آه!
لاحول و لا قوة الا بالله!

گویند که احسان بنما، مدرسه بگشا،
گویند بکن نیمکت و تخته مهیا،
گویند که ممنوع نما چوب و فلك را،
گویند که بیرون کن از آن حضرت ملا.
ملا رود، آرند معلم دوسه تا، - واه!
لاحول و لا قوة الا بالله!

من هیچ نمیفهمم معنای معلم!
پنجاه منات گیرد آقای معلم!
با شیوه‌ی نو باشد ایفای معلم!
گویند، چوبگیرد پول «او خضای» معلم!
ملا کشد از حسرت و اندوه و غمش آه!
لاحول و لا قوة الا بالله!

سالی است، کمی پیش، در اندوه و ملالم،
بیکارم و چون مرغ شکسته پرو بالم،

! اشاره بانقلاب ۱۹۰۵.

هر هم پسر م چیز نوی گوید از عالم،
آزرده شود گوش از این قیل و مقال!
پرت آرتور ۱ و حریت و منچوری، قاه قاه!
لاحول و لا قوه الا بالله!

سویگند به بگذشته که دیوانه شدستند!
پیوند خود از مذهب و اسلام گسستند!
بالله نمی فهمم کاین قوم چه هستند؟!
حریت و مریت از جان پیر ستند....
باه باه باه و باه باه باه و باه باه باه
لاحول و لا قوه الا بالله!

وه! سال و مه کهنه اگر باز بگردد!
هم تازه شود سال چو آید سر پانصد!
علم و ادب و فضل و کمالات شود رد!
بارینه - پرارینه چه خوبست بسوزد!
غفلت زدگان کاش نمیگشتند آگاه!
لاحول و لا قوه الا بالله!

يك چند شدم غافل و بین چرخ چها کرد:
این ملت با دشمن خود - علم - صفا کرد،
خواهان معارف شد و تجدید وفا کرد.
راحت نتوان خفت، غم پشت دو تا کرد.
بار دگر این قوم ز دانش کند اکراه!
لاحول و لا قوه الا بالله!

صحبت زن

آوراد ما، افکار ما، باشد فقط صحبت ز زن،
چون صحبت زن هست نوردیده و روح بدن،
زیرا بود حبالنسا ملزومه‌ی حب‌الوطن،
اهل وطن هستیم و باشد وردمان حب‌وطن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

بین بلند و کوتاه ما فرق نبود مطلقا،
هر این سر پیری بکار خویش مشغولیم ما،
یکجفت زن اینور ببین، یکجفت زن آنور بپا،
شهوَت پرستیم و مدد گیریم از نفس کهن!
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

بایدکه هر شب باز گردد عقده‌ی افکار ما،
جاری شود آمال از فواره‌ی سر شار ما،
اندر سپیده رفتن حمام باشد کار ما،
آوراد خوانیم و دعا، تطهیر چون گردید تن.
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

اینکارها باشد، بدان، کار شیوخ این زمان،
میراث مانده بهر ما ز آباء و از اجداد مان،
سستی کجا و ماکجا، باشد چو آتش خون، بدان!
مشهور میگردیم از خون اندر این‌ره ریختن
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

نسبت بزنی هر قوم انصاف و عدالت هم کند،
شو هر بزنی، زن هم بشوهر مهرو رافت هم کند،

بکمرد با يك عورت تنها قناعت هم کند،
سه چار زن داریم و میگیریم صیغه چند تن.
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

تعداد زن در نزد ما امری است عادی، ساریه،
زودش عوض سازیم، چون باشد لباس عاریه،
عورت چه معنا میدهد؟ - کلفت، کنیز و جاریه.
هر چند در وقت گرفتن هست آزاد از رسن.
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

ها، د بگو..!

ها، د بگو، پسر، چه شد آنهمه ادعای تو؟ ۱
گرفته بود هر طرف ناله‌ی تو، نوای تو...
بعیب برده ای تو پی، ترک شده ادای تو؟ ۱
کنون، عزیز من، همان گفته‌ی من مگر نشد؟

نگفتی ای پسر مگر که سالمی و بی مرض؟
نگفتمت که حرص گشته بر وجود تو عرض؟
نگفتی آن زمان که ره نیافته بتو غرض؟
حال که گشت امتحان، گفته‌ی من مگر نشد؟

نگفتی ز اهل انجمن ۲ رضا نمیدهد یکی
که تا قدم نهد بمرز و بوم ما اتابکی؟ ۲
چه شد که گشت خالی انجمن سریع و سیخکی؟
تخته همان و در همان، گفته‌ی من مگر نشد؟

نگفتی، ای پسر، بود دوما ۴ امیدگاه ما؟
نگفتمت که این بود خطا و اشتباه ما؟
مگر و کیلیمان برفت و گشت داد خواه ما؟
برو، هنوز خامی، هان! گفته‌ی من مگر نشد؟

۱ این شعر گفتگوی طنز آمیزی است بین مجله‌ی «ملانصرالدین» و بنام
طرفداران انجمن و مشروطیت ایران.
۲ انجمن ایالتی آذربایجان.
۳ میرزا علی اصغر خان اتابک، صدراعظم ایران.
۴ دوما - مجلس شورا.

نگفتی رفع میشود ز دوما احتیاج ما؟
نگفتمت ز پرخوری بهم خورد مزاج ما؟
ابر سیاه را ببین، چیست کنون علاج ما؟
مه بگرفته دورمان، گفته‌ی من مگر نشد؟

مگر نبودی آن که دم زدی ز اتحاد ما؟
یادت نرفته گفتمت که نیست اعتماد ما...
بغض و نفاق و کینه شد غیرت و اجتهاد ما...
پرده فتاد ناگهان، گفته‌ی من مگر نشد؟

ای کارگر، آیا شمیری خویشتمن انسان!

ای کارگر، آیا شمیری خویشتمن انسان؟
انسان شدن، ای لات، نه سهل است و نه آسان!

هرکس بود انسان بودش جاه و جلالی،
هرکس بود انسان بودش مال و منالی،
ممت بکناری، بودش منزل عالی.

این کلبه‌ی مخروبه میندار تو سامان؟
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!

بیخود شده‌ای قاطی در مجلس اعیان.
منشین و مشو داخل در صحبت آنان!
جایز نبود صحبت انسان بفقیران.

با اهل غنائیستی، ای لات، تو یکسان؟
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!

داده است بمسکین و توانگر که مساوات؟
دارند هم از شکل و هم از اصل منافات.
بی پول چگونه بکند فضل خود اثبات؟
این ممتنع آیا بودت قابل امکان؟
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!

چکش زن و ز اندازه منه پای فرا تر.
گفته‌اند مساواتی، — درحد مقرر،
آخر ز چه بابت تو شبیهی به توانگر؟

روزانه یکعباسی است مزد تو نه میلیون!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!

چون هست زر و سیم، شرافت بود از ما،
املاک چو داریم، ایالت بود از ما،
عدلیه ز ما، صدر حکومت بود از ما،
کشور بخیالت مگر از نوشده خان – خان!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!

در سایه‌ی ما باشید آسوده و راحت،
گمراه نگردید و لیکن ز محبت،
خواهید که اینگونه در آید ز خجلت!
کفرانده‌ی احسان بود اینها، نه که شکران!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان!
داری تو کمی شرم!
یا اندکی آزرم!
المنة لله،
سوزی و شوی نرم!

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.
نافهم نفهم، تو بکوبش سرو تن را.

از روز ازل شیفته‌ات گشته‌ام، ای پول!
باشم پرستندگیت یکسره مشغول.
مستی چو توبا من، همه جا هستم مقبول.
باور نکند بی تو کسی گفته‌ی من را.
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

مستی تو مهین قسمت سرمایه‌ی فخرم،
افراشته‌ای مرتبه و پایه‌ی فخرم.
لا قبله بتابم رخ اگر، مایه‌ی فخرم،
بی‌تو نبود روح و روان جسم و بدن را.
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

مردم ز بس از بهر تو چاپیدم مخلوق،
راحت نشدم تا نرسیدی تو بصندوق.
گویند بخور سیر و بکش دست ز معشوق،
سودا زده‌کی ترک کند عشق کهن را؟
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را.

بی‌چیز نباشیم و شناسیم زر و سیم،
دانیم کز او زاید هر عزت و تکریم.

يك حبه ضرر بيند اگر پول، بسوزيم.
دولت چو بسوزد نبود فايده تنرا،
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

يك عمر بكوشيدم بس زيرك و چالاک،
كاورده ز هر جا بكف اين ثروت و املاك.
از ظلم به بيچاره نبودم ابدًا باك.
چون ترك نمايم دگر اين رسم كهزرا؟
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

اکنون شده دور دگر و پول ستانند
كاطفال فقيران همگی درس بخوانند.
بين پسر و دختر توفير ندانند.
مسكين بچه کی درك کند دانش و فنرا؟
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

مارا چه كه تحصيل کند بچهی ملت؟
يا كسب كمالات کند زادهی امت؟
گوکار کند اين لش بيغيرت و همت!
عارف مگر ادراك کند گفتهی منرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

در کشور ما اينهمه بدعت مد تازه است.
آموختن علم بعورت مد تازه است.
اسلام خلل ديده ز عادت، مد تازه است.
مخلوط توان کرد در اين چشمه لجزرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

مرده!

«پا، آتونان!»، ۱، پسرک خفته چو بیجان، مرده!
کمترین جنبش او نیست نمایان، مرده!

زین هیاهو در و همسایه همه شد بیدار.
لیک او خفته چو یک هیکل بیجان، مرده!

نتوان گفت فقط خفته، یقین بر خیزد،
خواب مرگ است و ورا نبود پایان، مرده!

نفسش تک تک و آهسته بر آید بس سرد،
خون شده لخته در اندامش و... الان مرده!

شپش و کک رود اندر تنش و حس نکند،
هم نجندب اگر عقرت زندش، هان، مرده!

درد اورا بطیبی چو بگفتم، گفتا!
زو بکش دست که او پیشتر از آن مرده!

نه ماساژ و نه نفس دادن مصنوعی و داغ
نکند درد ورا چاره و درمان، مرده!

۱ پا آتونان - اصطلاحی است که آذربایجانیها هنگام تعجب شدید بر زبان
میرانند.

شرح این واقعه هر بچه مسلمان داند،
گوید هر اهل ولایت: «پا، آتونان»، مرده!

با مزه اینکه دو سه دام ۱ ارس با آنها
همصدا گشته و گویند: مسلمان مرده!

امان، آی ملا دایی، باز نما فال و بین.
چاره گر نیست تو، هم گوی که هان، هان، مرده!

قرآندی اصیلاّنه

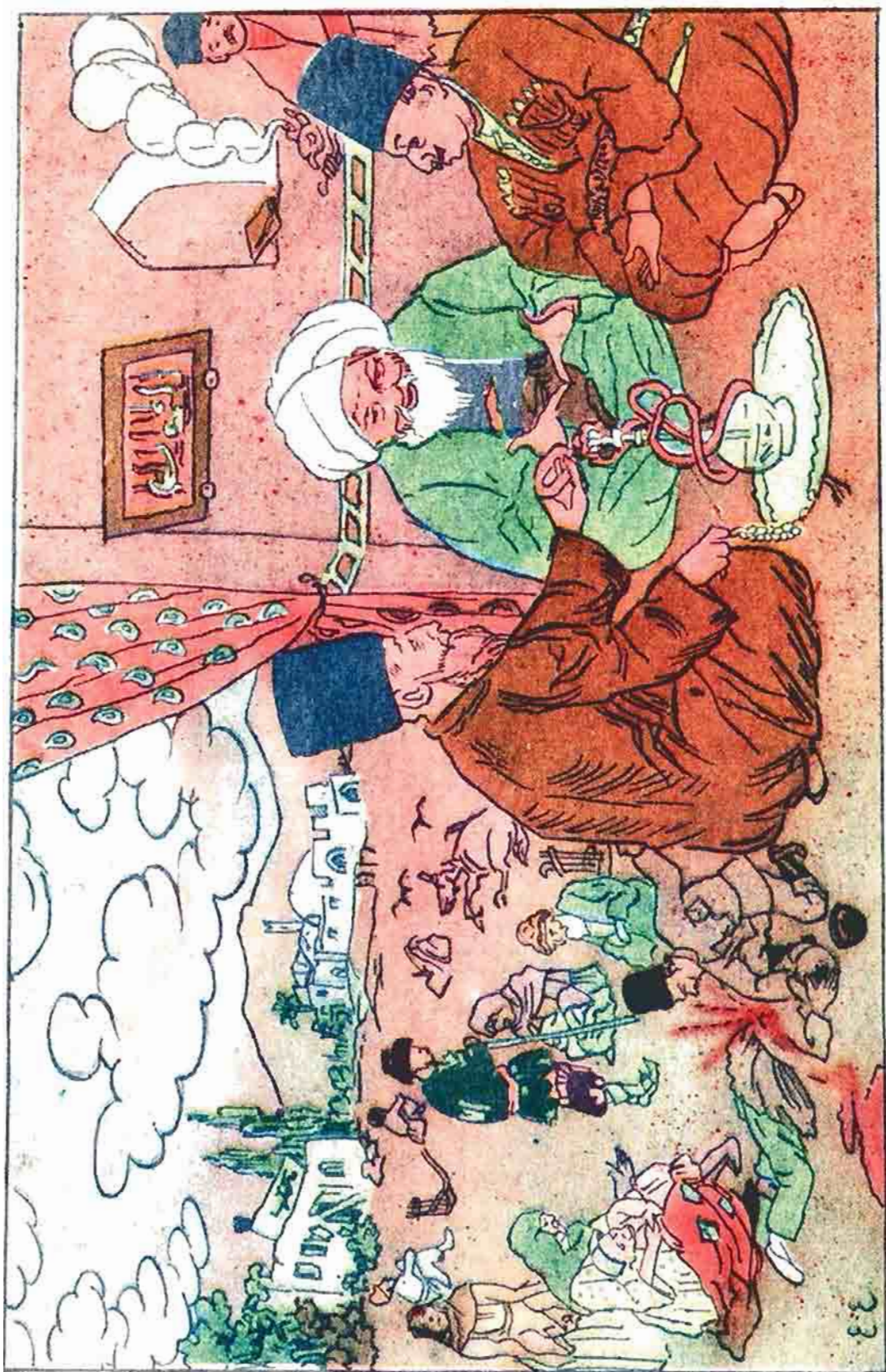
از چه رو خودرا چپاندی بین ما، ای کارگر!؟
تو چرا گشتی چنین پر مدعا، ای کارگر!؟

از سکوت ما تو، ابله، راه خودگم میکنی،
از دم در رو بسالون، رو بمردم میکنی،
فعله ای، با بیک و خان میل تنعم میکنی.
چشم تو گویا نبیند جاه ما، ای کارگر!؟

چیست این جنجال و های و هو، نمی آیی بتنگ!
جای خود بشناس و بنما در مقام خود درنگ!
از لباس پاره‌ی خود هم نداری عار و ننگ!
از کلاه همچو خیکت کن حیا، ای کارگر!

گم مزخرف گوی با این هیکل منحوس و زار!
بینمت چون، حال من برهم خورد از انزجار.
من نمیدانم که آورده است اندر این دیار
لات و لوت و بینوا را از کجا، ای کارگر!

بود عادت، نزد بك میکرد لابه‌هر ندار،
یاکه بر میخواست چون میدید شخصی با وقار،
با ادب دولا همی شد نزد بیگ کامکار.
فعله، مفلس - با وفا و باحیا، ای کارگر!



مر جوړه که ملت شته تاراج بمن چه؟ یا آنکه بدشمن شته محتاج بمن چه؟



منمای چو مظلوم تو فریاد کشاورزا رویاه مشو باز و مزه داد کشاورزا

دوره بر گشته، عوض گشته است عادات این زمان،
عده ای چارق بپا خواهد مساوات این زمان.
خوش مگر باشد معیشت، حیف و هیهات، این زمان!
دیده بگشوده اند جمله خفته ها، ای کارگرا

کارکن ای کارگر، در فکر روز و ماه باش!
با فقیر و لات و لوتی چون خودت همراه باش!
با چه چیزت داخل آدم شوی؟ آگاه باش!
بیگمان در سر ترا باشد هوا، ای کارگرا

داخل آدم شدن خواهی، جلال تو کجاست؟
گر تمدن جویی، آخر ملك و مال تو کجاست؟
عزت ار خواهی، بگو مال و منال تو کجاست؟
طاقه ی شال تو کو؟ پاره قبا، ای کارگرا!

کم مزخرف گوی، قصر زر نگار تو کجاست؟
مترست آنا و یا صونیا نگار تو کجاست؟
میگساران تو کو، دور تمار تو کجاست؟
نشئه ی تو، بینوا، باشد کجا، ای کارگر؟!

گر خدا میخواست تا باشی تو هم ز اهل قبول،
مثل ما میداد البته ترا هم پول و مول،
نیستی چون لایق اینها، حیا کن، شو خجول!
چون تهیدستی، مدار این ادعا، ای کارگر!
توبه کن، از سر بدرکن این هوا، ای کارگرا!
دور شو، گمشو، برو، ای بی حیا، ای کارگرا!

لیلی و مجنون

ای آفت ثروتم، پسر جان!

ای مایه‌ی نکبتم، پسر جان،

ای آنکه بمکتب آشنایی!

وی آنکه بعلم مبتلایی!

چون زاده شدی بسی شدم شاد:

صد شکر، خدا بمن پسر داد.

گفتم پسری خلف شوی تو،

وین عائله را شرف شوی تو.

شغل و هنر پدر کنی یاد،

مادر – پدر خودت کنی شاد.

از دهر شود چو ارتحالم،

ماند بتو دولت و منالم.

غافل که شوی بعلم شیدا،

شوریده و بینوا ز سودا.

یکعه‌ی درس خوانده، بدخواه

بردند مرا بحیله از راه.

گفتند و بمکتب نهادم،

عقل و خردم ز کف بدادم.

با دست دو پای خود بریدم،
 خود کشتم مشعل امیدم.
 گیرم که خطا زده زمن سر،
 نوربصرم برفته آخر.
 تو نیز چرا کنی همان سهو،
 چون نوربصر روی، شوی محو.
 اینقدر که خواننده ای بست هست،
 یکباره بکش از این عمل دست!
 موجودی پول تا بآخر
 شد خرج قلم، کتاب و دفتر.
 دفتر، کتب و مجله صد صد
 تاجر ابدان نمی پسندد!
 دفتر سه چهار جلد کافاست،
 ای ناخلف، این خرج گزافاست.
 چرنیل ۱، گرافیت، پرو ۲، کارانداش ۳
 آن مخترعش شدی شل، ایکاش!
 انصاف بده که سوختم تا
 این پول و پله شده مهیا.
 بیهوده نزن بیولم آتش،
 وین قلب مرا مکن مشوش!
 خرج تو ندارد انتهایی،
 پولم همه نقله شد، کجایی؟!

۱ چرنیل - بروسی یعنی جوهر.

۲ پرو - بروسی یعنی سرقلم.

۳ کارانداش - بروسی یعنی مداد.

بالخاصه عليل گشته حالت،
پژمرده شده گل جمالت.
مختل شده صحت مزاجت،
آيا بکند کسی علاجت!
نه خورد و خوراك هست و خوابت،
علم است يگانه ارتکابت.
نه سير و صفا ترا خوش آيد،
نه درس و کتاب ناخوش آيد.
هی ور بزن و نماي تکرار،
مانند کلاغ کن تو قارقار.
شد فصل بهار و گل، پسر جان،
غمگين منما مرا، بخندان!
همسالانت بباغ و گلزار،
همعصرانت بدشت و کهسار،
یکعده بکشتزار باشند،
در جستجوی شکار باشند.
بعضی بگرفته کنج خلوت،
مشغول شده بعیش و عشرت.
بعضی شده با قمار مشغول،
برخی بشراب و يار مشغول.
ماهر شده هرکسی بکاری،
آورده بچنگ اشتهاری.
دائم ابوين شاد سازند،
هم حرمتشان زياد سازند.
خوش آن ابوين نيك فرجام
کاسوده ز محنتند و آلام!

کشاورز

منمای چو مظلوم تو فریاد، کشاورز!
روباه مشو باز و مزن داد، کشاورز!

هر روز بیک عنبر میا بر در خانه،
الحاح مکن، کج منما گردن و چانه،
بیهوده نزن بر سر و بر سینه و شانه،
اینجا بادب باش و مزن داد، کشاورز!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورز!

نگذشته خوش امسال بدهقان، د بمن چه؟
قحطی شده و نامده باران، د بمن چه؟
شد بادسیه آفت بستان، د بمن چه؟
حق تو بمن چه شده برباد، کشاورز!
کم پرت و پلاگوی و مزن داد، کشاورز!

آخر چکنم برده تگرگت سر و سامان؟
یا من چکنم خورده ملخ یکسره بستان؟
رفته است لحافت گرو قرض زمستان!
بفروش پلاس و همه مازاد، کشاورز!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورز!

کم دم بزن ازکار زیاد و ثمرکم!
مردی، بدرك! سخته نمودی، بجهنم!
دیگر نکنم صبر، بده غله همین دم!

گندم ده و جو آر و مزن داد، کشاورز!
ور نه بکنم پوست چو جلاد، کشاورز!

هی گوی ندارم تو، ولی جان ز تو گیرم،
بالله که آن دیده‌ی گریان ز تو گیرم،
شلاق ز نم برتن عریان، ز تو گیرم.
ز آنحال هم اکنون بنما یاد، کشاورز!
کم پرت و پلا گوی و مزن داد، کشاورز!

گندم چه کنی؟ خوردن ارزن نبود ننگ.
برف آب‌کن و خور، چو شود عرصه بتو تنگ.
البته بخور هرچه بود نرمتر از سنگ.
با گوشت و روغن تو نه معتاد، کشاورز!
عمر تو چو حیوان شده برباد، کشاورز!

لیکن منم انسان و بود شان و وقارم،
بکزاده‌ام، آسایش و کیف است شعارم،
بی‌می نبود هیچ زمان شام و نهارم،
اینگونه بود حالت بکزاد، کشاورز!
بکزاده بدینسان شده معتاد، کشاورز!

«دبستان» شده تخته!

المنة لله که «دبستان» ۱ شده تخته!
از باد خزان باغ و گلستان شده تخته!
محصول مزارع همگی هیچ شد و پوچ،
خرپوزه، خیار، حاصل بستان شده تخته!
رفت «الفت» ۲ و ساکت شده «برهان ترقی» ۳
شد محو «حمیت»، «ادبستان» شده تخته!
هم «رهبر» ۴ و «ارشاد» ۵ و «تکامل» ۶ همه خوابند،
شیران شده مجروح و نیستان شده تخته!
از همت ما نیز بمیدان رقابت
دعوا نبود، رستم دستان شده تخته!

۱ «دبستان» مجله‌ای بود آموزشی که در سالهای ۱۹۰۸ - ۱۹۰۶ در باکو منتشر میشد.

۲ «الفت» روزنامه‌ای بود که در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ در پتربورگ منتشر میشد.

۳ «برهان ترقی» روزنامه‌ای که از طرف مصطفی لطفی شیروانی در حاجی ترخان منتشر میشد.

۴ «رهبر» مجله‌ی علمی - ادبی که در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۶ در باکو منتشر میشد.

۵ «ارشاد» روزنامه‌ای که احمدبگ آقاییف در سالهای ۱۹۰۸ - ۱۹۰۵ در باکو منتشر میکرد.

۶ «تکامل» روزنامه‌ای که مهدی‌بک حاجینسکی در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۶ در باکو منتشر میکرد.

بگذار که اطفال وطن گشنه بمیرند،
مادر ندهد شیری و پستان شده تخته!
گل از گل این کهنه پرستان شکفد، چون
«دارالظفر» ۱ تازه پرستان شده تخته!

۱ «دارالظفر» عبارت از مجلس شورای ملی ایران است که با احترام فرمان
مشروطیت مظفرالدینشاه آنرا «دارالظفر» نیز گفته‌اند.

ای دبیران!

توقیف که شد کنگره‌ی گنجه ۱ عجب خوب،
گشتیم چه آسوده و راحت، آ دبیران!

بدبخت «نجاتک» ۲ چو بیفتاد بترشی،
نشست دمی او بفراغت، آ دبیران!

دیوان دره در بند کشید او و دوباره
بگرفت بان بدعت اجازت، آ دبیران!

اکنون شود آن کنگره تشکیل بباکو،
داریم بان ما همه دعوت، آ دبیران!

این تخته شده می‌نگذارد دو سه روزی
عشرت بنماییم بر عادت، آ دبیران!

این کنگره‌ها را چه بود خیر، ندانم،
هر سال کشیم اینهمه زحمت، آ دبیران!

دانم بود اینگونه تشبث همه بیمزد،
از ملت بی پول چه اجرت؟! آ دبیران!

۱ دومین کنگره‌ی دبیران گنجه که از طرف کهنه پرستان تعطیل گردید.
۲ «نجات» جمعیت خیریه‌ای که در آنزمان در باکو فعالیت میکرد.

لازم بشود خرج نماییم هم از جیب،
این خرج بود مایه‌ی زحمت، آ دبیران!

عاقل نشود مرتکب اینگونه عمل‌را،
بر کیسه روا نیست خیانت، آ دبیران!

یعنی چه که: تو خرج نما پول خودت‌را
تا علم فرا گیرد ملت، آ دبیران؟!!

بر حالت ملت که بگرید، بشود کور،
گشته مثل این طرفه عبارت، آ دبیران!

پارسال نه، پیرارسال، همه جمع شدیم و....
بیخود چه قدر کردیم صحبت، آ دبیران!

هی ور زده گفتیم؛ چرا شیعه و سنی؟
دین است برازنده‌ی وحدت، آ دبیران!

گفتید بما مکتب نسوان بگشایید،
از سوی دگر مکتب صنعت، آ دبیران!

کی گوش فرا داد باین هرزه و هذیان؟!
کی داد بان ارزش و قیمت، آ دبیران؟!!

بیت‌المالتان با همه جنجال نشد پوچ؟
یکنره کشیدید خجالت، آ دبیران؟!!

اسلام مگر مرده، شما یید و کیلش؟
خودسر بنمودید و کالت، آ دبیران!

آن خلق که هستید شما حامی و هادیش،
ای کاش شود غرق مذلت، آ دبیران!

خواهید اگر فکر مرا – راستش اینست:
من نیستم اینجا بشراکت، آ دبیران!

من در صدمم باشم مشغول بعشرت
در گوشه‌ی گلزاری و خلوت، آ دبیران.

جام می نابی بکف و نشئه بسردر.
این شعر کنم ازبر و عادت، آ دبیران!

احسان

وقتی که بخانه‌ای است ماتم،
تشکیل شود بساط احسان،
بنشسته جماعتی معمم،
با کیف همی کشند قلیان،
صاحبخانه پریش و درهم،
مهمان بنشاط از فسنجان،
چون دیگ پلو رسد دمام،
آید چو طبق - طبق بادمجان،
خندان - خندان، ز من بکن یاد!

وقتی که اساس شد مرتب،
آماده شد آن بساط نعمت،
بر سفره کشیده صف مؤدب،
جمع نجبای با متانت.
بر در فقرای لات «یارب -
یارب!» گویند با ذلالت.
بر سفره سکنجبین و شربت
نوشند و بدست‌هاست فنجان.
و آنگاه که حسرت و ندامت
گردیده نصیب مستمندان،
نالان - نالان، ز من بکن یاد!
آورده یکی ز اهل ثروت

از باب ذکوة چون کمی پول،
سیف‌العلما نمود اجابت،
بر خواندن ورد گشت مشغول.
یعنی که مقدسم من الحق (؟)،
من فاضل عصر و خلق مفضول.
مبلغ چو بریخت در حضورش،
گردید حواله‌ی جیبشندان!
حق‌الفقرا چو شیخ: «آخ جون!
بلعت!» بگفت و خورد پنهان،
پنهان – پنهان، ز من بکن یاد!

فخریه

هر چند اسیران قیودات زمانیم،
هر چند گرفتار بلیات جهانیم،
تا ظن نبوی ما همه آوازه‌ی نانیم،
بودیم در اول چه، کنون نیز همانیم.
تورانی و معتاد بشغل سلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف ۱ استیم!

جوییم زخردی همه جا تیرگی و شر،
روید همه جا فتنه از این بوم و از این بر،
تاراج نماییم و بچاپیم برادر،
این عادت دیرین نشود خارج از این سر،
ز یراکه با سلاف حقیقی خلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استیم!

چون دعوت حق کرد ملکشاه اجابت،
کرده بدو نامرد وزیرش تبعیت،
کشتیم بقدری ز خودی تا که نهایت
دیهم و کله دشمنمان برد بغارت.
در حفظ حقوق خود مان بیطرف استیم!
تورانی و معتاد بشغل سلف استیم!

۱ انگل - کلف، یعنی درد سر و مصیبت.

بر لشگر چنگیز چو گشتیم طرفدار،
خوارزمشهان محو نمودیم بکشتار!
بگریخت پس آنگه شه خوارزم بناچار،
کوبیده شد هر مکتب و هر مسجد تکرار.
حقا که سزاوار نشان شرف استیم!
بر مذهب خود ما همه انگل - کلف استیم!

دعوی صلیبی چو بشد ساز و مهیا،
گشته بفرنگی همه پیروز، واما...
در حال نمودیم دگر فاجعه برپا،
تیغ خود ما ریشه‌ی ما کند سراپا...
گویا به بیابان همه هرزه علف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استیم!

یکوقت شدیم آق قویون - قارا قویون ما،
بگرفتیم آذربایجان، آناطولی، هر جا،
آنقدر بکشتیم زهم بالاخره تا
فر سوده شدیم هر دو طرف، بی رمق و نا.
تورانی و معتاد بشغل سلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استیم!

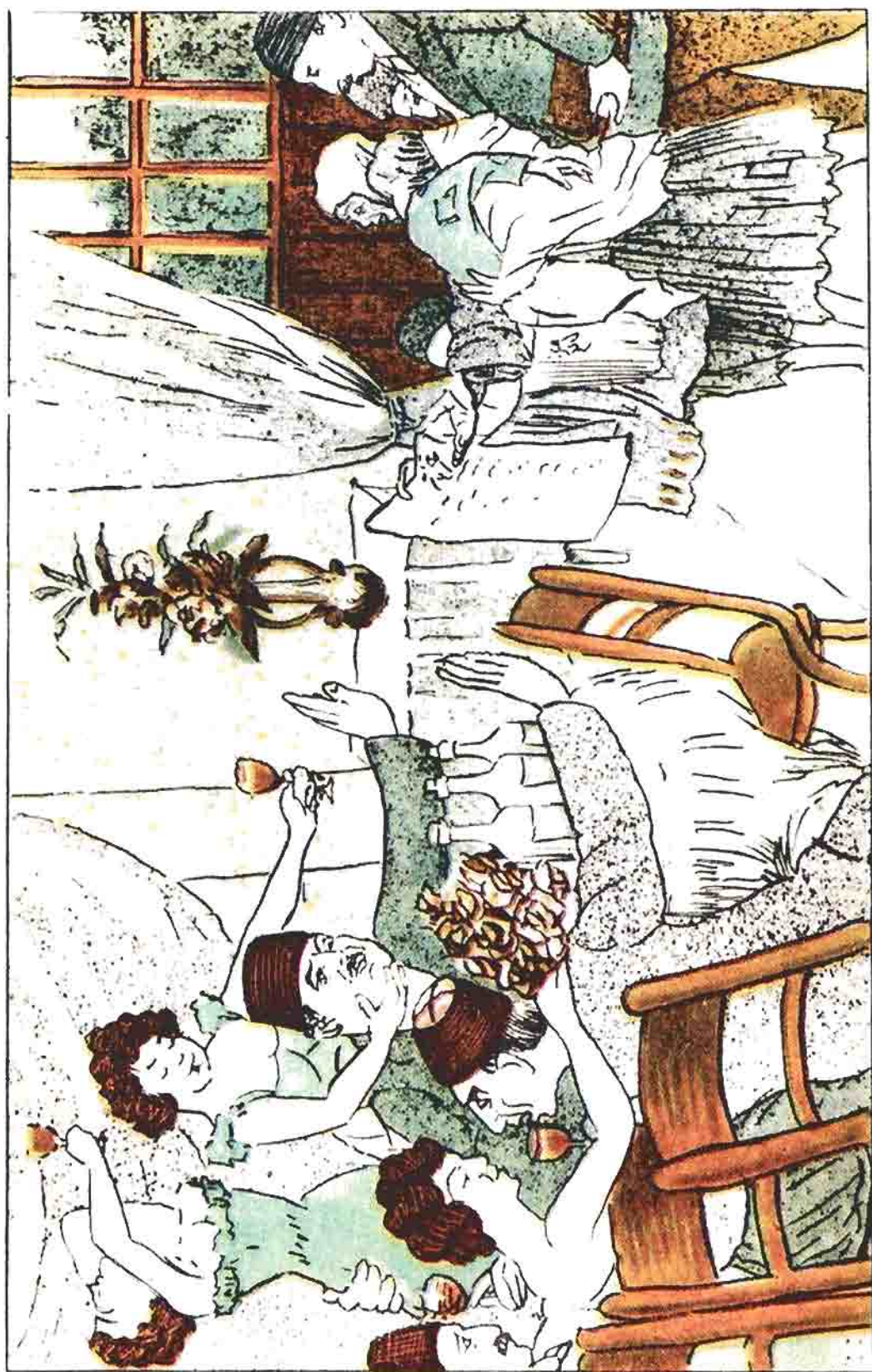
گاهی زپی تفرقه گشتیم دو قسمت،
یکعده‌ی ما کرد ز تیمور حمایت،
یکعده بخان ایلدیریم آورد اطاعت.
در آنکارا خون جوش زد و گشت قیامت...
احسنت! که هم تیرزن و هم هدف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل - کلف استیم!

مقتون شه اسماعیل، سلطان سلیمیم،
روز دگر، اسلام نمودیم بدونیم،
دو نام بدین کهن خویش نهادیم،
زین شیعه و سنی بقتادیم بصد بیم....

تا هست چنین حال دچار اسف استیم!
بر مذهب خود ما همه انگل – کلف استیم!

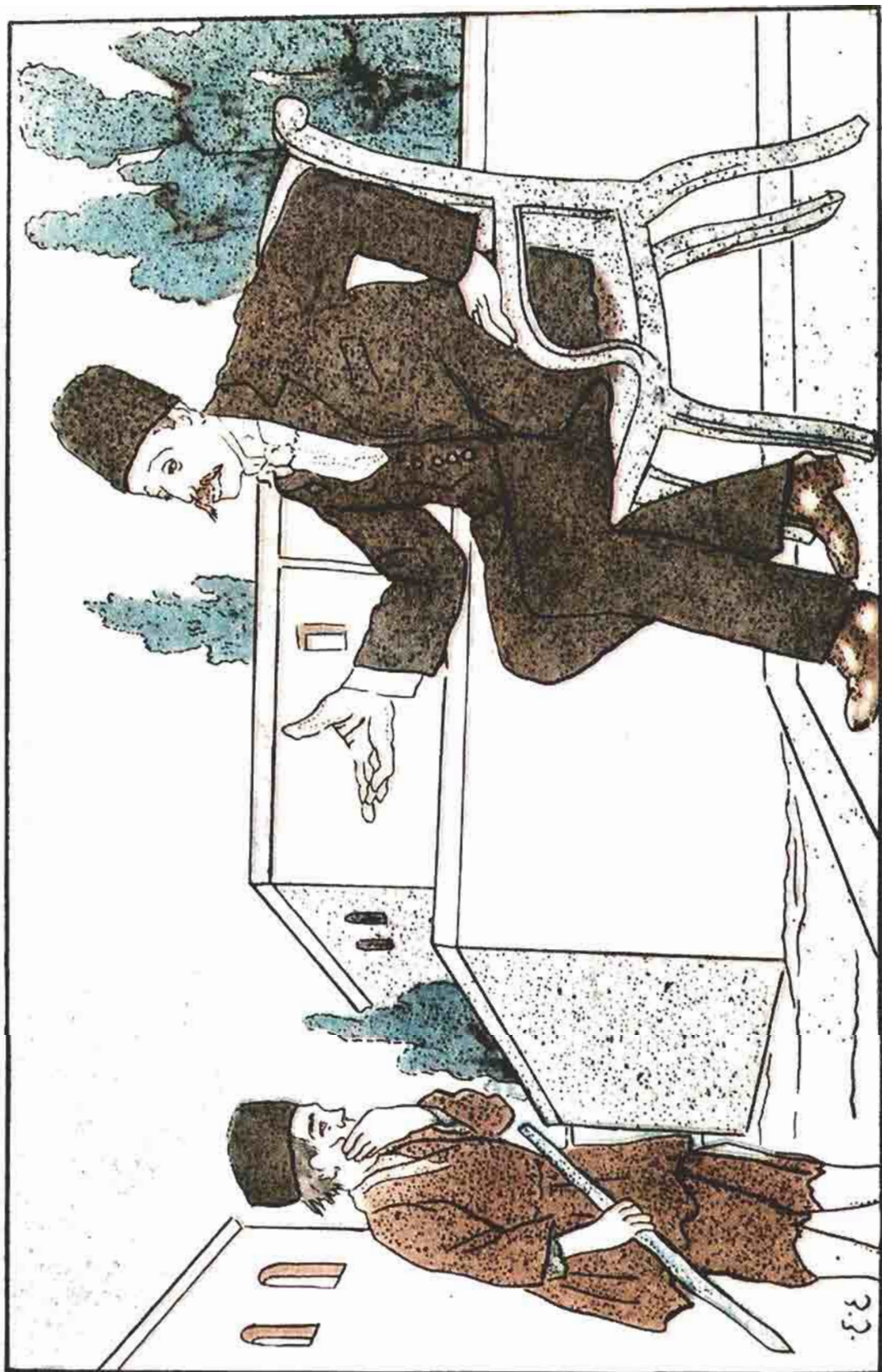
نادر چو بیدید این دو مرض، خواست بیکبار
تا چاره نماید مرض مهلك و غدار ۱،
عزمش چو بشد جزم بزد دست به پیکار.
نعشش بفکندیم بیک گوشه بسی خوار...
الحق و الانصاف که جزء تحف استیم!
بر مذهب خود ما همه انگل – کلف استیم!

اکنون خبر نو بنگر، تازه تماشا:
ایرانی و عثمانی، از نو شده احیا،
یک قطعه زمین شد سبب اینهمه دعوا،
میدان چو شود گرم بسوزیم سراپا...
هر چند که بی آن همه یکسر تلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل – کلف استیم!



گر که ملت کشد امسال کرانی چه کنیم؟!

نیست گر کرسنه را لقمه‌ی نانی چه کنیم؟!



دلخون و دربلر چه پریشانی ای پسر!

یک لقمه نان نداری و گریانی ای پسر!

میتروسم!

پای برهنه به بیابان روم،
نه ترسی از خار مغیلان بود.

سیر در و دشت و بیابان کنم،
نه ترسی از غول بیابان بود.
گاه بدریا شده زورق نشین،
نه ترسی از موج و زطوفان بود.
گاه ز دریا بکنار آمده،
نه ترسی از وحشی غران بود.
گه چو شفق کوه نوردی کنم،
نه ترسی از آتش افشان بود.
سایه صفت گاه به بیشه روم،
نه ترسی از درنده حیوان بود.

بار دگر رو به نیستان نهم،
نه ترسی از گله‌ی شیران بود.
گاه بقبرستان سازم مقر،
نه ترسی از خور—خوره ترسان بود.
گاه بویرانه نمایم گنر،
نه ترسی از جن و نه از جان بود.
مختصر اندر کره‌ی ارض نه
وحشتی از مختلف الوان بود.

حتی در خارجه هم گشته‌ام،
نه ترسی از هر نوع انسان بود..
لیکن با اینهمه نا ترسی‌ام،
قربان، والله وبالله من
ترسم از هر چه مسلمان بود.
ترس من، اما نبود بی دلیل:
من چکنم، آخر کافکار شان
خون بود و خون بود و، آن بود
که ترسم و... ترس من از آن بود..

بدهم. ندهم...!

بر خورم در سر سفره به پلو، آش، بگوشت،
مفت اگر هست کنم حمله به بزباش، بگوشت.

گویم: آنجاکه بود مجلس مهمانی و سور،
بخور و نوش سرم بند شودکاش، بگوشت!

آنقدر شیفته هستم بکیاب و دودش
که چو گربه پرم از شوق ببالاش - بگوشت.

تکه‌ی گوشت چو بینم بدکان قصاب،
حمله ور کردم همچون سگ اوباش بگوشت.

نوش جانم بشود گوشت بویژه آنگاه
من خورم، طفلان گریند به یاواش، بگوشت.

گوشت را شیفته‌ام، لیک پپول از آن بیش،
چه شود گرکه چو کرکس خورم از لاش - ز گوشت!

عده ای خرج نمایند در اعیاد و خرنند
زعفران، روغن و رازیانه و خشخاش، و گوشت.

چیز خوبیست، صحیح است، و لیکن... بی پول،
نسزد پول دهی بر عدس و ماش، بگوشت.

پول را در ته صندوق نگه میدارند،
نتوان داد بهر کس، بهر عیاش... بگوشت.

زهر دام می‌رود از خلق، خدا هم داند
که اگر بشنوم اسمش، بشوم لاش، چو گوشت.

اسم آن - پول و لیکن خود آن شیرهی جان،
نتوان داد بهمسایه و داداش، بگوشت.

دین و ایمان بدم، لیک تو باش آسوده،
«بهلول» ۱ آقا، ندم پول پلو، آش و گوشت.

نمیدانم

درك نتوانم نموده اینگونه راز،
طاقت و تاب نفهمی نیست باز.

باد کنکه، گو ساله هم گشته بزرگ،
کی شوم من هم بزرگ، ای چاره ساز!

شرم کن، گویند، حرف حق نزن!
شرم بهر چه؟ حق است این، نه مجاز!

چشم بیند، عقل فهمد، چون کنم؟
نفی خور در آسمان نبود مجاز.

بارشی بارد بشدت همچون سیل،
کو پناهی تا کنم ز آن احترام؟

بس نما، گویند، کم هذیان بگوا
چیست چاره! درد زور آورده باز.

مختصر، گویند شو خانه نشین.
بنده اما کاسبم، نه بی نیاز.

بعد گویندم: برو، احمق، بمیرا
راست گفتمی، ای برادر، من دگر
پای خود از مصلحت ننهم فراز.

کنگره‌ی دبیران

گردید عملی کنگره‌ی جمله دبیران،
بار دگر آنجمع بیایند سرکار!

لیکن بگمانم که در این جلسه همانا
تکرار شود باز همان مطلب پیرار.

آنها بگشایند سپس مکتب نسوان،
تا دختر کان درس بخوانند باجبار.

یک مکتب صنعت بگشایند بهر شهر،
از هندسه گردند پسرها همه معمار.

تطبیق شود شیوه‌ی ترکی بنگارش،
صبیان بسهولت شود از علم خبردار.

تصنیف شود بس کتب تازه بترکی،
هر کس که بخواند شود از دانش پیدار.

باکی نبود آنقدر از این دو سه موضوع،
باشد، بجهنم! چه بود شیوه‌ی رفتار؟

لیکن بود این بدکه، علیرغم دو مذهب،
در مورد یک مسئله خواهد شد گفتار.

از بین رود مسئله‌ی شیعه و سنی،
در پیکر اسلام خلل افتد از این کار.

سنی بشود آنگاه با شیعه برادر،
هم مسلك و همراى و هم افكار بهر كار.

سوزند دبيران همهى مذهب و دين را،
ز اسلام فقط نام همى گردد تكرر.

افسوس و صد افسوس، اى اسلام، كه اکنون
بنگر چه كسانى بتو هستند طرفدار؟!

يك چند نفر چكمه بپا، زلفى و وراج
گردند همه خادم دين، مؤمن و ديندار.

آن که تو گفتی نشده!

بزرده، آی ندید، - بیدید، اینقده بر و برنکن!
چو بچه‌های بی ادب بیخودی هر و هر نکن!
داخل آدم نشده، اینقده ور و ور نکن!
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

عمل نگشته رو براه، رونق کار آیا میشه؟
هنوز روشن نشده، وقت ناهار آیا میشه؟
هنوز گل واننده، فصل بهار آیا میشه؟
جیک نزن، بچه، بخواب آن که تو گفتی نشده!

کشتید اتا بکو؟ - بله، بسیار خوب، ولی بدان، ا
نیست مگر هزارها اتابک اندر این زمان؟
کهنه مگر تازه میشه؟ - من که نمیکم گمان.
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

مرده اتا بک شما، توپ و تفنگتان کجاست؟
ببهر ژرف رزم، هان، کشتی جنگتان کجاست؟
کهنه حمام و کهنه طاس، کاسه‌ی رنگتان کجاست؟
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

۱ بمناسبت کشته شدن میرزا علی‌اصغر خان اتابک بدست عباس آقا
تبریزی گفته شده است.

وزارت مالیه‌تان، بگو، درست شد آخر؟
کلاه و آستینتان کوتاه شد یا که نخیر؟
بالاخره کشورتان شد صاحب شمندفر؟
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

دار شفا ندیده ای، برو بکن سیاحتش.
میرزا ابوالحسن ببین با روش طبابتش.
کشته بز هر از عجم بیشتر جماعتش.
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

جمله عراق نشمرم، چون نه برازنده شود.
طول کلام باعث ملال خواننده شود.
شعر خلاصه شرح ماجرای این بنده شود.
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!
پر نشده هنوز جو،
اداره کهنه‌ی شما
هنوز مانده جا بجا،
حتی نرفته رنگ و رو!

گشت گلزارت تباہ .

گشت گلزارت تباہ، ای فائق نعمان پسر؟ ۱
لالہی نعمان رویت گشته آیان خون جگر؟
زد، بگو، دست قضا بر سینهات داغ کدر؟
نرگس شہلای تو گردیدہ آیا خون چکان؟
صدق گفتارم شدہ است آیا کنون بر تو عیان؟

من نگفتم بارہا، راحت نشین، حیفی تو، حیفا؟
درد ملت را نکش، مشغول عشرت باش و کیفا!
نیست این منزل زتو، باید روی، ضیفی تو، ضیفا!
ہان، نکردی اعتنا، دیدی کہ شد اکنون همان؟
صدق گفتارم شدہ است آیا کنون بر تو عیان؟

گفتمت خیری نبخشد نالہ و افغان بتوا
آنکہ دلسوزش تویی، نبود ورا احسان بتوا
عاقبت قسمت شود آن گوشہی زندان بتوا
گشت آیا گوشہی زندان ترا جا و مکان؟
صدق گفتارم شدہ است آیا ترا اکنون عیان؟

من نگفتم بارہا بالا نشین و تاج باش؟
نی کہ بر تیر بلا رو آور و آماج باش؟
چون گدا، کی گفت آزادی طلب، محتاج باش!

۱ اشارہ بہ زندانی شدن عمر فائق نعمان زادہ از طرف حکومت تزاری
است.

شهرت تیر بلارا گشت آماج و نشان؟
صدق گفتارم شده است آیا ترا اکنون عیان؟

من نگفتم خواستار کار خود از جان مشو؟
من نگفتم مدعی سخت بیگ و خان مشو؟!
یا نگفتم همروش با مجلس ایران مشو؟
گشت آیا مجلس ایران قرین فخر و شان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

من نگفتم صاحبان شان و ارباب غرور،
بیجهت دعوت بو وحدت چون کنی، آنهم بزور؟!
نیست امکان این پریشانها نمایی جمع و جور!
گشت آیا مشکل وحدت کنون حل و بیان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

هست

ای آنکه ز علم و مدنیت خُبرت هست،
صد درد سرت هست..
بیهوده بهر لحظه دو صد شور و شرت هست،
سوء نظرت هست.
مارا بتمدن منما اینهمه راغب،
این نیست مناسب.
بین ملت بی پا و سری همچو خرت هست،
ز آنهم بترت هست..
تسخیر اجنه بکن و کشف و کرامت!
باب دل ملت!
آخر چه کنم، علم و صنایع هنرت هست،
نفع و ثمرت هست؟!
افسون بنما، مید بکن افعی و هم مار،
مارا تو میازارا
بنگر که در این راه بسی سیم و زرت هست،
عالی اثرت هست.
کافیست، غم خلق نکن اینهمه تکرار،
وای، وای، نکن اصرار!
بنگر بخودت، بین که چه اشک بصرت هست،
هم چشم ترت هست..
مد علم بخوان، آخرش آواره بمانی،
بیچاره بمانی.

در سینه نبینند که در و گهرت هست،
لؤلوی ترت هست.
يك تازه جوان گر بشوی کار تو کار است،
دیگت سر بار است،
بیننده بگوید که چه لعل و شکرست هست،
نازك کمرت هست!
نوشین و کیف کردن و خوردن بودت کار،
بیغیرت و بیعار!
منبعد بین تا که چه فتح و ظفرت هست،
حالی دگرت هست.
اینطور برو پیش و بشو حاکم خلوت،
آسوده و راحت،
گر این نکنی، حتم بدان، صد خطرت هست،
هم شور و شرت هست.
اما اگر از درد و غم خلق زنی دم،
و ز ظلم دمامم،
تاصیح، بدان، ناله‌ی مرغ سحرت هست،
وان در بدرت هست!
بس کن غم ملت،
بگریز ز زحمت!
با اینهمه محنت،
خونین جگرت هست!

سؤال - جواب

- نبینا - بله، چشم، دو چشم ندید.

- نگوا - مطیع، بله، حرفم برید.

- نشنوا - البته، شدم پاک کر.

- نخندا - می‌گیریم شب تا سحر.

- نفهم! - این را نتوانم دگرا

دورکن این فکر محالت ز سر.

«لال شوم، کور شوم، کر شوم،

لیک محال است که من خر شوم» ۱

ساز خموش آتش سوزان خود،

رحم بکن بر من و بر جان خود.

۱ ترجمه‌ی این بیت از سید اشرف الدین گیلانی است.

يك گفتر از افطار يا يك لقمه از مجموعه

از رخ فكنده پرده مجموعه‌ی تو انگر،
چيده شده است در آن، بنگر، خورش سراسر،
حسرتكشان مطبخ، گرگان بطن پرور،
نوشند دوغ و شربت، گیرند شهد و شكر،
عكس بخار دلمه، ظل عمامه‌ی سر،
دريای اشتها را گشته است بهجت آور،
اندر میان حضار نبود فقير و مضطر،
گرديده وقت افطار، ای واعظ سخنورا

الحق که خبره ای تو
سر سفره نیست بی تو

وقت غذا که هر نفس در جوشش و فغان است،
بر جمله روزه‌داران هنگام اكل نان است،
انواع ناز و نعمت بر سفره‌ها عیان است،
آن لقمه‌ها، و لیکن، اعیان خوردند و زان است
هر سو نظر نمایی، بیگ و امیر و خان است،
بر اهل فقر اینحال طاقت گداز جان است،
افطار – لذت افزا، سورت – صفانشان است،
ای مستحق مخور غم، دل گرچه خون چکان است
مسکین بی کدر کو؟
غم – غصه نیست بی تو

چون میکنم تماشا این وضع غصه آور:
آن عاجز پریشان، وان بینوای مضطر،
از احتکار تاجر، مسکین نشسته بر در،
خون جگر سرازیر گردد ز دیده‌ی تر،
هیئات، بر دو چشم آیا شود میسر،
بینم که دل نسوزد، ای بر دلم تو سرورا
اشعار آتشینم آید ز قلب و، یکسر
مرغان کنند آنگه درس طبیعت از بر.
شاعر بود سخنگو،
هم شعر نیست بی تو!

ای اهل فقر، خواهد شاعر ز تو سلالت، ۱
وقت است تا شوم من دلدادهی کلات، ۲
وقت است تا سراید شعر من عرضحالت،
نایان رحم باشد بر هر کس انفعالت،
سورت پدید آرد آیینهی وصالت،
مردم همه ببینند انسان صفت جمالت،
هیئات! ثم هیئات! خام است این خیالت!
از اغنیا نگردد هر گز روا سئوالت،
بارد سرشک خونین بر چهر پر ملالت...
سائل بدون غم کو؟
غم نیست نیز بی تو!

شکر، خدایا!

از سنگدل اعیان تو، صد شکر، خدایا!
از صاحب میلیان تو، صد شکر، خدایا!

با چشم کرم درد و غم خلق نبینند
ایشان ذویشان تو، صد شکر، خدایا!

کار دگری غیر خور و خواب ندارند
طاحونه‌ی با جان تو، صد شکر، خدایا!

غلتیده بخون خودش از ظلم برادر
قفقازی بیجان تو، صد شکر، خدایا!

خون موج زند، خاصه در باکوی مشهور -
دریای خروشان تو، صد شکر، خدایا!

پیوسته خورد خون بنی نوع خودش را
هر وحشی غران تو، صد شکر، خدایا!

گرگ است و شغال است بصحرا و بیابان،
در شهر ب حیوان تو، صد شکر، خدایا!

از آنکه بصد پستی و خواری و رذالت
همت کند انسان تو، صد شکر، خدایا!

حمام زناغه بنمایند شرارت
سردان مسلمان تو، صد شکر، خدایا!

ساکت بنشسته است در اینگونه جنایات
بر صاحب وجدان تو، صد شکر، خدایا!

کی قهر تو برباد دهد دهر؟ - فدایم.
از صبرت و ز انسان تو، صد شکر، خدایا!

اندر دل من حل نشد این طرفه معما...
تجدید کنم مطلع، اگر شد، ولی، اما...

مکتوب

ملا دایی، مکن شرارت چنین،
فشو تو باعث لجاجت چنین!

وضع نکن هر روز یک قاعده،
مدرسه را ندان تو بافایده،
بهند ملت بالقضاء، بده!
دم نزن از سعفص و قرشت چنین!

! نقدر مثل تو نیم ناخلف
که کردم عاق پدران سلف،
علم فرزندان سازم تلف،
گر بکنی هزار صحبت چنین!

علم چیه، فضل چیه، یا هنر؟
آتش فضل نسوزم دگر.
سوسه‌ات بمن ندارد اثر.
بخود نده بیخود زحمت چنین!

بجهل پا بر جای استاده‌ام،
برای محو همه آماده‌ام،
عادی تریاک و می و باده‌ام،
از ابتدا کرده‌ام عادت چنین!

بچشم من نکش تو ملت دگرا!
بمن چه ملیت و ملت، پسر؟!
منگ شدم، نگو از این بیشتر
که ملت اینطور شد، امت چنین!

بفکر خود هستم و بس، بی سخن،
بمنفع خود محو کنم جمله من.
غم نخورم بهر جماعت، وطن،
سوزد اگر وطن، جماعت چنین!

چشم ندارم که ببینم گدا!
دیدن مسکین که نباشد روا!
باشد اگر بچشم نور و ضیاء،
پول بگو بیند و دولت چنین!

اینقدر

جریده‌چی طعنه زند بخلقه‌هاش اینقدر!
ولی بدان که نیست خود فهم و ذکاش اینقدر!

شوند دزد مثل من، اگر که عقلشان رسد،
زحمت و رنجش اینقدر، ذوق و صفاش اینقدر!

اهل سواد جملگی مسلم است حالشان
وجه معاش اینقدر، درد و بلاش اینقدر!

تهمت مریم زده شد بمادر دانش و فن،
مادر علم آنقدر، جهل و باباش اینقدر!

مگر که دیوانه شدم بچه بمکتب بدهم؟
درس و عزاش اینقدر، خلق و اداش اینقدر!

عرض نفس و مرض عقل

ای نفس، واجب است بمن چون نیایشت.
باید شبانه روز نمایم ستایشت.
گردیده دین و مذهب و کارم نمایشت،
حالا بگو که چیست در این راه خواهشت؟
ایغای امر واجب الاذعان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

البته گر رئیس نباشم، کنم فساد،
ترك وفا نموده و سرمیکنم عناد،
میکوشم و بباد دهم رسم اتحاد،
بعضی اگر بمن ننمایند انقیاد،
من - بك چرا اطاعت فرمان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

باشد اگر که عقل کسی صد بقدر من،
تحسین نبایدش که بگردد بقدر من،
بینم اگر که ارزش یابد بقدر من،
کاری کنم که رتبه نگیرد بقدر من...
مگر آورم بکار و بمیزان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

نحت ریاستم نشود جاری ار که کار،
با آنکه از کفم برود حکم و لقتدار،

یا دیگری دهد عمل خیری انتشار،
فورا نمایم او و عملهاش تارومار،
باکینه و غرض همه حیران تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنما

بر کار مفت من سر و سامان نمیدهم،
یک جامه بر دو صد تن عریان نمیدهم،
جاء و جلال خویش بایمان نمیدهم،
در گز ترا براه وطن، هان، نمیدهم،
با ظلم و جور خود همه گریبان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنما

معطوف احترام شود می تفکرم،
از عزت نظایر خود در تحسرم،
«من - من» زخم زبیس، همه محو تکبرم،
باشد اگر که از دو سه ابله تشکرم،
هستند چون مقید پیمان تو، کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنما

داند نیز عاقبت آنها خیانتم،
نفرت کند، فرار نماید جماعتم،
آنروز هست روز عذاب و قیامت،
افزون شود غم، برود فر و شوکت،
گر عهد را شکسته و عصیان تو کنم،
ایوای، امان! امان! به چه درمان تو کنم!؟

۱۹۰۸

خداوند!

تو این بیرحم انسانها چه میکردی، خداوند!؟
تو این افسرده بیجانها چه میکردی، خداوند!؟

نحمل چون نماید قوم ما هر بیحیایی را،
تو این غافل ز عصیانها چه میکردی، خداوند!؟

صفا و صدق چون برجا نمی ماند در این دوران،
چنین ایام و دورانها چه میکردی، خداوند!؟

چو اشك دیده‌ی مظلومها دریا شود اکنون،
تو دریاها و عمانها چه میکردی، خداوند!؟

کنون چون میکند صیاد بی بنیاد بیرحمی،
تو آهوی بیابانها چه میکردی، خداوند!؟

شود محصول باغ و بوستان اینك نصیب بك،
تو بذرافشان و دهقانها چه میکردی، خداوند!؟

زمین گر از تو، کار از زارع و زور است از گاوان،
پس این بگزاده‌ها، خانها چه میکردی، خداوند!؟

کنون چون گشته در عالم جهالت حاکم مطلق،
تو این مفتون عرفانها چه میکردی، خداوند!؟

مسلمانهای سرداری ببر تکفیرکن، یارب،
پسك در بر مسلمانها چه می‌کردی، خداوندا؟!۱

ویا چون گشته‌اند اینها چنین صاحب نفوذ، آخر
تو معدودی سخندانها چه می‌کردی، خداوندا؟!۱

مفتزهای دو بر همزن و فعال چون هستند،
تو این بیکاره شیطانها چه می‌کردی، خداوندا؟!۱

بصبیان جای دخترها کنون مردان شوند عاشق،
پس این مستوره نسوانها چه می‌کردی، خداوندا؟!۱

کنون بازارگانها گشته‌اند عاشق به صونیاها،
تو بیچاره تکذبانها ۱ چه می‌کردی، خداوندا؟!۱

فسبحان الله و سبحان لله، خالق سبحان!
چو حکمتها می بینم، بکلی میشود حیران!

سؤال - جواب

جوان و پیر

- چيست وضع و صفت شهر شما در اين دور؟
- دوره‌ی نوح چه جور بوده، حالا هم آنطورا
- مکتب نو شده تاسیس برای اولاد؟
- مثل آنهاکه گشود آدم بهر احفادا
- روزنامه همه خوانند در این شهر، بگو؟
- من نه، اما دو سه تا تازه سواد پر روا
- شده در کشور تان باز قرائتخانه؟
- باز شد يك دو سه تا، کردیمش ویرانه!
- شود انفاق، عموجان، بشکم گرسنه‌ها؟
- این بمردم چه، مگر شاهد شان نیست خدا؟
- حالت بیوه زنان را کسی آرد بنظر؟
- چشمشان کور، نمایند دوباره شو هرا
- زاتحاد آیا آید بمیان صحبتتان؟
- بعضی از ما بله، اما نه ز دل، بل بزبان!
- لغو شد دشمنی شیعه و سنی آیا؟
- کفر گفتی! چو؟ دک و دنده ات و میشکنم، ها!
- دیگر عرضی نیست، من رفتم، عنرم بپذیر!
- بجهنم، بدرک! رفتی که رفتی، اکبیر!
- اینو باش، ریختشو باش، صورت ادبار شو باش!
- زو سرش شاپکا رو باش، صحبت و گفتار شو باش!

صبر تك

تا كه مى آييم ما هم چيزكى حالى شويم،
ناگهان در محضر عرفان بيايد صبرتك.
يا كه ميگوئيم قدرى كار را سامان دهيم،
ناگهان در مجلس اعيان بيايد صبر تك.

در نظر گيريم اگر انجام كارى فى المثل،
سجبت بيجاست بيزما دو سالى لا اقل.
پول اگر خواهند از ما تا پراه افتد عمل،
هر كجا را بنگرى، از آن بيايد صبر تك.

اين مرض تنها نكرده شهر مارا مبتلا،
خطه‌ى قفقاز را بگرفته يكسر اين بلا.
در قازاخ و شهر قاخ و شهر شكى بر ملا،
هم بشهر شوشه و شيروان بيايد صبر تك.

ليك ننمايد در آنجاها جناب صبر ايست،
آنقدرها حيله اش جدى نباشد، اندكيست.
گر كه ميگويند اندر گنجه هم صبر است، نيست
با چنان شدت كه در سليان بيايد صبر تك.

بيصاحب مانده، عجب بد غرش است و بد صدا!
غرشش ثنر صفت بر ديگران بندد صدا.

گویی افکنده‌اند تیری و کمان دارد صدا.
در میان ساحه‌ی میدان بیاید صبر تک.

هرزه، کی داند که شورا چیست یا مجلس کدام؟!
او نفهمد خوب و بد چه، رطب چه، یابس کدام؟!
ترس چه، شرم و حیا چه، عاطفه چه، حس کدام؟!
هم میان حجره و دکان بیاید صبر تک.

فسنجان

نه هرگز از پس جور فلک بوده است ویرانی!
که گندم آرد چون گردد بدست آید از آن فانی!
هم اکنون هست استعداد ملت مبهم و در هم،
الک چون شد، پدید آید از آن صاف و پریشانی!
فلک چون نهره گر چرخد، بچرخد، باز هم چرخد،
کره یکسو رود، سوی دگر دوغ فروانی!
هر انساندوست باشد بیگمان شیدای آزادی،
بلی، آزادی آنجا هست کانجا هست انسانی!
تو هستی مدعی بر آنکه عارفها خطا کارند،
بحکم منطق این حرفت بود محصول نادانی.
هم عارف خوانی آنها را و هم اهل خطا دانی،
نمی اندیشی آخر هست در این گفته هذیانی؟!
مگر خورشید عرفان خیره بنموده است چشمانت؟
کجا، خفاش، کی دیده است تا این پایه نادانی،
شما را می‌شناسیم این زمان دیگر، گزافه بس!
شناسد خلق هرکس را که کارش شد رجز خوانی!
بمسکینان نیندازید هرگز گوشه‌ی چشمی،
و لی باسر شتابید هر کجا باشد فسنجانی!

ای عموا!

حق نیست، گولمان نزن، آیینت، ای عموا
محموم کند، حق است اگر دینت، ای عموا

سوگند دین خوری و بچاپی تمام خلق،
تو دزدی و تفنگ تو هم دینت، ای عموا!

چون قلب خود سیاه نمایی محاسنت،
بگریز از حنا و ز تلوینت، ای عموا!

گر پول در نیاید از صوم و از صلوة،
بر کار نبود اینهمه تمکینت، ای عموا!

چون نپزه این نماز بچشمم فرو مکن.
دانه در این معامله تعیینت، ای عموا!

چه کنیم؟!

گر که ملت کشد آسنان گرانی چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

بگدا وقف نمودیم مگر این اموال،
تا ببخشیم بهر مستحق این مال و منال؟!
ما در اندیشه‌ی که تامین بشود حال و مال،
ناز پرورده بار آمده است این اطفال.
گر یتیمی شده از حادثه فانی چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

این چد حرفیست - بده مایه و پول و پله را!
زنگه زوری بخورد یا که بلمباند، ها؟!
چاره‌ی درد ندارند، چه مربوطه بما؟
زود تر کور شود چشم تمام فقرا!
غم و محنت بکشند و نگرانی، چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

ول کن، ای ملا دایی، ما را نکش دورا دورا
ما نیفتیم به نیرنگ تو هر گز درتورا!
ما نگریم دگر جورکش زنگه زورا

۱ اشاره به قحطی زدگان بخش زنگه زور.

مانده در کوه پر از برف فلان مرده، بگور!
نشده قسمت او جلگه، فلانی، چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!!

دیگر آن وادی ماتم زده‌را یاد میار،
بوده‌ایم آنجا در کوه و کمر فصل بهار،
جمع شد ده یک، و خوردیم بس انگور و انار،
در زمستان بنمودیم بتفلیس گذار.
زنگه‌زور است ز طوفان هیجانی، چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!!

ترك کردیم هم اکنون دگر آن ویرانه،
شهر تفلیس بما عرضه کند کا شانه،
هست مانند روزا چند بت جانانه،
چلچراغ است که روشن بنماید خانه،
دخمه‌ی زالخا ۱ تیره است، فلانی، چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!!

يك مستمند در سرراه مردم

دلخون و دربدر، چه پریشانی، ای پسر!
يك لقمه نان نداری و گریانی، ای پسر!
با اشکت آبرویت ریزانی، ای پسر!
نان جسته ای و در کف حرمانی، ای پسر!

معلوم بود اگر چو بشر قدر و قیمتت،
میکرد باز مکتب ملی جماعتت.
مایل بدرك فیض نگردیده ملتت،
ماند نهان ودایع فطری، مهارتت.
گشت احتشام ملت تو فانی، ای پسر!
دلخون و دربدر، چه پریشانی، ای پسر!

ای گوهری که گشته در این گل نهان هنوز،
صراف و قدردان نبود مسلمان هنوز،
مشغول خورد و خواب است ارباب شان هنوز،
اندر میانه باشد دعوای نان هنوز،
کو بهر نیکبختی خواهانی، ای پسر؟
دلخون و دربدر، چه پریشانی، ای پسر!

گویند بیجهت بتو: نبود قباحته!
من گویمت: قبیح بود حال ملتت!..

میکرد تربیت اگر اهل ولایت،
میماند بر سؤال مگر میل و رغبتت؟
بی سرپرست و مضطر و افتانی، ای پسر!
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسر!

ای نخله‌ی وطن، دو صد آوخ بحال تو!
کس نیست تربیت بنماید نهال تو!
آیا چه فکرها گنود از خیال تو...
دل میشود کباب ز رنج و ملال تو!
در وادی سفالت پویانی، ای پسر!
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسر!

آوخ بملتی که چنین بی خیال هست!
یا آنکه فکر و ذکرش تکثیر مال هست!
این خفته بر نخیزد، جانم، محال هست.
سهم من آه و ناله و از تو سؤال هست...
مانند من بنفرت شایانی، ای پسر!
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسر!

ای بارک‌الله بتوا!

تو هم بله، آی بالام؟ آی بارک‌الله بتوا!
فسق است کارت تمام، آی بارک‌الله بتوا!

پس راست بوده: مجوز شاعری مذهبش،
شاعر لامذهب است، یا دست کم اغلبش،
لغو و عبث مطلبش، لهو و لعب مشربش،
شغل: خبر، تلگرام! آی بارک‌الله بتوا!

شبیبه آدم نیی، بکن برویت نگا!
ریش تو جوگند میست، ببند رنگ و حنا!
چو مؤمن انگشتری نقره بدستت نما.
گویند تا خاص و عام: آی بارک‌الله بتوا!

هیچ نداری خبر ز ریختت، بینوا!
دو چشم گردت بود بر مالاکانی گوا.
پاره ای از حرفهات ترساند، باری مرا...
نخواه از من سلام! آی بارک‌الله بتوا!

حیف که شد بسته آن دو چشم بیدار بین،
منزل تو پر شده ز شکل جن لعین،
مگر نمی بینی آن صورت اکبیر این
کافرکان صبح و شام؟ آی بارک‌الله بتوا!

۱ مالاکان - نام اقلیتی است در نواحی مختلف قفقاز.

عقل تو از دست رفت، ترك شده كار تو،
تغییر هم کرده است تمام اطوار تو،
بینم آن چکمه و گالش و شلوار تو.
فعلك فعل الحرام! آی بارك الله بتوا!
خورد بجانت بلام! آی بارك الله بتوا!

نیست که نیست

پدر - تو کوچه‌ها پر سه بزن، نیست که نیست صنعتت!
بدرس و مشق و مدرسه، نیست که نیست رغبتت!

پسر - برای کسب، ای پدر، نیست که نیست فرصتت!
هر روز زن عوض نما، نیست که نیست غیرتت!

پدر - شام که شد برو د در، نیا بخانه تا سحر!
هر چه کنی بکن، پسر، نیست که نیست عصمتت!
نیست که نیست عفتت!

پسر - شام که شد ببند حنا، قطار کن تو زوجه‌ها!
تو رختخواب که رفتی، ها، نیست که نیست حالتت!
نیست که نیست قدرتت!

پدر - ز خواب پا نشو سحر، بدرسها نکن نظر!
بکسب علم، مختصر، نیست که نیست نیتت!
نیست که نیست همتت!

پسر - ریش حنا بسته سحر، بکن بگرما به گذر!
نترس، تب کردی اگر، نیست که نیست صحتت!
نیست که نیست بهجتت!

پدر - ز مکتب آیی چون بدر، بهر طرف بکش تو سرا
گر بتو بد فتد نظر، نیست که نیست عبرتت!
نیست که نیست خجلتت!

پسر - توی حیا ط کن، پدر، بد خت همسایه نظرا
صحبت عشق شد اگر، نیست که نیست عورتت!
نیست که نیست قسمت!
عشقت شیدا نکند،
ریش زالجا نکند.

بخواب غافل

مادام که حامیان ظلمت،
خواهند ادامه‌ی جهالت.

فهمد مگر این گروه ملت،
توحید چه باشد و نبوت؟
مکتب کند اقتضا زمانه،
بی خار شود گل فراست.
کم جوی صفا در این میانه،
چون نیست، بجستجو چه حاجت؟
ای خفته‌ی من، بخواب غافل!

تا خفته نگشته است بیدار،
توفیر سفید با سیه چیست؟
البته ز هوش رفته بیمار
قادر بدوای درد خود نیست.
لکن فقط آن جناب دلاک
گاهی کندش عجب طبابت.
بیمار، بخواب، بی خبر پاک!
خونت بمکد اگر حجامت،
هی غلت نزن، بخواب غافل!

باور ننماکه لفظ کافر
خارج شود از همه لغتها.

مادام که هست میرزا قنبر،
کس نیست مصون ز ملعنتها.
امکان ندهد چو جسم واحد
این خلق بسر برد معیشت.
افسانه‌ی کفر و شرک ملحد
کی ترک شود، که گشته عادت؟
فهمیدی اگر، بخواب غافل!

مصلحت

دردت بجانم، مشه سیژی مقلی! ۱
شصت سالتہ، نگو کہ مردم! خلی!؟
شکر خدا کہ ترگل و ورگلی!
مزددم اینقدر تو از بی پولی!
پول بده، هر چه میگو من بگیر:
بگردن من، تو برو زن بگیر!

تک است فی الواقع اگر عورتت،
بنا بر این هست فنا حالتت.
باشد اگر بهمسری قدرتت،
نیست چرا سه چار سر کلفتت؟
از در و همسایه و برزن بگیر!
بگردن من، تو برو زن بگیر!

حال که صغیر شده دلال کار،
دختر کی سرو سمن بر بیار،
دوازده ساله تو دلبر بیار،
زلف سیه، سینه چو مرمر بیار،
بمرمر سینه غنودن بگیر!
بگردن من، تو برو زن بگیر!

۱ مشه سیژی مقلی تلفظ عامیانه‌ی مشهدی سیژی مقلی است که نام مستعار علی نظمی شاعر معروف و دوست صابر بوده است. او در خصوص ازدواج ضمن شعری با صابر مشورت کرده و این شعر پاسخ همان مشورت است.

نگه ندار عورت کفتار را،
و لش بکن نکبت ادبار را،
عقد بکن يك بت دلدار را،
گیر در آغوش خود آن یار را.
تو نیز شهرت چو تهمتن بگیر!
بگردن من، تو بروزن بگیر!

آقا پسرت هنوز ناشی است، خام.
تازه شده بیست و چهارش تمام،
تجربه اش نیست بھر کار تام،
وقت زنش نیست، مکن اهتمام!
تو کیف کن، کام چشیدن بگیر!
بگردن من، تو بر وزن بگیر!

ترا بان دین و بایمان خود،
حنا ببند و گذر از جان خود،
ببر دو عورت بشبستان خود،
صرف مکن ثروت و سامان خود،
«ارشاد» نه، حرف شنیدن بگیر!
بگردن من، تو بر و زن بگیر!

کیست که يك زن بگرفته است، هان؟
روس، یهودی و فلان یا فلان؟
گیرند هر سال زنی مسلمان،
کیف يك و فیض هزاران بدان!
نخورد اگر بتورت از دختران،
گول بزن، بحیله و فن بگیر!
بگردن من، تو بر و زن بگیر!

شیروان

شعرم ار رفته بزنییل، دایی جان، چکنم!؟
عمد یا سهو نشد یاد ز شیروان چکنم!؟

نیستم عاجز و... وضعیت این شهر بنظم
میکشم، گر چه بود یاوه و هذیان، چکنم!؟

اولا، عرض من اینست که اهل شهرند
تنبل و کاهل و بیهمت و نادان، چکنم!؟

مسجد و مدرسه و درب قرائتخانه
جملگی بسته شده، گشته پریشان، چکنم!؟

لیک مشرو بفروشی، همه قهوه‌خانه
شب و روز است پر از خلق مسلمان، چکنم!؟

لوطیان خون فقیران بمکند و بمکند،
شیخ بفروخته هم حوری و غلمان، چکنم!؟

تو نمیفهمی اگر حرف مرا، چاپ نکن.
این صلاح است، بدان، پس من نالان چکنم!؟

پاینده بادا این حیات!

توی این جیب اسکناس و توی آن جیب منات،
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!
روبروی دیدگانم گر کند میهن وفات،
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

از پی تعظیم من گریه کشد کهسارها،
یا ز چشم گرسنه جاری شود جوبارها،
ننگرم، افزون شود در کیسه گر دینارها.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

گر وطن گردد ز خون جمله اخوان لاله زار،
یا ز ظلم ظالمان وجدان نگرده بیقرار،
شان ما افزون شود، گردد تعیش برقرار.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

وقت بخشش نیست، سامان لازم است، این را بدان،
چون همه محتاج پولند اندر این دور و زمان.
بجهنم، رفته گر از دست اکثر مسلمان!
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

خورده شد، آخر بمن چه، حق ملت بر ملا،
یا که اصلا نیست وی را حرمت و شان و صدا.

من نخواهم شد، پسر، بازیچه‌ی این حرفها.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

مختصر، زین بعد نزد نام وجدان را مبر،
یاکه نام گرسنه، بیکس یتیمان را مبر،
خواهی از خوشحال گردم. نام میلیون را ببر!
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

الامان!

الامان، چون چنڊا شاعر، چند تا شاعر صفت
مثل گنجه ساخت ميخواهند اين شروان ما؟

بدعت نو، مکتب نورا کنند احيا وز آن
زير و رو سازند باز اين خانه‌ی ويران ما!

کفر شان بسر نيست کاین هرزه دراهما طالبند
مثل خود سازند کافر جمله‌ی مردان ما.

ما که ميدانيم از اين رهنمائي قصد تان
علم نبود، هست منظور شما ايمان ما.

ما نگه داريم دين را، بهتر از آن گويمت
می نگردد باز بهر مدرسه هميان ما!

ما زنوخا يا ز گنجه يا ز باکو نيستيم
تا که صرف اين مزخرفها شود احسان ما!

در صدد بوديد مارا با کلك اغوا کنید،
ليک ديديد آن زمان تکفير اين اخوان ما؟!

کفر تان کرديم ثابت خوب در انظار خلق!
خوب، فهميديد حالا غيرت و وجدان ما؟!

حال هم از ما و هم از خویش و راجی کنید!
درب مکتب بسته شد بر روی فرزندان ما!

حرفی راست

را ستگو گر بود، کاذب شرم میکرد و حیا،
دراک هم میکرد چیزی خلق، بی ریب و ریا.

یار اگر ثابت قدم بود و وفادار، الغرض،
بود عاشق پایدار و در نمیرفت از بلا.

بود اگر کردار با گفتار یکسان، بیگمان،
خلق با ور مینمود این گفته، بی چون و چرا.

منصف ار میگفت حق حق است و باطل باطل است،
مینمود البته نا حقگوی بیوجدان حیا.

یا نمیخواندند لالایی اگر این مغرضان،
دیده‌ها از خواب غفلت باز میشد مطلقاً.

بسته میشد گر دهان مردمان یاوه گوی،
شمع‌ما آسوده روشن بود با نور و ضیاء.

گر نمیدادیم حکم کفر بر حقگو، یقین،
مرد حقگو فکر خود میگفت، روشن، بر ملا.

دلبر

ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!
دل خون‌کن جمیع «موسورمانی» ۱، آی پسر!

هر قوم ناظر است بر عقل و کمال تو،
اخلاق تو، خصال تو، فکر و خیال تو،
چشم «موسورمان» است فقط بر جمال تو،
چوید بصد فریب و دغل او وصال تو،
حسرتکشان خویش نمیدانی، آی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!

ای طفل ساده لوح، نگرد این چنین توفرد،
چندان ندان تونیز «عمو» های خویش مرد،
«ای کبک خوشخرام، کجا میروی بگرد؟
غره مشو که گریه‌ی عابد نماز کرد!»
چون نیست در نمازوی ایمانی، آی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!

در هر کنار هست هزارت فداییان،
ریش حنایی، سورمه کشیده، وفاییان،
هم صوفیان و شهدیان، کربلاییان،

۱ موسورمان - تلفظ عوامانه‌ی مسلمان.

چون جان ببر کشدت خرپول دایمان،
هرجا همیشه دایم مهمانی، آی پسرا
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

تعریف میکند ز تو هر مرد با وقار،
کشمش تعارف کند و آجیل آچار،
اما نگیر، خام مشو، خوب هوشدار،
کشمش بطبع بیگنهان نیست ساز گار،
درد ترا نباشد درمانی، آی پسرا
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

هستی تو ساده، عاشق تو – رند و حيله گر،
اهل کلک، ریا و دغلباز، ای پسرا
اعیان شدند عاشق تو، باش با خبر!
ملا حبیب و حاجی قربان و کل صفر.
از حد گذشته، باری، قربانی، آی پسرا
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

بختیار

بچه‌ی ما، خان صنم، بوده عجب پهلوان!

باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

امروز در کوچه من بودم و دیدم عیان
که فیضی جانم ز دور آید لول و بیان،
رسید و زد سائل پیری و... خون شد روان،
در نظرم آمد او گویی شیری ژ بیان.
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

جان تو، بگذار تا شود حسابی جوان،
پیانزده چون رسد، زورش گردد عیان،
بزن بهادر شود، عالم از او در فغان،
هر کس گوید که اوست تهمتن داستان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

چه خوب شد راه بخت نکردم از او نهان،
یا که ندادم باو راه خطا را نشان،
نرفت او مدرسه، چو طفل همسایه‌مان.
راستی این مدرسه بوده چو زندان، بدان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

مدرسه میرفت اگر، اینطور میشد مگر؟
ز بوق سگ تابشب ور ور بیجا هدر،

از درس میگشت او منگ و پریشان، پکر.
نتیجه‌ی مدرسه است یاوه و هذیان، زیان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

طفل ز خواندن شود کافر و بی اعتقاد،
رخنه بمذهب زند، بدین رساند فساد،
بدین و آیین خود نمیکند اعتماد،
بوده مسلمان بذات، هزار شکر، این جوان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!
بوده بشر نسلمان.
علم و ادب بیگمان،
باعث خذلان بدان!
راستی، آی خان‌صنم،
جان بتو قربان، صنم!
بوده بشر نسلمان.

مرد سه زنه

آخخ! که این بچه‌ها ذاتا بدنند!
جن اند، شیطانند، بد عادتند!

حرف در این توله سگا بی اثر،
قصه در آنها نبود کارگر،
گذشته شب، نیست ز مطلب خبر.
یکی نخوایید و بیامد سحر!
خوب خلل به نشئه‌ی ما زدند!
آخخ! که این بچه‌ها ذاتا بدنند!

زنك شده سخت از اینها پکر،
فاطمی و صادق رو بگیرد ببر،
بکامله، به زید، فحش و تشر.
شیر خوره نیستند که اینها دگرا!
حقیقت اینست که بد طنتند!
جن اند، شیطانند، اصلا بدنند!

شیطون میگه بسیم آخر بز،
قید حرامزاده‌های خر بز،
ریشه‌ی این نکبت و این شر بز،
له و لورده بکن و سر بز!
وای - وای میگویم پرت و چرند!
آخخ! که این بچه‌ها ذاتا بدنند!

چند نفر بد عمل بد گمان،
گویند: دل داده بزن حاج فلان،
شب سوی قزوین ببرد کاروان،
مصبح بگرما به نماید مکان.
لیک عبث منتظر فرصتند!
اینها بد ذاتند، بیغیرتند!

نیستم آنقدر هم اهل مجاز،
مقصد من آن که شود کار ساز،
غسل بیرزد بدو صد دسناز.
با غسل یک رکعت و... صدها نماز...
بر سه زنه فیضی است بالا بلند!
بآرزو نیز همینها رسند!
بهر چه شیطان است بر بسته بند!

ثواب اگر چه در عبادت بود،
فیض ولی در خود طاعت بود،
لیکن فیضی که نهایت بود،
بظن من غسل جنابت بود.
وه که مرا کردند امشب ببند!
آخ! که این بچه‌ها ذاتا بدند!
مزاحم آدمند،
بلای این عالمند،
مگر که تا بوق سگ
چشم بهم میزنند؟!!

صبر کن!

بلرزد عالم اگر از زلزله،
افتد اگر بدهر صد و لوله،
چرت بزن، بده به پشتیله!
غصه نخور، صبر کن و حوصله!
اگر که همسایه شود صنعتی،
یا برسد اگر به حریتی،
گوش نده، پسر، بهر صحبتی،
عبث نکن تحمل محنتی،
اسم تو انسان و خودت مارموله!^۱
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

گر بخورد گرسنه از خان کتک،
ور ندهد پول بمحتاج بك،
گر ببرهنه نکند کس کمک،
و رشده آواره، جهنم، درك!
برای این تنگ نکن حوصله!
چرت بزن، بده به پشتیله!

بچه در این «اوشکول»^۲ بدتر شود،
جان تو میترسم کافر شود.

۱ مارموله در تلفظ مخفف مارمولك است.
۲ اوشکول تلفظ عوامانه‌ی «شکولا» ی روسی است یعنی «مدرسه».

بگذار تا دزد و ستمگر شود،
آخر اگر ذلیل و مضطر شود،
ول شود وفاقد پول و پله،
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

یاد مکن آخوند و ملا بید،
فاش مکن معایب مستند،
ببر تو از یاد و میا در صدد،
نکاح اگر با زن مردم کند.
برای غیره تو مکن هلهله!
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

بلا بیارد اگر از بام و در،
ظلم شود بقوم و خویشت اگر،
زهر خوری اگر بجای شکر،
غرق شوی اگر در اشک بصر،
مختصرا، اگر بیفتی تله،
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

مرد بقال

آی ننه، مردی دعا خوان، اهل نذر و فال هست!
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

اهل زهد و اهل تقوی، شاکر و پر هیز کار،
ذکر دارد بر لبش، سرمه کشیده، با وقار،
عاقل و فهمیده و بسیار دان و هوشیار،
قلب او پر مهر و رافت، دائما خوشحال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

ظاهرا ملاست او، صوفیست با کردار خود،
مرثیه خوان است، لیکن، مرشد از اطوار خود،
حاجی از اعمال باشد، مشهدی از کار خود،
گفته‌های او حقیقت، حرفهایش فال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

او نه اهل داد و فریاد است و اهل گیر و دار،
در تفرج جلد و چابک، حین صحبت با و قار،
صورت او مجمری از نوردان کامل عیار.
تا نپنداری که او را در جهان تمثال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

تامرا بیند هماندم میشود مثل پسر،
گاه همچون جان شیرینش مرا گیرد ببر.

گرد و گیرد مرا در پنجه‌اش چون شیر نر،
گاه ساکت بنگرد، فارغ ز قیل و قال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

گوید او: «به به، عجب دوری خوش و فرخنده بود،
آنزمان بابای مرحوم تو، جانم، زنده بود.
اندر این دکان شریک بینظیر بنده بود.
حاصل کسبش بود کاکنون مرا این مال هست.»
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

«حال، این دکان من باشد ترا در اختیار،
رفت و آمدکن، بخور، هم نوش‌کن، شو بختیار.
غم مخور، جیب خودت را پر نما از خشکه بار.
دردهای تو بجان مردک بقال هست.»
رستم دستان بود، مادر، اگر هم، زال هست!

لنگه در دنیا ندارد این عمو جان، آی ننه!
میدهد او هم نخود—کشمش بمن، هم شاهد ونه.
گوید: «ای فرزند، فردا آیی اینجا یا که نه؟»
از غمت، بین، پیر مرد بینوا پامال هست!
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

دست میمالد گهی بر سر، گهی بر روی من،
گاه برانم کشد دست و گهی زانوی من،
گاه برچانه، گهی بر ساعد و بازوی من،
چیزکی هم گوید او ضمنا، که اهل حال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

شکایت

سابقا کار خلائق همه‌اش حرمت بود،
مرد ملا همه جا درخور صد عزت بود.

امر میکرد گر آقا، همه کس عر میکرد،
در جهان هم برکت، نعمت و هم دولت بود.

هیچکس حرف مرا جرئت تکذیب نداشت،
هر چه میگفتیم، از خلق فقط طاعت بود.

همه مشغول بکار خود و سرها پایین،
نه بملا متلك بود و نه این صحبت بود.

دانش و علم کجا بود و مسلمان بکجا؟
صحبتی نه ز ترقی و نه از ملت بود.

توبگو، مرگ من، این نسل جوان حرفش چیست؟
اوکه از غسل و طهارت همه در غفلت بود،

همه هستند حرامزاده، شبیه کافر،
نه شبیهند بمسلم، چه بد و نکبت بود!

خلق بیدار نمودند همینها هیئات!
رفت آندور که ملا و آخوند راحت بود.

به به از شغل قدیمی خودم - مفتخوری!
نه مزاحم، نه سخن چینی و نه غیبت بود.

خد من هر که زدی حرف، نمودم تکفیر،
سوسه در کار گذارند؟! - مگر جرئت بود؟!

حال این بر بچه‌ها مسخره ام بنمایند،
حیف! شد فوت زمانی که در آن فرصت بود!

آه و افسوس که آن دوره‌ی راحت طی شد!
علت راحتیم جهل همه ملت بود!

گاوور قیزی ۱

بیچاره و ذلیل شدم، ملا نصردین!
کرده پکر، کلافه‌ام عورت - گاوور قیزی!

امسال سال شانزده، نه، بلکه هفده است.
در منزل من است نهایت گاوور قیزی.

زاییده چار بچه، شده پیر و اکبیری،
کفتار پیر گشته و نکبت، گاوور قیزی!

میگویمش که پیری و کارت زیاد هست،
افتاده ای تو سخت بزحمت، گاوور قیزی!

راضی بشو، بگیرم من دختری جوان،
ضمنا بتو نماید خدمت، گاوور قیزی!

مشغول قر و قر شود و نق و نق کند،
من را نمیگذارد راحت، گاوور قیزی!

کس نیست تا بگوید: نکبت، چه کاره ای؟
آخر چرا کنی تو عداوت، گاوور قیزی؟

۱ گاوور قیزی - بطور تحت‌اللفظی در معنای دختر گبر است ولی در اصطلاح
عادی در معنای دختر بیدین و کافر استعمال میشود.

بر خیز صبح و گاو بدوش و بزنی تو ماست.
چسبان تاپاله، یالا بیغیرت، گاوور قیزی!

نخ تاب و پشم شانه کن و باف جاجیمی،
نان پز، خوراک پز تو بر عادت، گاوور قیزی!

سر را بزیر افکن و مشغول کار باش:
جاروب و رختشویی و خدمت، گاوور قیزی!

شوهر گرفته زن، بتوجه؟ تو چکاره ای؟
زن را بود وظیفه اطاعت، گاوور قیزی!

مرد است و در گرفتن زن صاحب اختیار،
حیوان بی اراده است عورت، گاوور قیزی!

مر و در خواب، از بهر خدا!

نشو اغفال، از بهر خدا، ای اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

نباشید، ای وکیلان، بیجهت شادان ز مختاری،
که قانون اساسی هم بعثمانی شود جاری!
ز قانون اساسی بین که ایرانی کند زاری.
فتاده اهل ایران ز آن بصد درد و گرفتاری.
بسی مام پسر مرده از آن دارد عزا داری.
اگر گویند محصولش بود نیکو و خوش، باری
مشو اغفال، از بهر خدا، هر گز ز نادانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

در اول میکنند اعطای آزادی افکاری،
که یعنی: گو بلامانع، اگر فکری بسر داری!
چو گفتمی و وزیران را شد از فکرت خبر داری!
چو می بینند اگر آزاد باشی بس ضرر داری،
برانندت بصد مکر و بصد حيله، بصد خواری.
در این مجمع چو بیند حق تو هرگونه انکاری،
مشو جمع، الغرض، آنجا، خدا را، اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

بفرض آنکه قصد حمله ای هم بر وزیران شد،
بفرض آنکه افکار تو تا حدی نمایان شد،

ولی تا خیل دینداران مفسد آگه از آن شد،
دو صد میرزا علی اکبر ۱ پدید آمد، دعا خوان شد،
به تیر لعنت و تکفیر خواهی تیرباران شد،
بود آیا کسی کاو حامی احرار مردان شد؟
خدارا، تا نپندارید اینرا کار آسانی!
مر و در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

چه پندارید پیش خویشتن، عثمانیان؟ آیا
تصور مینمایید اینکه قانون اساسی میشود اجرا؟
مگر مرده اند فضل الله ها ۲ یا میر هاشم ها؟ ۳
همه هستند، لیکن بیخبر هستید از آنها،
بدون شك شناسید عاقبت آنجمع را، اما
در آن روزی که میگردید یکسر غرقه در خونها.
شناسید این عناصر را بزودی و باسانی!
مر و در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

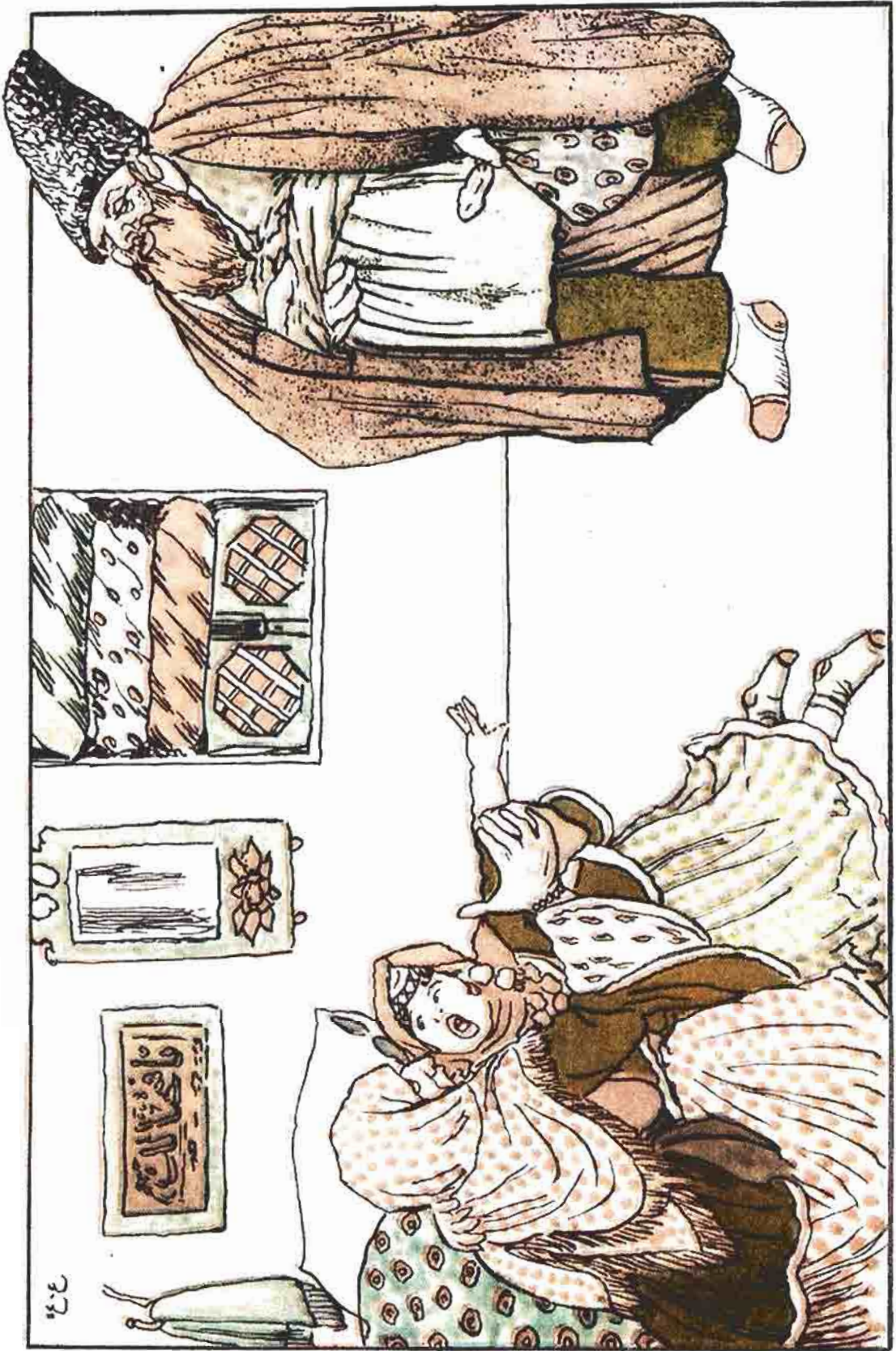
زمانی نیزما بودیم شاد و خرم و خندان،
همه پنداشتیم اعطا شده آزادی وجدان،
همه شاکرکه گشته آدمکها داخل انسان،
ز ناچاری نمیسازیم طفل خویشتن پنهان،

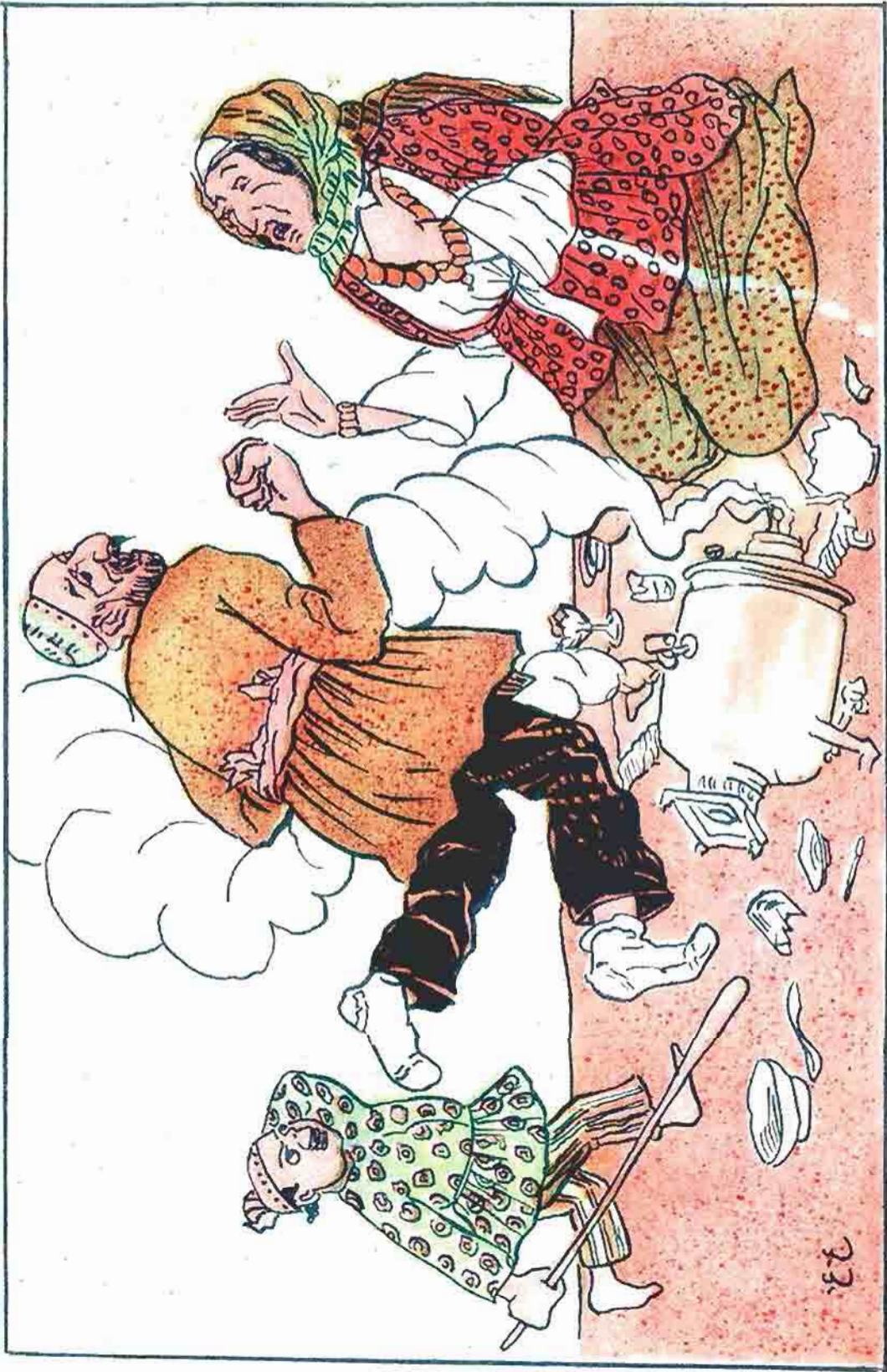
۱ اشاره بروحانی مرتجع اردبیل حاجی میرزا علی اکبر مجتهد.
۲ شیخ فضل الله نوری روحانی مرتجع که با مشروطه خواهان ایران
مخالفتها کرد ولی پس از استقرار مجدد مشروطیت بسزای اعمال خود رسید و
در سال ۱۹۰۹ در تهران اعدام گردید.

۳ میر هاشم روحانی مرتجع که در صدر مشروطیت با آزادیخواهان تبریز
همراه بود و بعد در اثر تمایلات خود کامگی و همدستی با مستبدین یکی از
دشمنان مشروطه و آزادی گردید و در محله‌ی دوهچی تبریز صدارت «انجمن
اسلامیه» را که از طرف مرتجعین تشکیل یافته بود بعهده داشت و بالاخره
پس از فتح تهران بدست مشروطه خواهان در ۱۹۰۹ بدار آویخته شد.

پسر را داد حاج میرزا حسن بر بچه بازان...هان!
گر این ملا نماها دم ز دند از دین و از ایمان،
مبادا حرفشان با ورکنید از جهل و نادانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

خاندوستی امان نذار که آمد! مست آفت جان نذار که آمد!





خفه شو میچی نکو مردک بچه است بچدم!

نیست وقت ادبش طفلك بچه است بچدم!

ایران مال من است!

من شاه قویشو کتم، ایران بود از من!
ایران ز من و ری، طبرستان بود از من!
آباد شود یاشده ویران، بود از من!
قانون اساسی چیه – فرمان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من،

داد ار بشما شابابا قانون اساسی ۱،
ملای حلیمی بود، بیهوش و حواسی،
بالمه نبود آگاه از کار سیاسی.
همشهری، ببرکن شپشو، کهنه لباسی!
خلعت ز من و تخت زرافشان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من،

اکنون همه دانند، بابا، مندلیم، هان! ۲
من معدن جور و ستم، سخت و خروشان،
من انگل خونخوارم بر پیکر ایران،
زالویم و خونش بمکم، گیرم از او جان،
لاشه ز من و گوشت ز من جان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من شان بود از من!

۱ شعر از زبان محمد علیشاه سروده شده و در اینجا منظور پدر او مظفرالدینشاه است که قانون اساسی را داده است.
۲ بشیوه‌ی عوام گفته شده است (محمد علی ام) و ضمناً همین کلمه‌ی «مندلیم» باذربایجانی بمعنای «من دیوانه ام» است.

دیدید شمارا همه تادیب نمودم!
و آن بچه‌ی بقال که سرتیپ نمودم!
با آتش خود مجلس تخریب نمودم!
سو گندم و قرآنرا تکذیب نمودم!
سو گند چه و عهدچه، فرمان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!

گیرم که صدایی هم از عثمانی بیاید،
هر فینه بسر شادی و تشویق نماید.
احوال شما، کهنه پرستان، نشود بد.
تأثیر در ایران من اینها ننماید.
منبعده در اینکشور میدان بود از من!
هم عزت و هم شوکت و هم شان بود از من!

تبریزی نمیدید مگر راه در اول؟
بودیم شب و روز بهمراه در اول،
اعراض نکردند در آنگاه، در اول،
کردند مراهم خود شان شاه در اول،
حالا د چه میگویند؟ دوران بود از من!
دختر – پسر و حوری و غلمان بود از من!

باید زید ایرانی پیوسته بذلت،
در نکبت و در بندگی و فقر و مذلت،
باید بدهد جان بدو صد رنج بفریت!
ایرانی، بروگمشو، ای چرك كثافت!
خاقان ز من و کشور و سامان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!

نذار که آمد!

خاندوستی، امان، نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

وای وای! بخدا که این بشر نیست!
از شکل بشر در او اثر نیست!
والله، بخدا که این شوور نیست!
خوك است! امان، نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

در عقد که شرم کردم آخر،
گفتید پسر است، گشت با ور.
حالا دیدم که چیست شوهر...
خاندوستی، امان نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

گوشت بدنم تکید از ترس،
خون از دل من چکید از ترس،
گپ گپ دل من تپید از ترس،
وای، مردم، امان، نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

دارد بسرش کلاه گنده،
ابروش سفیده و بلنده،

همسرن پدر بزرگ بنده!
غول است، امان نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

آب دهنش تنفر آور،
بوی بدنش ز گند بدتر،
وحشت کنم، او ست دیو منظر!
ماری است کلان، نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

بچه است!

خفه شو، هیچی نگو، مردك، بچه است بچهم!
نیست وقت ادبش، طفلك، بچه است بچهم!

میده فحشت اگر، جوش نزن، باش آرام!
آخه بچه است، بروح پدرم، روح بابام!
تازه جیخ پانزدهش میشود امسال تمام.
عقل او والا کمه، بچه‌ی بچه است بچهم،
نیست وقت ادبش، طفلكی، بچه است بچهم!

عصبانی نشو از فحشی که داده پسر،
در و همسایه نکن جمع، برادر، بسرم!
ناسزا هرچه بتو گفته، بروح پدرم!
جیغ و داد راه نینداز، که بچه است بچهم!
نیست وقت ادبش، طفلكی، بچه است بچهم!

شوهر آغجه، ببین، هست چه مردی عالی!
پسرش فحش که میده، تو ببین خوشحالی!
آخر، ای مرد، واسه خاطر فحش خالی
جوش نزن، حرص نخور، بچه‌ی بچه است بچهم!
نیست وقت ادبش، طفلكی، بچه است بچهم!

بعد از این کم ببر از مکتب و از مدرسه نام!
مدرسه میکند آیا بچه‌را کامل و تام؟
سر زنش کم بکن این بچه رو واسه دشنام!

خوشزبان، خوش سخن وبامزه، بچه است بچهم!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچهم!

من مگر ارمنیم تا دهم اولاد بباد!
که باین زودی مکتب بفرستم اولاد!
هست يك عالم بیکاره مرا هم داماد.
بهتراز هر بچه‌ی مدرسه رفته است بچهم!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچهم!

آینده‌ی ما

نگو، باور ندارم، میشود آباد این عالم!
ز رحمت میشود چون باغ عدل و داد این عالم!
دمد خورشید حریت، شود آزاد این عالم!
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی می‌رود برباد این عالم!

چه خواهی؟ دست بر دار و مکش فریاد حریت!
باین کهنه نزیبید دلبر نو زاد حریت!
چه اخوان تو باشد سنگدل، جلاد حریت،
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی می‌رود برباد این عالم!

«بمحصیل عاقبت احراز حریت کند انسان...»^۱
درست است این سخن، اما کجا مکتب، کجا عرفان؟
وطن بی مکتب است اولاد ما هستند چون نادان،
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی می‌رود برباد این عالم!

تجلی‌های محبوب دلارام ترا دیدم،
بخون خویشمتن غلتیده اسلام ترا دیدم،

^۱ این مصراع از شعر معروف محمد هادی با مطلع «آینده‌ی ما درخشان است» اقتباس شده است و صابر نیز در نظیره‌ی خود آنرا عیناً نقل کرده است.

هوای ری بسر آن شاه گمنام ترا دیدم.
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برباد این عالم!

ندیدی گر تو ذوق و لذت گلزار اکوان را،
یقین دان، من نمی بینم صفای آن گلستان را.
تو دیگرگون ندان بعد از من و خود حال دوران را!
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برباد این عالم!

جوان

زیباست سر در ما،
خواجه است نوکر ما،
کجام پیره که تو
میروی از بر ما؟!

بریخته خدایا،
طواحن و ثنایا.
بمن نگو که پیری،
فقط خورده کمر تا!

سوختم از کلامت،
مردم از این ملامت!
ریشم اگر سفید است!
سر حنا سلامت!

هست مرادم بکام،
پلو خورم ظهر و شام.
نگو جای بابامی،
جخ شده پنجاه تمام!

نرو، نرو، آ دلبر،
مرا نکن مکدر!

خودرا با صد جوان
نمیکنم برابر!

نرو، نرو، امان است!
خون بدلم نهان است!
بظاهر ارچه پیرم،
ولی دلم جوان است.

آخ‌خ‌خ!

آخ‌خ‌خ! عجب دوری از ایام بود،
دوری که اولاد وطن خام بود!

خلق ز حق خودش آگا نبود،
چهره‌ی آزادی پیدا نبود،
چشم خلائق ابدوا نبود،
بروزنامه هوس اصلا نبود،
هر چه شنیدند از اوهام بود.
آخ‌خ‌خ! عجب دوری از ایام بود!

نبود اینقدر بد و عیبجو،
کرده‌ی ما بود سراسر نکو،
زیارت ما همه کرد آرزو،
صاحب شان و شرف و آبرو...
حرمت ما واجب اسلام بود.
آخ‌خ‌خ! عجب دوری از ایام بود!

بعیش و عشرت همه ماهر بدیم،
برادر حاکم و آمر بدیم،
قبله‌ی اوباش و اجامر بدیم،
پلو بهر جا بود حاضر بدیم،
عید بهر موقع و هنگام بود.
آخ‌خ‌خ! عجب دوری از ایام بود!

ریب و ریا بود همه کارما،
گفتندی ما بعکس کردارما،
خلل ندید ارزش و مقدارما،
حجت و قانون شده گفتارما.
کار خلائق همه اکرام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

نهفته بود عیب بزیر قبا،
در آمد ما همه بی انتها،
نبود حاجت بتظاهر، ریا،
خاک در ما همگی را شفا،
صومعه مان کعبه‌ی احرام بود!
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق بما داشت بسی اعتماد،
راه نمودیم بر اهل مراد،
ظلمت ما - نور و ستم - عدل و داد،
هستی خود خلق بماها بداد،
هرکه نمیداد که بدنام بود!
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق چو جن است کنون گوییا،
جن نه، که شیطان‌یست بس بیجیا،
ز دند افسار و سوارند، ها!
آه، گذشته، بکجایی، بییا!..
وقتی که اولاد وطن خام بود،
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

گردد حرمتم افزون

بیاید صبح روشن چون، بگردد حرمتم افزون،
شب تار آید و گردد جلال و شو کتم افزون.

گدای هرزه گرد چشم من پیوسته بر درها
بگردد، میشود بهر پلوها حسرتم افزون.

اگر هر شب سه‌جا یا چار‌جا دعوت نمایندم،
چه غم! گرینج و شش باشد شود شخصیتم افزون.

معمم بودنم گشته جلال افزای هر مجلس،
چو گردن میکشم البته گردد قیمتم افزون.

لباس عالمان گشت آلت رزق من و... هستم
بسی مغرور، شد یوما فیوما عزتم افزون.

لغت پردازیم گر گل کند گویم حکایتها،
شودبا این عبارتها کمال و شهرتم افزون.

پلو گردد بخار انداز چون در مجلس اعیان،
سرور آباد بینم سور و گردد بهجتم افزون.

ببیند چشم من گر دلمه بادمجان ویا قیمه،
شود در بلع آن هم اشتها، هم سرعتم افزون،

مشو بیدار، ملت، خواب ساکت، جم مخور از جا!
ز بیداری تو گردد ملال و محنتم افزون....!

ای خواجه

ای خواجه، بکن سعی و بظاهر تو قشنگ باش!
در باطن اگر خواهی بس زشت و جفنگ باش!

نامت بگذار عارف و مپسند تو عرفان،
با عارف و عرفان همه آماده‌ی جنگ باش!

مانند خری گر که بکل ما ندی و ماندی،
صد فتنه بیانگیز و بسی حوصله تنگ باش!

در فکر خودت باش و بمردم بر سان شر،
زنهار مخور گول کس، هشیار و زرنگ باش!

البته دو رویی کن، اگر مصلحتی هست،
شو پیش ز سوی، ز دگر سوی پلنگ باش!

گر حبس شدی زود بکش دست از اینکار،
کن پیشه تو شیطان‌ی و با زور نهنگ باش!

بابی خوان، تکفیر نما مردم حقگو،
لیکن خودت اندر ره‌حق یکسره لنگ باش!

کن لعن چو دیدی تو مسلمان شاپویی،
باخان و بك و ملا هم‌رنگ و ملنگ باش!

ماه رمضان است

ماه رمضان آمده، میدان بود از ما!
میدان بود و عرصه و جولان بود از ما!

بر سفره و... ارباب نعم در حضر ما،
با عزت و اکرام نشسته‌اند بر ما،
صد نعمت الوان همه در دور و بر ما،
سودای پلو، شور چیغیرتمه ۱ بسر ما
فیرنی و ترك ۲، دلمه، فسنبجان بود از ما!
بشقاب مسمای بادمجان بود از ما!

سائل، ننگر، مایه‌ی شری و عذاب‌ی!
خیزم زنت یکدو سه تامشت حساب‌ی!
هرچاکه بود رزق تو مقسوم، بیاب‌ی!
پیدا نکنی چیزی اگر، گشنه بخواب‌ی!
پرورده بنازیم، پس احسان بود از ما!
احسان بود از ما، شرف و شان بود از ما!

کن صبر، اگر پرشود این معده‌ی ماها.
گر ماند پلو در ته این دوری زیبا،

۱ چیغیرتمه - یکنوع خوراک.
۲ ترك - حلوا.

ته مانده و ته سفره اگر ماند در اینجا،
چیزی برسد، قسمت اگر باشد، از اینها.
فعلا که همه سفره، کما جدان بود ازما!
هم شربت و هم کاسه و فنجان بود ازما!

گویی تو بهر در دوسه صد یا هو، فلانی،
بر تن کن، اگر لختی، جاجیم، جانبخانی!
خالی بخوری، هست اگر، لقمه‌ی نانی،
ور نیست، کنی مشق که تا گرسنه مانی.
ما محترمیم، نعمت الوان بود ازما!
سر شیر و کره، قهوه و قلیان بود ازما!

مارا بگذار، آی عمو، آسوده بیک حال،
حاصل شده این وضع بگفتار و به اقوال،
سوراخ دعا یافته‌ایم از ره اغفال،
هرچند که با گفته‌ی ما ضد بود اعمال،
الیوم، ولی، ثروت و سامان بود از ما!
هم تاجر و هم بیگ و... هم خان بود از ما!
اعیان بود از ما!
فرمان بود از ما!
چونکه رمضان است،
میدان بود از ما!



خانجایی مردم از این غصه و غم! دل شده کاسه‌ی خون پشتم خم!



میفروشم خیلی ارزان من در آن هر جور شیء
مشتري آي مشتري! من میفروشم ملك ری!

باین قد و قامت

چرا شد اینهمه بچه عیان باین قد و قامت؟!
کجا روند، چه کاره‌اند، امان، باین قد و قامت!؟

بتن بلوز و بسر نیز کاسکت لبه برقی،
به کاسک مثل ارسها نشان، باین قد و قامت!

مگر که والد اینها نبوده اهل دیانت
که کرده‌اند به اوشکول مکان، باین قد و قامت!

تعجب است که اینها حیا و شرم ندارند،
کنند کار بزر گانشان باین قد و قامت!

هنوز باید ابجد به «هجی هوجی» بخوانند،
کتاب خوانند اینسان روان، باین قد و قامت!

زبان مادری خود جوان نداند و... اینها
زنند حرفه بچندین زبان باین قد و قامت!

زبان خارجه دانستن هیچ، جمله بدانند
مشخصات زمین - آسمان باین قد و قامت!

مساحت کروی ارض قطعه قطعه بدانند،
ز گردش کره گویندمان، باین قد و قامت!

برند نام کواکب یکان یکان و بگویند
زمان گردش و دورانشان، باین قد و قامت!

هنوز از يك و دو غافلند بعضی و... اینها
کنند علم حسابت بیان باین قد و قامت!

یقین که شیطان تلقین نموده اینهمه، ورنه
چگونه دانند اینها، چسان، باین قد و قامت!

حذر کنید که اولادتان نگردد گمراه!
خراب گردد فرزندتان، باین قد و قامت!

چه بنویسم؟

شاعرم، شغل من اینست که گویم اشعار،
هر چه بینم ز بد و خوب نمایم اظهار.
روز را روشن و شب را بنمایانم تار،
کج بگویم کج و هموار بگویم هموار.
قارء، اینطور چرا پس تو بمن دیده دری؟
بلکه خودرا تو در این آینه کج مینگری!

شعر مشغول کند خاطر من را از غم،
قلم و کاغذ در دسترم بگذارم،
تا که خواهم بنویسم، تو بگیری دستم.
میبری نیز زبانم، ز تو من میترسم!
من که از راه صداقت نهم بیرون پای،
چار يك ز آنچه که دیدم، ننویسم من، وای!

من که ننویسم جز چاریك آنهمه کار،
فحش و دشنام دمی یکسره، ای پیرگ و عار!
خودت انصاف بده، زشت بود این اطوار!
مایمی گرننویسم، نمایش تکرار.
عیب خود فهم، عمو، بامن عبث جنگ مکن!
من و خود را تو در این مسئله دلتنک مکن!

بیند ارباب قام غایت آمال شما،
بہتر از من بنگارند همه حال شما.

ننویسند، ولی، يك زده افعال شما.
خود نویساید کیفیت احوال شما...
بلکه آنها ز چنین عیب مبرا هستند؟!
اینعمل پست است، آنها نیز والا هستند؟!!

من ز بنوشتن آن چار یکش میترسم،
ترسد آرد بقلم ده يك آن اهل قلم.
گر بکویی که: «نترس و بکن احوال رقم»...
بنویسند همه چیز تو از زیر و زبم
موی تورا است شود از ترس بر روی سرت،
نبود پوششت و رویه شود آسترت!

میر هاشم تبریزی

مفرش خود ببند، آ میر هاشم! ۱
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

غصب شدت مسند پیغمبری،
دکهی بقال شدت منبری،
گشته ای از نخود فروشی جری،
اکنون دیگر نخرد مشتری
کشمش و خشخاش ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

امر شد از حق بتو يك طاعتی:
سجده کن آدم حریتی.
چو منکر امر ربو بیستی،
سجده نکردی و شدی لعنتی. ۲
اخم نکن، بکن حیا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

۱ بمناسبت تبعید میر هاشم از تبریز در نوامبر ۱۹۰۷.
۲ اشاره بجریان خلق آدم از طرف خدا و امر خدا بشیطان که آدم را سجده نماید و ابا و امتناع شیطان از سجده بآدم و ملعون شدن شیطان (بنا بمندرجات قرآن).

چو ابرهه توفیل کردی قطار
که خانه‌ی کعبه کنی تار و مار.
طیر ابابیل ز پروردگار
آمد و گشتید همه سنگسار. ۱
کشتند اعوان ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

همان نبودی تو که وقت قیام
سجده نمودی بتو یکسر عوام؟!
حال که بیدار شده بالتمام،
نمیگذارند بتو احترام،
ترك نمودند ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

حرف تو در خلق نشد کارگر،
دوز و کلکهای تو شد بی اثر،
نشد مفتن چو از آن باخبر،
حال که احرار نشد در بدر،
دسته‌ی خود جمع نما، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

تو بیگناهی، جان قربان بتو!
کوشش تو نداد میدان بتو،
ماند فقط حسرت و حرمان بتو.
حرام شد چونکه فسنگان بتو،
بزباش خود کوفت نما، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!
کوفت سرت ستار ۲ آها، میر هاشم!

۱ اشاره بسوره‌ی قرآن است که ابرهه نامی با فیلان خود قصد تخریب کعبه را داشت و ابابیل‌ها او و فیلان و یاران او را سنگسار و محو کردند.
۲ ستار خان.

چون من

صد شکر چو من نیست در این لحظه و ساعت
يك مؤمن پاکیزه در این دهکده، البت!

زین پیش که ایام طفولیت من بود،
شیدا کن هر اهل نظر صورت من بود،
ارباب هوس مست می وصلت من بود،
آنموقع يك رشته عمل عادت من بود...
يك بچه نشد لنگه‌ام از حیث لیاقت،
با حاجی عموها بکند چون من صحبت!

وقتیکه به بیس پنجسالگی گام نهادم،
آن شغل سلف کهنه شد، از کف بنهادم،
تنبل نشدم، رفتم دنبال مرادم،
لیکن تو نده لو: چی گرفتم، چی‌چی دادم...
بینی تو، ولی، نیست در این لحظه و ساعت
در دهکده یکمرد چو من صاحب دولت!

با خبره معاشر شدم اندر پی هر کار،
بر صید مناسب بگشودم تله، ابزار،
از فن مناسب شدم هر لحظه خبر دار،
از بس کلک تازه زدم، گشتم عیار.
حالا بنگر، نیست چو من بین جماعت
يك مؤمن پاکیزه‌ی با مسلک و طاعت!

دیدم چو من این خلق جهان جمله مجازی،
اول بشدم مشهدی، آنگاه حجازی،
کردم پس حج پیشه‌ی خود پیشمازی،
بردم بمیان مسئله‌ی طول و درازی،
دیدم که مرا نیست نظیری بحقیقت
يك مؤمن پاکیزه در این دهکده، البت!

خواننده، بکن درك، اگر هست شعورت،
میپوشی، اگر فن بلدی، جمله قصورت،
گر ساده ای و باشد صد علم و حضورت،
مفسد نگرد تیره و تار آنهمه نورت،
تکفیر نمایند ترا، مختصر، البت.
صد مؤمن نو خاسته چون من بوقاحت!
القصه، نیابی تو در این لحظه و ساعت
در دهکده یکمرد چو من صاحب حرمت!

عمو!

بخواب، بخواب، پا نشو، فرهات عمو!
و ضع جهان بین و مشو مات، عمو!
سه لا شده لحاف دو لات، عمو!
تکان بده ریش و سیلات، عمو!
لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

از سر شب درست خوابیده ای،
راحتی خواب پسندیده ای،
الحق، عمو، در ست فهمیده ای،
لیک، مگر ز خواب بد دیده ای!
لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

پیری و موی تو شده مثل شیر،
ریخته دندان همه اش نا گزیر،
گشته کمان آن قد مانند تیر،
گرچه شییهی تو بمیمون پیر،
لیک تو، ای روبه ملعون، شریر،
بنداز تریاک و بشو مات، عمو!
چاق بکن قلیان زیبات، عمو!
سینهی خودکن تو مراعات، عمو!
لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

پیشنهاد بزااهد

زاهدا، یکدم بیاداریم خود را بر ملا،
باطن خود جلوه گر سازیم بی ریب و ریا.
هستی اندر پیشگاه خلق بگشاییم ما،
پرده بردارد خلاقیت تا زروی کار ما.
تا خجل گردد هر آن کو باطنش باشد سیا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد پیا!

یا بیا تا ما بریم از یاد فعلا لاف خود،
پرده برداریم از آیینه‌های صاف خود،
روبرو داریم با آیینه‌ها اصناف خود،
از سر انصاف بنماییم ما انصاف خود،
تا خجل گردد هر آن کو باطنش باشد سیا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد پیا!

چون شود سازیم اگر يك لحظه ترك القاب خود!
یا کنیم آن جالبان حرمت – آن اثیاب خود،
دور هم گرد آوریم اعدای خود، احباب خود،
عرضه بر مردم کنیم اخلاق خود، آداب خود،
تا خجل گردد هر آن کو حال او باشد فنا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد پیا!

یا بیا تا آنکه بنویسیم شرح حالمان،
ازره صدق و صفا گوئیم، لیک، احوالمان،

تا کند تحقیق خلق احوالمان، اقوالمان،
هرک بنماید چه باشد غایت آمالمان،
تا خجل گردد هر آنکس قلب او باشد سیا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا!

شاهنامه

شها، تاجدارا، قویشو کتا!

ملك احتشاما، فلك رفعتا!

بپرسی گر از لطف احوال من،

بگوید بتو نامه‌ام حال من،

چو پیچیدم از حضرت تو عنان،

سوی شهر تبریز گشتم روان،

بعزمی که آرم چو یک شیر جنگ،

بخیل مجاهد کنم عرصه تنگ.

فدایی کنم محو باخانسان ۱،

پر از خون نمایم بیابانشان...

بزیرم یکی قوسن باد پا،

بروی سرم باز زرین لوا.

چپ و راست قزاق، سرهنگها،

چه سرهنگها - رستم جنگها!

قشون سیل آسا بهر سو روان،

حشم همچو طوفان بهر سو دوان.

۱ مقصود ستارخان است.

همه بسته بر خود قطار فشنگ،
رولور بدست و حمایل تفنگ.

همه بانگ شیپورها، نای‌ها،
ز لشگر همه بانگ هورای‌ها.

باراده بسته همه توپ‌ها،
ز طبل و دهل بانگ گوپ - گوپ‌ها.

بلی، باچنین بخت و اقبال خود،
بدین شوکت و فر و اجلال خود،

نمودم بسی راه طی نیز من،
رسیدم بنزدیک تبریز من،

بگفتم زنند آن زمان کوسها،
بشهر اندر آیند جاسوسها.

من این کار پنداشتم سهل، هان،
ولی هر چه گفتم نشد کس روان.

سپس حکم کردم من از روی قهر
زهرسو گشایند آتش بشهر.

چو آتش گشودند کردی گمان
که آتش همی بارد از آسمان.

بشد بر فدایی بسی عرصه تنگ،
بجا ماند نه مرده در دشت جنگ.

چو این وضع را دید ستار خان،
بزد نعره مانند شیر ژیان:

«مجاهد، تو ای کان غیرت، هنرا!
چنین رزم و میدان غنیمت شمرا!

کنون واپسین ساعت عمر ماست،
ولای این دقایق بسی پر بهاست.

شمارا بملت اگر خدمت است،
همه چیز بسته باین ساعت است».

بلشگر مؤثر شد اینها چنان
که گفتند از جان و دل یکزبان:

«چه مردن؟ - بکشتن همه حاضریم -
و لیکن بمیریم اگر، شاکریم».

بگفتند و از شهر خارج شدند،
ز شکل خود از قهر خارج شدند.

بجنبش در آمد مجاهد چنان
که گویی شده روز محشر عیان.

باخلاص کردند یکسر سجود،
گذشتند جمله ز بود و نبود.

بگشتند قدری در آن مرز و بوم،
بناگاه کردند برما هجوم.

چپ و راست شد منهدم، تار و مار -
بگشتند و... از ما بر آمد دمار.

مگر جنگ هم این چنین میشود؟!
شروعش دم واپسین میشود؟!!

خصوصاً، مگر میشود خان چنین؟!
مگر میشود مرد میدان چنین؟!!

شدم خیره و مات از این فسون،
خودم مرده بودم، جهنم قشون..!

بخود گفتم آن به بکوهی روم،
از این مخلصه جان سلامت برم.

بيك كوه مردانه کردم فرار،
نگه کردم آنجا یمین و یسار.

قشون مثل روباه میرفت در،
نبودید بینید آن خر تو خرا

زدم نعره: «ای وای، امان، درنرید!
کجا؟ بیشرف نا کسان، در نرید!»

نکرد این سخنها بلشگر اثر،
ز کفه رفت دولت، امان، الحذرا!

چو بگریخت لشگر زمیدان جنگ،
بیغما ببردند توپ و تفنگ.

چو دیدم شده روزگارم تباه،
بیکنده قزاق بردم پناه.

خنك گشت از بنده سوزان جگر،
مرا چونکه ز آن ورطه بردند در.

چنین است، شاها، مرا عرضحال،
چنین کرده‌ام با مجاهد جدال.

قویشوکتا، حال فرمان تراست!
بکن امر، مال و سر و جان تراست!

بحین فرار اسب اگر خسته شد،
بامرت کمر تنگتر بسته شد!

ارزو

چه خوب بود نمیبود علم و دانش و صنعت!
بدرس و مدرسه و دانش و کتاب هم حاجت!
نه صندلی و نه میزی، نه تخته ای و نه گچ بود،
نه بر مداد و قلم، کاغذ و کتابچه رغبت.
نه مدرسه، نه معلم، نه این اصول جدیده،
نبود یا که در اطفال قابلیت و قدرت!
نبود اگر که بمردم ز هوشیاری علامت،
نداشت عده‌ی تحصیل کرده هوش و ذکاوت!
جوان نداشت بسر جس خیرخواهی ملت،
نبود اصلا اگر این جوان - موان و نه ملت!
بروز آمدن روزنامه لعنت و نفرین،
بموجدین بد و نا بکار آن تف و لعنت!
نبود، کاش، نه روزانه، هفتگی و نه ماهی،
نه مطبعه، نه زداکتور، نه نیز امر طباعت!
نه شرق بود و نه اقصای شرق و نیز نه ژاپون ۱،
نبود کاش هنرشان بخلق مایه‌ی عبرت!

۱ اشاره بجنگ روس و ژاپون است که یکی از عوامل بیداری توده‌ها محسوب میشود.

نه نفخ «صور» ۱ جهانگیر ۲ و نه ملك متكلم ۳!
نبود کاش در ایران از این مقوله لجاجت!

بتر کیه نشدی نشر، کاش، اس قوانین،
نه ترکهای جوان داشتند اینهمه جرئت!

نه لولوخورخوره میگشت «ملانصر دین»، لیکاش!
نبود کاش کسی را ز کلب سبز علی وحشت!

عجب که کهنه پرستان حیا نکرده بگویند:
که مقتضی است در این عصر این طبیعت و عادت!

بعقل و معرفت بیشعورها نگهی کن!
کمالتان بد، کاش بودی اندکی غیرت!

۱ «صور اسرافیل» جریده‌ی ترقیخواه که در دوره‌ی مشر و طیت از طرف
میرزا جهانگیر خان شیرازی و میرزا قاسمخان تبریزی در تهران منتشر میشد.
۲ میرزا جهانگیر خان در جمادی الثانی ۱۲۲۶ در باغشاه از طرف
دژخیمان محمد علیشاه در سن ۲۲ سالگی بقتل رسید.
۳ ملك المتکلمین ناطق شهیر ایران که در جمادی الثانی ۱۲۲۶ در باغشاه
پادشاه دژخیمان محمد علیشاه کشته شد.

زین ببعدا

يك بهانه گرد میبایست عنوان زین ببعدا
ساخت آگه خلق از کیفیت آن زین ببعدا

جلوه باید داد اصول نو بکلی ضد شرع،
گهنه را هم متطبق با نص قرآن زین ببعدا

خاصه باید یافت فتوایی که مطبوعات هست
نامه دین و سد راه نشر عرفان زین ببعدا

بنقدر هم میشود روزنامه - موزنامه مگر؟
ساخت باید جمله را محکوم بطلان زین ببعدا

دین رود، ایمان رود، هم قدر ملایان رود،
کرد باید چاره‌ی کار مسلمان زین ببعدا

در کسی خود را محرر آورد اندر حساب،
باید او را طرد کرده از خانه، سامان زین ببعدا

گرد باید بی نفوذ و اعتبار اهل قلم،
ساخت باید جمله را آواره‌ی نان زین ببعدا

پاره باید گره دفترها و بشکستن دوات،
کرد باید فکر قرویح قلمدان زین ببعدا

ند اگر ممکن، بیاید کرد قطعا ریشه کن،
ساخت باید جمله مطبوعات ویران زین ببعده

سیماء، این شاعران را حتما و حکما بزور
ساخت باید خارج از اسلام وایمان زین ببعده

مختصر، هر کس که دارد اندکی فهم و شعور
ساخت باید کفر او مشهور دوران زین ببعده

دستیاران، زود تر همدست گرهید و یکی،
اندر این ره جملگی بنیدید پیمان زین ببعده

نفعی از اینها بما عاید نمیگردد کنون،
میدهند آر پول، گویمشکن مسلمان زین ببعده

ز مندل شاه دون گشته ۱

غم و محنت فزون گشته،
ز مندلشاه دون گشته!
الفها همچو نون گشته،
ز مندلشاه دون گشته!

چرا این کشور ایران
بشخصیت شود قربان؟
چو جغدی طالب ویران،
ویا طالع زبون گشته؟
ز مندلشاه دون گشته!

دودل شد بهر چه امت؟
بدلها مانده صد حسرت؟
فنا شد مجلس ملت؟
عملها واژگون گشته؟
ز مندل شاه دون گشته!

چرا مشروطه مان گم شد،
مزور در تنعم شد،

۱ در اصل شعر صابر نام محمد علیشاه برده نمیشود بلکه گفته میشود که سبب اینها همانا «گردن کلفت» است که اشاره بمحمد علیشاه میباشد. ولی در ترجمه‌ی فارسی بدلیل حفظ وزن و قافیه ترجمه‌ی «گردن کلفت» ممکن نشد.

شکمه‌ها طبل قاقم شد،
وطن دارالجنون گشته؟
ز مندلشاه دون گشته!

قسم خورد و شدت باور،
چرا شد رای او دیگر؟
جهان بشناختش آخر.
مطیع نفس دون گشته!
زمندل شاه دون گشته!

چرا بر لغو پیمانها
کنون دادند فرمانها،
تماما سوخت قرآنها،
جنایت رهنمون گشته؟
زمندل شاه دون گشته!

چرا بادست اوپاشان
فدای پول شد ایمان،
هزاران بیگنه قربان
ودلها لاله گون گشته؟
زمندلشاه دون گشته!

چرا خاموش ناطقها،
شده محبوبین صادقها،
فقط بعضی منافقها

-
- ۱ اشاره بسو گند محمد علیشاه در مجلس برای حفظ اساس مشروطیت و شکستن پیمان.
- ۲ - مجاهدینی که برای حفظ مشروطیت و در راه آزادی جان سپردند،
۳ میرزا جواد ناطق (ناصر زاده).
- ۴ صادق مستشارالدوله نماینده‌ی آذربایجان در دوره‌ی اول مجلس که در باغشاه محبوس گردید.

کنون نورالعیون گشته؟
ز مندشاه دون گشته!

چه شد تکلیف «اخبار» ت؟
چرا تحقیر «ابرار» ت؟
چه بد تقصیر «احرار» ت،
که اینسان غرق خویش گشته؟
ز مندل شاه دون گشته!

غرورش چون ندارد حد،
چیا هر گز در او نبود،
ز «کیف مایشاء» خود
چرا «لایسلون» گشته؟
ز مندشاه دون گشته!

اینده از ماست

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

چه شد، گفتی، گریزد از وطنمان لیل استبداد!
نمی بینی مگر بگرفته هر جا خیل استبداد!
فرا بگرفته ایرانرا سراسر سیل استبداد!
ببین، اندازه گیرد خون عالم کیل استبداد!
کنون تبریز دارد اشتها و میل استبداد!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

نگو: «تیغ رشادت خیره ساز چشم امکان است»!
بگو: از بهر تکفیر این زبان چون تیغ بران است!
کند تکفیر مسلم آنکه پندارد مسلمان است.
هر آن کو حرفه حق گوید بکفر امروز شایان است،
خوشا این عصر، چون قحط شعور و عقل و عرفان است!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

«مجاهد ارتقا داده است، گویی، ملک ایران را»،
و لیکن چا کران شاه گردن مینهند آنرا؟
موافق هست با آن غیرت و ناموس اعیانها؟

بود این راه قربانگاه ایمانها و وجدانها!
چه ایمان؟! در نظر آور فقط خیر جیبیشدانها!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

ببین، صحرای ایران چون یکی میدان سوزان است،
در آن میدان سوزان هر که ماند شیر غران است،
ولی صد حيله گر، روبه صفت هرسو نمایان است.
بخواب، ایرانی، اما ناگهان بین ملک ویران است!
بگو، هر قدر میخواهی، مجاهد نا مسلمان است!

بکن، هر قدر میخواهی بکن، تکفیر حریت!
بگو لازم نباشد بهر ما تعمیر حریت!

وای، ای وای!

وای، ای وای، این ارسها از کجاها آمدند؟!
جور و آجورند وقد واقده و کوتاه و بلند!
میشود تعداد شان افزون، نباشد قید و بند!
کارهای ملك را یکسر بدست آورده‌اند!
ای سران قوم، ای مردان کهنه، هوشمند،
همتی، آواره‌ها در جمله کشور پر شدند!

هر یکی ز آنها هزاراف امر بدعت میکند،
جلسه بگشاید سخنرانی و صحبت میکند،
گر که باشد شیعه باسنی رفاقت میکند،
یا اگر سنی است از شیعه حمایت میکند،
گوییا بایکدگر اینها برادر، یاورند!
از تعصب نیست در آنها اثر، بی مشعرند!

حرمت دین مبین را برده‌اند اینها زیاد،
فکر و ذکر و صحبت آنهاست خلق و اتحاد!
جملگی هستند بر این نیت و این اعتقاد،
عادت آباء و اجدادی ما داده بیاد،
چون نه سنی، نه قزلباشند، چیزی دیگرند!
سنگ بر سر خورده‌ها، هستند موجودی چرند!

این تعصب گیرد آخر راه بطلان، بهر چه؟
در جواب شیعه سنی گویدش - جان، بهر چه؟

با که سنی را بداند شیعه انسان، بهر چه؟
با یکی کردند این هر دو مسلمان، بهر چه؟
همتی، ای پیشوایان، دین و ایمان میبرند!
الخطرا چون درس نیرنگ و فسون را از برند!

حال چون از نیت و مقصود شان آگه شدید،
رشته‌ی جمعیت آنان بهمت بر درید!
بست مشکل بهرما اینکار، از من بشنوید:
هر کجا دیدید آنها را فقط لعنت کنید،
متصل گویند: اینها، ای جماعت، کافرند،
دین و ایمان داده از کفر، منکر پیغمبرند،
کافران را جملگی همدست و یار و یاورند،
بی تعصبها، زهر چیزی که گویی بدترند!

ندامت و شکایت

خانباچی، مردم از این غصه و غم،
دل‌شده کاسه‌ی خون، پشتم خم!

کاش میماندم و می‌پوسیدم،
تا باین مرد نمیدادیدم!

کی کشیدم سرک از بام وزدر؟
کی بسر بود مرا فکر ددر؟

کر و کر من که نمی‌خندیدم،
معنی شوی نمی‌فهمیدم.

گشنه میماندم پهلوی پدر،
چیز می‌پختم بهر مادر.

میگرفتم شیشای مادر،
وصله میکردم تنبان پدر.

گاودوشیدم هر صبح سحر،
خانصنم نیز نبودم یاور.

بزرک، البته نبود اندر کار،
میزدم من تاپاله بر دیوار.

پدرم علاف، جدم نجار،
داداشم جلفا، عمویم عطار.

ننه بافنده وعمه رمال،
یکتن از ما که نبود اهل کمال.

بود در خانه‌ی ما از هر چیز:
ماست، سر شیر، کره، کشک و مویز.

نشیدیم ابدا نام کتاب،
بود در منزل ما او نایاب.

مثل گل بودیم ما پاک و تمیز،
غافل از درس و معلم، همه چیز،

می شنیدیم فقط دفترما،
روی آن، لیک، ندیدیم اصلا.

در چنین عایله‌ی باکر وفر
پرورش یافت چومزیک دختر.

نامزد چونکه شدم بر داماد،
ظاهرا بودم خندان، دلشاد.

بخیالم که شدم بخت سفید،
شو هرم هست یک انسان مفید.

کی خبر داشت از اینجور انسان؟
ظاهر انسان و بیاطن حیوان!

شوچنین است مگر، ای مادرا!
درد و آزار است این، نه شوهر!

بوده شاعر، تو نگو، خانه خراب!
فکرو ذکر و عملش هست کتاب..!

حال من زار نمودید آخر،
تا که اینمرد مرا شد شوهر.

گاه میخواند و بنویسد گاه،
از کتابی شود هر روز آگاه.

میشود گاه چنان غرق خیال،
که شود بیخبر از خود در حال.

مثل داروغه نخواست تا صبح،
مرمری هم بنماید تا صبح.

گر که خوابش ببرد احیانا،
خواب او باشد کوتاه اصلا.

نصف شب ناگاه خیزد از خواب،
بنشیند، بشود محو کتاب.

باز مشغول نوشتن گردد،
باز سر گرم بخواندن گردد.

آتش اینطور نباشد اصلا،
نیست آتش، نه، نه، درد است و بلا.

در سر میز برد خوابش گاه،
دل من سوزد بر حالش، واه!

يك.مداد و دو ورق کاغذ و...آه،
هست کاغذ کمکی بعد سیاه!

حالی او نشود خیر و نه شر
خستگی هم نکند در وی اثر!

تو بین خانه‌ی ما هر طرفش،
طاقچه، بچچه و یاتوی رفش،

توی اشکاف بود پر کاغذ،
توی بشقاب وسبد پر کاغذ.

همه جاهست نمایان کاغذ،
توی دهلیز و در ایوان کاغذ.

گویم: ای‌مرد، ترانیست خبر،
این چه کاری است؟ برو خاک‌پسرا!

اینعمل کرده تراخانه خراب،
پول تو رفته همه روی کتاب!

خواندن از چشم برد نور و ضیا،
چارهی مغز خودت را بنما!

پول نه، تاب و توانت برود
غیر از اینها همه جانت برود.

کسب و کار تو همه رفته ز دست،
برده شورت بپردا شوهر هست!

چنین قسمت من شد

غم راهنمون گشت، چنین قسمت من شد!
دل ورطه‌ی خون گشت، چنین قسمت من شد!
ملت بجنون گشت، چنین قسمت من شد!
مطالع همه دون گشت، چنین قسمت من شد!
«اقبال زیون گشت، چنین قسمت من شد!»
ای مدلی، محکم!
بیهوده مخور غم!
دوران همه ازتست!

غافل شدم از خویش چو سودا بصرم زد،
سودا بصرم فقط این تاج زرم زد،
بنگر که کنون ریشخانی من را تبرم زد،
مشروطه نشد محو و وبالش کهرم زد،
او نورالعیون گشت و چنین قسمت من شد!
«اقبال زیون گشت، چنین قسمت من شد!»
ای مدلی، نگریز!
ز آواره بپرهیز!
میدان همه ازتست!

بیفایده شد آنهمه تدبیر من، افسوس!
شدفاش بعالم همه تقصیر من، افسوس!
بر عکس اثر بخشید تعبیر من، افسوس!
نفریفت خلائق را تزویر من، افسوس!

۱ زبانحال سلطان عبدالحمید است خطاب به محمد علیشاه.

در ییلدیز ۱... در ییلدیز... تعمیر من. افسوس!
بدکن فیکون گشت، چنین قسمت من شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شد!
ای ممدلی قلدر!
کن تو بره را پر!
سامان همه از تست!

شیپور نگو، طبل نگو، صور بگو، صور!
افکند طنین در همه جانفخه‌ی مزبور.
سی‌ساله کلک یکشبه شد مختل و ناجور،
شاهنشه ترکان ز وطن گشت چنین دور،
هرکار فسون گشت، چنین قسمت من شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شد!»
ای ممدلی محکم!
بیهوده مخور غم!
تهران همه از تست!

زنهار مکش دست ز نیرنگ و حیل نیز،
اندوخته‌ام رفت ز جیب وز بغل نیز،
اینهاگذرد، لیک بترسم ز اجل نیز،
بوده شکمت گنده تو از روز ازل نیز!
گردن چو ستون گشت و چنین قسمت من شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شد!»
تو نهره بچرخان!
بر کس ننگر، هان!
دوغ، آنهمه از تست!

خوردم قسم و دیدید بوده است خطا آن،
شد گفته‌ی کامل پاشاها ۲ باورم الان،
کردم زتوقلید و شدم منکر پیمان،
صد سال باین کار همیداشتم اذعان،

۱ ییلدیز (ستاره) کاخ سلطان عبدالحمید است که «ترکهای جوان» ابتدا
اورا در آنجا حبس کرده سپس به سالونیک فرستادند (بعنوان تبعید)
۲ کامل پاشا صدر اعظم ترکیه (۱۹۱۲ - ۱۸۳۲).

تاریخ قرون گشت، چنین قسمت من شدا
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»
ای ممدلی محکم!
بیهوده مخور غم!
میدان همه از تست!

بگرفت مرا آه ستمیده‌ی نالان،
حق شد ز جنایات من آزرده و... از آن
گشتم بسالونیک ۱ روان مضطر و حیران،
در جرگه‌ی منفایا ۲ شاهنشاه ترکان
مجبور سکون گشت؛ چنین قسمت من شدا
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»
ای ممدلی، زنه‌ارا!
دررو، نکن این کار!
عبرت توز من گیر،
کن صلح و مشوهارا!
والله و بالله!
انسانی آخر، آه!
فرمان رود از دست،
سامان رود از دست،
تهران که رود، هیچ،
ایران رود از دست!

۱ سالونیک دژ مشهور مقدونیه است که سلطان عبدالحمید از کاخ
«بیلدیز» بانجا تبعیدشد.
۲ منفایعنی کسیکه نغی بلد (تبعید) شده است.

اصول جدید

این بود پس درس اصول جدید؟!
خی...ر، پسر، مکتب عصیانه این!
معلمش نیز نه ملاست، وای!
الحنر، البته، که شیطانہ این!
در رو، بریم که آفت جانہ این!

زیر و زبر کرده چه و چہی ما،
«آ-با» کرده است «الف-ب»ی ما،
«یا» شدہ از بدعت او «یہ»ی ما،
دشمن ہر حرف و ہر انسانہ این!
در رو، بریم کہ آفت جانہ این!

بدرس او اگر کہ دقت کنی،
بینی بر عکس دہد ہر فنی،
نیرزداو بتکہی آہنی،
گویند گر درج زر افشانہ این!
دررو، بریم کہ آفت جانہ این!

گوید درس و بنویساند او،
ہجی و مجی کہ نمیداند او،

اطفال در کوچه بگرداند او،
نگوید اولاد مسلمانان این،
در رو، بریم که آفت جانان این!

یکوقت بینمی که چه خر تو خره،
صد بچه مشغول بعر و عره،
درس نگو، مسخره دان، مسخره!
ملانگو، مسخره جنبانان این!
در رو، بریم که آفت جانان این!

گوید گرد است زمین، بی‌حیا!
بدور خود چرخد اندر هوا!
مه‌گردد، خور سوزد در فضا!
کافر و مرتد و بد ایمانان این!
در رو، بریم که آفت جانان این!

وضع نبود اول اینگونه، آه!
آخوند و ملا بود باقدر و جاه،
داشت بسرملای بوقی کلاه،
پنداشتی فاضل دورانان این!
در رو، بریم که آفت جانان این!

کنون همه کار شده‌های و هو،
هرپسر فینه بسر درس گو،
درس نگو، خرچنگ‌قورباغه گو،
درس‌نگو، هرزه و هذیانان این!
در رو، بریم که آفت جانان این!

ترك كنم شیوه‌ی اجداد خود؟!
—خیر، نسوزانم اولاد خود!
من‌کنم بیدین احفاد خود!

ولش بکن، اه، چه دبستانه این!
در رو، بریم که آفت جانہ این!
بعلم ہم تہمت و بہتانہ این!

خنجر برانہ این!
ہرزہ و ہڈیانہ این!
کفر مسلمان از اوست،
خانہی کفرانہ این!

میفر و شم

ملا دایی، چاره ای کن، شد دهان خلق باز...
لیکن این عیبی ندارد، گرچه میخواند لغاز.
رویك کاغذ نویس اعلان من، ای چاره ساز:
کرده ام در ری دکانی معتبر امروز باز،
میفروشم خیلی ارزان من در آن هر جور شیئی،
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك ری!

در دکانم هست از هر قسم و هر گونه مواد:
رایت کی، جام جم یا همچنین تخت قباد،
گرچه بهر آنکه بنمایند بازارم کساد،
روز و شب کوشش کند یکمشت ایرانی نژاد،
ليك من بی اعتنائیم، میفروشم باز، هی!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك ری!

نیست لازم بهر من يك عمر خالی از سرور،
تا که قلبم را نماید سرد و بی حس و حضور،
بهر بابا نامناسب بود چون آن «آب شور»،
نیستم من نا خلف فرزند بیعقل و شعور،
قصر شیرین میفروشم، یادگار دور کی!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك ری!

فور-بد، ظلمت خوش است و جهل و نادانی خوش است،
ملك ايران گربينم در پرشانی خوش است،
شهرها خالی و کشور غرق ویرانی خوش است،
پادشاهی هست کافی، زین سپس خانی خوشست،
میفروشم سبزوار و شاهرود و رشت و جی،
مشتري، آی مشتري! من میفروشم ملك ری!

حرف از من، خانه از من، جمله اسرار از من است،
عرض و ناموس از من است و غیرت و عار از من است،
مال و کالا از من و سر رشته‌ی کار از من است.
میفروشم دودمان آل قاجار، از من است،
بکسی چه میفروشم من در این دکان چه شیئی؟!
مشتري، آی مشتري! من میفروشم ملك ری!

من بجای آنکه باشم شاه مشروطه پناه،
یا بجای آنکه باشم بر مراد خلق شاه،
یا بجای آنکه باشم تابع امر سپاه،
شاه باشم، لیک عمرم بگذرد در سوزو آه!
خان شوم، عشرت نمایم، میفروشم نیز می!
مشتري، آی مشتري! من میفروشم ملك ری!

نمید، چرا؟

همین یه مشروطه‌را شاه نمیده چرا؟
گاه میده، فی‌المثل، گاه نمیده چرا؟

هر چند امروز شاه بر سرما سایه است،
نام همایون او زینت و پیرایه است،
اینها، لیکن، فقط نظیر کهپایه است:
صدا دهد بر صدا، ولیک بی مایه است.
دارد، بی هیچ نیست، وا، نمیده چرا؟
همین یه مشروطه را شاه نمیده چرا؟

پرت نکو، با ادب باش، پسر، زینهارا
تو شاه مارا ندان شاه سفاهت شعار،
دارند عقل سلیم جمله‌ی آل قاجار،
چونکه نداده‌است، هست حکمت و سری بکار،
ورنه باینها همه راه نمیده چرا؟
گاه میده فی‌المثل، گاه نمیده چرا؟

نیست در این کار هیچ حکمتی و مکمتی،
کج بنشین، راست گو، بیابکن صحبتی،
باید کرد اعتراف، هست در او نکبتی.
گر اوست شاهی درست، پس زچه روملتی
گول زند زود، زود، وا، نمیده چرا؟
گاه میده فی‌المثل، گاه نمیده چرا؟

باشد ح ل

راستی هم، ممدای، غیرت بتو باشد حلال!
باغشاه و آنهمه عشرت بتو باشد حلال! ا
شاه دولتمندها، دولت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

ساعتی کا فتاد دستت رتبه‌ی اجداد تو،
غیر فکر مرد مان چیزی نیامد یاد تو،
داد عدل و داد دادی، حق رسد بر داد تو!
شهره شد هم نام تو زین کار، هم اولاد تو.

راه و رسم و مقصد و نیت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

آفرینها بر تو وبر عهد و پیمانهای تو!
از پی ایفای پیمانها بفرمانهای تو!
آفرین برهفتگی سو گند قرآنهای تو!
آفرینها باد برصد جور مهمانهای تو!

الغرض، این خوان بی منت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

۱— اشاره بحبس و شکنجه و اعدام آزادیخواهان در باغشاه توسط دژ—
خیمان محمد علیشاه است، که پس از توپ بستن مجلس شورای ملی صورت
گرفت.

مستقلا حکمرانش هستی، این ایران تو،
رحمش آید برکدامین خدمت و ایمان تو؟
کشورت نه، جمله عالم مفتخر بر شان تو،
نام تو، ناموس تو، انصاف تو، وجدان تو...
زاهل وجدان ارزش و قیمت بتو باشد حلال!
راستی هم، ممدلی، غیرت بتو باشد حلال!

در تمام شصت قرن عمر خویش این مملکت،
دیده کی مانند تو یک شاه و الامرتبت؟
اعتقادت پاک و نیت صاف و قصدت مسعدت،
خلق شاد وکشورت آباد و فکرت مرحمت...
تخت و تاج و زیور و خلعت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

بهر پای شیر مردان تافته ز نجیر هات،
بهر قتل نامداران آخته شمشیر هات،
ز آتش قهرت تحقق یافته تعمیر هات،
در خور تقدیر باشد آنهمه تدبیر هات...

ام خاقان زاده ای، عترت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

عصیان این ایرانیان

چیست آیا علت عصیان این ایرانیان؟
باز هم آغاز شد طغیان این ایرانیان!
نقض پیمان کرده اند اعیان این ایرانیان،
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

جد ایرانی بسوزد، چون زمن سوزد جگر!
باز هم آید خبر از ممدلی، آن بی پدر؛
تخت را بگذاشته، در رفته است این تاج سرا
رفته در قنسولگری خاقان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

اهل ایران اینقدر ها بیشرف باشد چرا؟
دشمن رفتار و کردار سلف باشد چرا؟
مثل این عثمانی نو ناخلف باشد چرا؟
ای خدا، گردد خراب ایران این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

تخت را نگذاشتید از بهر او راحت سه سال،
تانماید عیش و عشرت با همه جاه و جلال،
خلق هم در سایه‌ی عدلش رهد از هر ملال،

۱ به پناهنده شدن محمدعلیشاه در قنسولگری روس (۲۷ جمادی الثانی ۱۳۲۷) اشاره میشود.

گردد آسوده مسلمانان این ایرانیان
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان

باشما آیا چه کرد این خاک بر سر، این یتیم؟
یا چه کرده خارج از وجدانش آخر، این یتیم؟
هریکی زدحقه‌ای، رفت عقلش از سر این یتیم!
گفت آخر: گو بر آید جان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

در خور شانش نکرد آیا مگر لطف و کرم؟
بهر تان فرمان مشروطه نکرد آیا رقم؟
بوسه زد بر خط قرآن و نخورد آیا قسم؟
پس چرا از دست رفت ایمان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

من ندانم، راستی، وامانده حریت چه بود؟
از کجا این حرف آمد، اینهمه صحبت چه بود؟
شصت قرن این کشور، آیا؛ مثل يك جنت نبود؟
پس چرا خون شد کنون جانان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

کن تماشا حال ایرانی و اسپهدار شان! ۱
یابر ایل بختیاری بنگر و سردارشان! ۲
جان من، یکدم بین، باشاه این کردار شان!

۱ سپهدار—مالك بزرگ گیلانی که در ابتدای سلطنت محمد علیشاه حاکم گیلان بود و بعد بازادیخواهان پیوست و پس از فتح تهران ابتدا وزیر جنگ و بعد رئیس الوزراء گردید.

۲ سردار اسعد بختیاری وزیر جنگ و داخله‌ی کابینه‌ی سپهدار که در حمله‌ی آزادیخواهان بتهران سرکرده‌ی ایل بختیاری بود.

اینهم اعیان، این هم آن ارکان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

جمع کرده هر کسی اطراف خود کلی سپاه،
که چه یعنی؟ ممدلی، ردشو، نیی برما تو شاه!
کرده در عرض سه روز هر کار و هر امری تباه.
عاقبت در رفت، وای، سلطان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

پیش از این در کشور ما زبده جانها بود، حیفا!
پیرهای خوب خوب و نوجوانها بود، حیفا!
شاهرا ظل خدا دانسته خانها بود، حیفا!
گشته یفرمها ۱ هم اکنون خان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

بهر چه ملت دخالت میکند در کار شاه؟
چار چشمی میکند برشاه و بر کارش نگاه؟
باید آگه باشد از کار خود آیا شخص شاه
یا که خیل سلسله جنبان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

شاه خود داند چه بر میدارد و چه مینهد،
جیب می برد، بخواهد، پوست از سر میکند،
خانه تالان میکند، دیده در آرد، سربرد،
گو رود بر آسمان افغان این ایرانیان!
بجهنم، سوخت یکسر جان این ایرانیان!
بندهی شاه است هر انسان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

۱ یفرم، داشنک، که در ابتدا مشروطه خواه بوده و سپس خیانت نمود
و در محاصره‌ی ستارخان در پارك اتابك و زخمی شدن او شرکت فعال داشت.

رویت مه و

رویت مه و جمال تو خور، ابرویت کمان،
آهوی چشم، مورچه خط، مار زلفکان!

در سیب چانه‌ی تو زنخندان چو چاه ژرف،
مژگان چونی، لبان چو عسل، تن چنان کتان،

گردن صراحی وقد و قامت چنان چنار،
اندام نقره، گونه‌ی تو سرخ چون انار،

خال تو فلفل سیه و موی چون غراب،
قاه‌قاه! .. چه خنده آوری، آی خانمان خراب!

دیده! یالا دیده!

جماعت-ظل سلطان، دیده آنچه گرفتی بکتک!
آنچه بافحش گرفتی و بصد دوز و کلک!

ظل السلطان-توبه، التوبه از آن ره که برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته-ندانسته نمودم بشما!

جماعت-تو که بودی باروپا خوش و خرم، بی‌پیر،
دبدو آمدی ایران و بیفتادی گیر،
مفتضح گشتی بادت خودت، ای اکبیر!
بیخودی جوش نزن، هیچ ندارد تأثیر!
ور نزن، یالابده، هرچه که پیدا کردی!
هرچه چاپیدی و چاپیده شد و جا کردی!

ظل السلطان-توبه، التوبه از آن ره که برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته-ندانسته نمودم بشما!

۱-ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان و بعد حاکم فارس و کرمان که
درستمگری و چپاول مشهور است. این شعر بمناسبت دستگیری او در ۱۹۰۹
در انزلی در بازگشت از سفر اروپا سروده شده است.

جماعت—يك بيك ياد بكن هرچه زيادت بردی،
خون ملت كه تو در شيشه نمودی، خوردی،
آنچه در خانه نهادی، بزمین بسپردی!
ردبكن هرچه كه بلعیدی، مردی مردی
ور نزن، يالا بده هرچه گرفتی باخون!
هرچه قسمت شد و بود هرچه ز قسمت بیرون!
ظل السلطان—توبه، التوبه از آن ره كه برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته — ندانسته نمودم بشما!

جماعت—نیم قرن از ستمت لطمه ز دی بر ایران،
کردی آماده تو هر پخته و هر خام از آن،
باز ورزی طمع و تیز نمایی دندان؟!
باز کن زود تو شمشیر مرصع ز میان!
ور نزن، يالا بده آنچه گرفتی بفروش!
آنچه انداختی و آنچه گرفتی بر دوش!

ظل السلطان—توبه، التوبه از آن ره كه برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته — ندانسته نمودم بشما!

جماعت—«طفل» ایرانی دادید بگهواره قرار،
بكشیدید كشيكش كه نگرده بيدار،
شد چو بيدار، د در رو بشكاف ديوار!
كار مشكل شده، اندوختهات بیرون آر!
ور نزن، يالا بده هر چه گرفتی بادار!
آنچه با حبس گرفتی و بجبر و آزار!

ظل السلطان—توبه، التوبه از آن ره كه برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته — ندانسته نمودم بشما!

تشبیه به فضولای

عار اگر میبود، مردن می نکردم اختیار؟
آبرو گردك می کردم، نمی کردم من عار؟

دوست از دشمن اگر تشخیص میدادم، مگر
شاپشال ۱ یا آنکه فضل الله ۲ بودند روی کار؟

فکر اسعد ۳ یا سپهدار ۴ ارکه میگردید درك،
می نکردم هر دوراً مقتول تیغ جانسکار؟

گوشه ای از خاک ایران گرکه بودی مال من،
من چنان عبدالحمید ۵ آیا نبودم بختیار؟

گوزافلاس وزطرد خود مرا بودی خبر،
هست و نیست بر داشته آیا نمی کردم فرار؟

-
- ۱ شاپشال—افسر تزاری مربی محمد علی میرزا.
 - ۲ شیخ فضل الله نوری، روحانی، دشمن جنبش مشروطه.
 - ۳ سردار اسعد بختیاری.
 - ۴ سپهدار (رجوع بزیر صفحه ۲۱۹).
 - ۵ سلطان عبدالحمید، سلطان مستبد عثمانی.

فکر اگر میکردم ایران می‌رود از دست من،
در سرفرصت نمیکردم من آنرا تارومار؟
آه! آندم کاین تقی زاده ۱ مرا یاری نکرد،
میتوانستم، سرش از تن نمیکردم کنار؟
گو بگویند ممدلی را هست سودای ادس ۲...
گر که منجیلیم ۳ دهند آنجا نمیگیرم قرار؟

۱ سید حسن تقی‌زاده یکی از سران مشروطیت ایران در آندوره.
۲ شهر ادسا.
۳ قصبه‌ی کوچکی بین قزوین ورشت.

واعظ

اهل قلم، ای واعظ، تحقیر نمایی؟!

ای ابرسیه، نور چه تستیر نمایی؟!

گر خلق شود یکسره کافر نزنم،

فهمید چو تزویر تو، تکفیر نمایی!

لعنت بکنی غاصب و خود خلق بچایی،

گویی بجهان فانی و.. تعمیر نمایی!

در خواب ترا دیدم در روضه‌ی رضوان،

انصاف! تو این خواب چه تعبیر نمایی؟

کن ترک ریا، چونکه ریا شرک خفی است،

این گفته خودت دائم تقریر نمایی!

من میل نکردم که کنم مکر ترا حس،

تو خود بدل غمزده تاثیر نمایی!

از ما تو بکش دست؛ چو ما را نزنم گول،

خام آن شودت کاو را تزویر نمایی!

باش عوام!

زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!
ترك کن خصلت انسان و بشو مثل هوام!

زیستن خواهی اگر باخوشی و امنیت،
کرد باید زادب، علم و هنر هم نفرت.
ساخت باید بهمه مکر و حیل، وحشیت،
خواب طولانی و ممتد بنمود از غفلت!
پختگی را نبود فایده، باید شد خام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

مشق بالش-دوشک و خانه‌ی مفروش بکن،
پنبه، نه، جیوه‌ی غفلت همه در گوش بکن،
دیگ اوهام و خرافات پراز جوش بکن،
غیرت و همت اسلام فراموش بکن،
دوست را مایه‌ی غم باش تو، دشمنرا کام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

هرکه دارد هوس درس، ز نیمش بکنار،
عرصه را تنگ نماییم، شود حالش زار،
اینقدر تاکه شود مضطر و مجبور فرار،
زودتر بلکه شود مملکت و ملت خوار.
این چنین استره نیل بمقصود و مرام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران سیر نمایند ببالون بهوا،
ما بخوابیم و بگردیم بهر صبح و مساء
قول ملا مبر از یاد که او گفته بما:
دهر فانی است، بان دل مده اصلا، ابد!|
ترك دنیا بکن، البته، بفردوس خرام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

توجه دانی که در آن عالم رؤیاچه بود؟|
اهل ظاهر خبرش ز عالم معنا چه بود؟|
همه در عالم خواب است، در اینجا چه بود؟|
کن تو پرواز و ببین تا که در آنجا چه بود؟|
بشو از لذت این خواب تو مشغول منام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

روبخواب و بنما سیر جنان، رضوانها،
دست در گردن حوری بکن و غلمانها،
تومسلمانی و محشور شوی با آنها،
دار فانی است ز کفار ویا شیطانها.
ما ملکها بنماییم بفردوس مقام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران کشف نمایند بزور صنعت
بالون و واگون و کشتی بهزاران زحمت،
پولش از ما و سواریش ز ماها، راحت!
مارقابت ننماییم چو با هر ملت،

هرکه آقا بشود ما بر اویم غلام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

فقط با پول

آدم آدم شود فقط با پول،
شخص بی پول—رو سیاه و خجول.

گر نه اصل و نجابت باشد،
نه چو اشراف رتبت باشد،
گرسرپا تو غرق عیبی، باش،
لیک در دهر دولتت باشد،

آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول—رو سیاه و خجول.
نیست گرفهم و عقل و ادراکت،
غم مخور گر که هست املاکت.
آتش خانه سوز ملت باش،
سجده گاه است خلق را خاکت.
آدم آدم شود فقط با پول.

شخص بی پول—رو سیاه و خجول.
نیست گر، گونباشد انصافت،
کن تو در شیشه خون اصنافت،
تا که در دست تست چند قروش،
معتبر بنگرند اشرافت،

آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول—رو سیاه و خجول.

ندیدم آ!..

ملا، این خان کیشی و کیسه و همیانشو باش!
خانه و منزلش و ملکش و ایوانشو باش!
پولشو، دولتشو، ثروت و سامانشو باش!
نفسشو، حرصشو، انصافشو، وجدانشو باش!
بچنین شخص و شعورش سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

نان دارد بخورد، نیست گرسنه، بی چیز،
لیکن از خوردن نانش بنماید پرهیز،
گرد آوردن پول است برایش همه چیز،
خواهد از پول کند تکیه‌گه و دستاویز!
بچنین نیت و فکرش سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

ایلخی دارد از اسب و رمه‌ها از بزومیش،
لیک چشمش نشود سیر بصددا زاین پیش،
سجده بر پول کند نزد همه بی تشویش،
نیست بهتان، خود او معترف است از همه پیش.
بچنین حرص و طمع میسزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

پیر فرتوت شده، دارد هفتاد - هشتاد،
خودش است و زنك پیر؛ ندارد اولاد.
ملك و مالش شود هر روز فراوان و زیاد،
متر او، سنگ و ترازوش - غلط، بی بنیاد،
بچنین نفس حریصی سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود يك میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

خرج روزانه اش از دهشاهی بالا نرود،
ليك هر روز کلاتر شودش داد وستد،
دیگری پول شمارد، دهندش آب افتد،
دیگ حرص و طمعش گرم شود، جوش آید.
بچنین حرص و طمع میسزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود يك میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

گویمش مردنت، ایمرد، بیاور بنظر،
عورتت مال تو بعد از تو خورد باشوهر.
تو دخالت منما، گوید در کار قدر!
بلکه او پیشتر از من سپرد راه سقر!
بچنین نیت و فکری سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود يك میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

گویمش پول کمی حصر نما بر احسان!
وقف مکتب کن و خیرات نما، ای انسان!
گوید این ورد و دعاها را بهر خود خوان!
حیف يك قاز که من خرج کنم بر هذیان!
بچنین غیرت و همت سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود يك میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

ملا، بی زحمت، بنویس برآ خاطر ما:
تو باین اهل معارف بنما حالی، تا
که نگویند باو: پول بمکتب بده، ها!
من شنیدم که دگر ترك نموده است حیا،
علنا گفته که: وا، نمیدم آ... نمیدم آ...
بچنین شرم و حیا میسزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود يك میلیون؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!۱

بکش .. چشم تو کور!

بکش، جانت در آید، چشم تو کور!
از آتش میشدی یا لا اقل دور!
تو میماندی همیشه جاهل و خام،
نمیگشتی جدا از مردم عام!
تو حنظل چون عسل میخوردی مردم،
تو بر میل حریفت میزدی دم!
نمیکردی تو موهومات انکار،
بدنبالش روان، بر کله افسار!
چه حاصل؟ کار بگذشته است از کار،
شدی رسوا و غیبت شد پدیدار...
مکن از ما شکایت هیچ، اصلا!
ز بخت خویش شکوا کن تو حالا!
تو طعم خوب و بد را چون چشیدی؟
همه خوابیده تو نعره کشیدی!
بد ستش بوسه میدادی تو چا لاک،
تو مؤمن میشدی پاکیزه و پاک!
جزای کار خود حالا ببین تو!
صدای لعنت از هر سمت بشنوا!

ننویسم، نه!

دیگ تو، ملا دایی، سخت ببینم شده جوشان!
شده‌ای راهبر طایفه‌ای گمره و نادان!
در بهاری که تو داری نبود خاتمه، پایان!
چونکه داری تو نویسنده بهر کوی و خیابان.
من از اینگونه خبرها بنویسم، ننویسم!
ننویسم، نه! — ولی... یک دوسه تایی بنویسم...
شداگر قسمت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر مؤثر نشود گفته‌ام، حاشا، ننویسم.

آنچه بنویسم عاری است ز بهتان و ز تهمت،
مثل بعضی‌ها هر گز نشوم بنده‌ی رشوت،
نفروشم بحاجی کاظم ایمان و شرافت،
فخری جونرا نزنم گول که: آزادی و راحت!
هست اگر مصلحت‌ما، بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! — ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر فرصت، از این بعد از اینها ننویسم...
گر بسیل اتم و طوفان و بدر یا، ننویسم.

عقد چون بندم، میلی سوی زنها ننمایم،
دزدکی من سوی فخری نگه اصلا ننمایم،
وصل انکحت و زوجتی آنها ننمایم،
فکر آتش زدن حاجی بدلها ننمایم،

پشت سر فحش دهد، ها! بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! - ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر مهلت، از این بعد از اینها ننویسم.
این چنین است نوشتن؟ - نه، نه، حاشا، ننویسم.

چاپلوسی و تملق بر دارا ننمایم،
خنده بیخود ننمایم چو بود در دل من غم،
خاک از چکمه‌ی سر کرده‌ی مهتر نز دایم،
حرمت خویش نگهدارم و از آن نکنم کم.
نیست شایسته‌ی ملا. بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! - ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر قسمت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر که با پست نویسم، به تل ۱، اما، ننویسم.

از قماری نستانم ابدًا دستخوشی، هان!
پول مشکوک بکیسه ننهم، گر برود جان.
من به پر رویی و با زور نمی مانم مهمان،
گر بمانم، نکنم پر، بخدا، کیسه و همیان!
عزم از دست رود، ها! بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! - ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر نوبت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر مداوم بشود طوفان، زینها ننویسم.

بکنم با ور، البته، خودم موعظه هایم،
عیب خودرا خودم اول ز همه درک نمایم،
از پی سنجش اقوالم و کردار بر آیم،
گر کنم کاربدی، شرم کنم خود ز ادایم،
حال بدتر بشود، ها! بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! - ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر حاجت، از این بعد از اینها ننویسم.

۱ تلگراف.

پشت سر غیبت و در رو نکنم مدح و ثنایی،
ندهم فحش و بظاهر نکنم شکر و دعایی،
در بر خلق و جماعت نکنم مکر و ریایی،
گر ریایی بزند سر، نکنم شرم و حیایی،
مگر از خالق یکتا؟ بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! - ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر حالت، از این بعد از اینها ننویسم.
گردد ام و تله افتم، ببلیا، ننویسم.
گر شوم رانده از این خانه بصحرا، ننویسم.
نخورم گول تو، خالی نکنم جا، ننویسم.

خولیای زاهد

زاهد اندر زندگی خواهد بمقصودش رسد،
 با کمند خواب میخواید سوی جنت رود.
 اعتقادش اینکه: تا خوابد زند غلمان ببر،
 ز آن سبب اندر نمازش میل خفتن میکند.
 چون بخارا داند آن ابله بهشت عدن را،
 تا که با غلمان در آن چون بچه ای بازی کند.
 قصد این بیچاره از صوم و صلاتش بوده این
 تا فریبد هم خلاق، هم خداوند احد،
 او به بیداری نبیند آنچه می بیند بخواب!
 طاعت یکساله اشرا، ورنه، یکسر میدهد!
 رند ورسوا گربینند زاهد ما، بیگمان،
 سبجه و سجاده را از زهد چرخ میدهد.
 الامان، زاهد نداند کفر اکسیر است و کم،
 ورنه در ایمان خود يك ذره قاطن میکند!

غیرت ما

چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!
غیرت ما داند هر ملتی!

ماییم قفقازی و مرد و رشید،
جمله هنرمند و جسور و فرید،
گاه عمل ناطق یکتا، وحید،
عاشق و راجی و هر صحبتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

داریم ما ژست پرش، دور خیز،
هستیم ما پیش - پیشکی تند و تیز،
لیکن در موقع کردار نیز،
جیم شویم یواشکی، خلوتی...
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

ما که نخواهیم، بخواهد جهان!
حفظ شود غیرت ملیه مان!
خودی بغیره نفروسیم، هان!
پپولی و ثروتی و مکنتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

جملگی عاری ز فساد و نفاق،
این یکی از آن دگری هم قچاق،

اسلام از ما شده با طمطراق،
نیست چو ما خادم بر ملتی!
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!؟

در کار با غیرت و با همتیم،
ببین که ما صاحب جمعیتیم!
ما همگی پیرو یک نیتیم...
آی بارک الله بچنین نیتی؟!؟
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!؟

کدام مکتب که نکردیم باز؟
کدام صنعت که نکردیم ساز؟
نگذاشتیم از حرف پارافرازا
هر کار شد ظاهری و صورتی!
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!؟

بنگر: دار العجزه، دار علم!
اینهمه مکتب نگر، آثار علم!
ماییم، البته، خریدار علم!
ز آن شده لایق بچنین حرمتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!؟

میان ما نه کارگر، نه گدا،
نه یکنفر سائل و یک بینوا.
خوشا بخوشبختی اولادما!
هر یکی آموخته یک صنعتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!؟

کردیم دین پدری را ادا،
بفکر اولاد چو بودیم ما،

ثمر بچینیم از آن رنجهها.
چونکه اگر رخ بدهد سرقتی،
سازند در حبس بپا عشرتی،
گردیم ما مفتخر و ملتی!
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!
آی یارک‌الله بچنین نیتی!



خال تو فلفل‌سیه و موی چون غراب
قاه قاه! چه خنده آوری ای خانمان خراب!



جماعت - ظل سلطان! دیده آنچه گرفتگی بکتک! آنچه با فحش گرفتگی و بصد دوز و کلاک!

ع.ع.

مارش پیران

پیر مردی سر دماغم، چاق و چله، شیر نر!
چار زن را من اداره میکنم با یکدگر!
چند زن در سال گیرم، ول کنم، بیدرد سرا
پیر مردم، تک نخواستیم، تک نخواستیم، مختصرا!

از عقیق انگشتری زیبا در انگشتان کنم،
ریش خود را دائما رنگ و حنا بندان کنم.
گر زنی بینم بجایی، بنگرم، جولان کنم.
پیر مردم، تک نخواستیم، تک نخواستیم، مختصرا!

روزه میگیرم مرتب من، همی خوانم نماز
دستمال از اشک تر سازم گه سوز و گداز
حوریان خواهم به اوراد از خدای کار ساز.
پیر مردم، تک نخواستیم، تک نخواستیم، مختصرا!

مؤمنی هستم، بتن دارم عبایی و قبا،
در نظرها چون ملک من میشوم چهره نما،
میدوم دنبال یک بچه پسر من سالها.
پیر مردم، تک نخواستیم، تک نخواستیم، مختصرا!

بچه‌ی دهساله را هستم ز جان من خواستار،
بر سر و رویش کشم دست نوازش آشکار،
روز و شب ماشین خود را من بیندازم بکار.
پیر مردم، تک نخواستیم، تک نخواستیم، مختصرا!

دین ز من، ایمان ز من، خلد جنان هم خانه ام،
کینه توزم، دشمنم با عارفان، بیگانه ام،
یک خروسم لیک تا پنجاه باشد لانه ام.
پیر مردم، تک نخوابم، تک نخوابم، مختصر!

مارش عرفا

روشنفکریم و... بین ناز ما،
عیش و طرب همزه و دمساز ما،
هر دوسه روز دلبر طناز ما
عوض شود، تازه بگیریم یار،
ماییم بس زبده در این روزگار!

رسم وره مردم نادان بد است،
شیوهی نسوان مسلمان بد است،
شک نیست کاین فاطمه - تکذبان بد است،
آنا، صونیاست چومارا نگار،
ماییم بس زبده در این روزگار!

یکدوسه بیعقل و فراست بما
میدهد اسناد قباحت، بما!
میدند اندرز و نصیحت بما!
ندانند او ماییم عارف بکار.
ماییم بس زبده در این روزگار!

یکی چه ماییم همه اهل دل،
یاکه زن خودرا کردیم ول؟
آخر، آن لذت و کیف هتل
بخانه هر گز نشود بر قرار!
ماییم بس زبده در این روزگار!

روشنفکریم آخه، بهتان که نیست،
برای ما ترکی شایان که نیست،
زبان ما قابل عرفان که نیست،
بر این شده شعار ما استوار...
ماییم بس زبده در این روزگارا!

جریده‌ی ترک دهدگر ضیا،
نخوانم آنرا ابدًا مطلقا،
چونکه مسلمان منشی بهر ما
عیب است، البته، نه که افتخارا!
ماییم بس زبده در این روزگارا!

کاری با مجمع اسلام نیست،
پخته که همصحبت هر خام نیست،
چونکه بهر باشگاهی شام نیست
که مطلبی تازه نیاید بکار...
ماییم بس زبده در این روزگارا!

ای پول

نور چشمان منی، ای پول، یا جان منی؟
عصمت، ناموس و عرضم، یار جانان منی!
حرمت، فخرم، جلالم، شوکت و شان منی!
مصحفم، مکه، مدینه، قبله، ارکان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

عمر من در شوق تحصیلت گذشت اندر ملال،
ماندم اندر بستر حسرت پریشان، خسته حال،
دل اسیر تست بنمایم اگر هم ارتحال،
چون حیات و زندگی و جوهر و جان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

آه، ظالم، آه، شد در راه تو جانم فدا،
من نبردم عاقبت سیر از تو یک ذوق و صفا،
میکنند وارث بقصد بردن تو دست و پا،
مال جیب وارثی یا مال همیان منی؟
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

کی کند وارث ترا در گوشه‌ی صندوق درج؟
میکنندت بیخودی اینجا و آنجا، حیف، خرج.
میشوی در باشگاه و رستورانها هرج و مرج،
میخورندت، ای دریغا، گوشت و جان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

بعد از این محبوب من، وقت زوال تست، وای!
قلب من پر از غم و رنج و ملال تست، وای!
خاطر من، قلبم، سرم وقف خیال تست، وای!
گشته‌ام مفتون تو، دلدار جانان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

دست بردارت نبودم داشتم گر اقتدار،
لیک اجبارا اجل دارد مرا از تو کنار،
جان چو از تن می‌رود گویم ترا بی اختیار:
نور چشمان منی، ای پول، یا جان منی؟
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

تشکر

خیل روحانی! شد طالع ما یار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!
محو مکتب همه جا بود فقط نیت ما،
بهر این کار نبذ، حیف، ولی قدرت ما.
مکتب افزون چو شدی کاسته شد حرمت ما،
رونقش کرد کساد حرفه‌ی ما، صنعت ما،
دمبدم گشت فزون غصه‌ی ما، محنت ما.
مژده، ای همنفسان، گشته روا حاجت ما!
غم ما رفت و فرح گشت پدیدار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها، آن مردم با فکر و دها،
کرده شورایی در سنت پتربورک بپا:
کاینقدر مدرسه از بهر مسلمان نه روا!
ز چه رو تاریخ یا هندسه خوانند، و یا
حکمت و هیئت و جغرافی و علم الاشیاء؟
بردباری نتوانیم در این امر اصلا!
همتی، ریشه کنش سازید این بار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها باین، امر نمودند اقدام،
ما چرا لال نشینیم و نیاریم دوام؟

ننمودیم مگر ما، علمای اسلام،
کسب اینهارا در مکتب اسلام حرام؟
ما ندانیم خود اینها، ز چه رو طفل عوام
خواند، آدم شود، آغاز نماید بکلام؟
فرصتی هست شود یکسره این کار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها، ز خداوند بگیرید احسان!
مثل ما شامل ارشاد شوید و ایمان!
چون مسلمان ز شما گشت بدور از طغیان.
مکتب تازه خداوند نماید ویران!
زیر و روسا زد و با خاک نماید یکسان!..
گو مدیران مدارس بنمایند افغان!
بشود جمله معلمهاش بیکار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

ترانه‌ی ملت

بنموده‌ای ترقی با پشتکار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

در هر مکان و هر جا بس کارها نمودی،
خدمت بدین نمودی، مذهب جدا نمودی،
صد جوخه ساختی تو، بس نطقها نمودی،
انداختی تو هر روز جمعی کنار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

افراد خواب بودند. بیدارشان نمودی،
دربین اهل عالم برشان خود فزودی،
تا آنکه گوی سبقت از همگنان ربودی،
احسن، صد احسن، احسن، بر این وقار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

منبعد جد و جهدت لازم برای ما نیست،
زیرا که عصر حاضر ز آنگونه عصرها نیست،
تقدیس مکتب و علم کار یکی دوتا نیست،
بر تر زاسب و استر داند قطار ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

بهر فضا نوردی ایجاد شد بالونها،
یکسو اتوموبیل و سوی دگر واگونها،

هر اختراع دارد مخصوص خود سالونها.
هستند جمله گمراه، کوهوشیار؟ ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

اسباب اعتلای دهرند جمله اینها،
آنها اسیر دنیا، ما مبتلای عقبی،
عمر جهان دو روز است، نبود بقایی آنرا.
سهو است این قلاش و این ابتکار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

هر گز شعار کفار بر ما نمی برازد،
بگذار قصرها شان سربر فلك فرازد،
ایوان خلد از ماست، مسلم بدان بنازد.
گیریم حوریان را اندر کنار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

گله گذاری

کم کمك، «زنبور» ۱، گردیدی تو مرتد، گوییا؟
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوییا؟!

آدم خوبی اگر هستی، پس این تدبیر چیست؟
در مجله‌ات، گوی، عمامه بسر تصویر چیست؟
کیست بر بازوی او چسبیده، آن زنجیر چیست؟
ما کنیم اغماض و تو بگذشتی از حد، گوییا؟!
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوییا؟!

چیست اندر حلقه‌ی زنجیر اشکال و صور؟
کیستند آنها میان حلقه اینسان جلوه گر؟
کیست عفریتی که میخندد باسلام آنقدر؟
میشوی از ما تو دور و می کشی سد، گوییا؟!
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوییا؟!

بهر کشف پاره ای اسرار بنمایی تلاش،
سعی داری تا که بر بندی بما راه معاش؟!

۱ مجله فکاهی «زنبور» در سالهای ۱۹۱۱ - ۱۹۱۰ در باکو منتشر شده و برخی از اشعار صابر در آن چاپ شده است. این شعر نیز بمناسبت کاریکاتور شماره‌ی ۴ سال ۱۹۱۰ همین مجله سروده شده است. در این کاریکاتور اسلام بشکل مردی تصویر شده و ملاحه هر یک از آنها حلقه‌ی زنجیری را تشکیل میدهد بدست و پای آنمرد پیچیده اند.

دست بر دار از جسارتهای خود بپا، یواش!
پزنده، غافل شدی گویا تو از بد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

الغرض، بیدار کردی خلق را یکسر، بفرض،
ما همه منفور گردیدیم یا مضطر، بفرض،
تو چه نفعی میبری زینکارها آخر، بفرض؟
بیجهت با ما تو اینسان میکنی بد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

این مجله مسخره است اما تو عبرت خواندیش،
پرت یا لیچار گفتی و نصیحت خواندیش،
صحبت از ما کردی و نوعی ظرافت خواندیش.
لیک حالا پرت میگویی تو ممتد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

از مسلمان گرکه ما بستیم اکنون دست و پا،
بیگناهییم و فقط ما گفته‌ایم: وا امّتا!
حفظ مذهب کرده و راندیم شیطان دغا،
لیک تو مارا مقصر دانی و بد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

غیر ما اسلام را، گو، کی نگهبانی کند؟
چند روزی نگذرد، گلها تماما پژمرد،
ز اختراعات شنیعه جمله کشور پرشود.
تو نمیفهمی، گذشته سهوت از حد، گوییا؟!

کم کمک گشتی خراب و کرمکی، بد، گوییا؟!
با دوسه افسانه گوهستی تو همقد، گوییا؟!

با مفاسد کار تو آلوده گردد گوییا؟!

عیب خود درك نما!

بنما شرم و حیا،

ور نه تكفیر كنیم،

میشوی رسوا، ها!

ای داد و بیداد، اردبیل!

شصت سال از عمر در تورفت برباد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

فکر میکردم در عالم مثل ایران نیست، نیست،
يك فرح آباد چون آن مرز و سامان نیست، نیست،
در وجاهت هیچ زن فاطمه – تکذبان نیست، نیست،
بوده در روسیه صدها صد پریزاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

چشم من میدید زنهای ترا چون حور عین،
جنت آن حوریانی، – پیش خود گفتم یقین!
حال حیران مانده‌ام زین لعبتان نازنین.
هر یکی را لذتی خاص و خدا داد، اردبیل!
از تو، نامرد، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

من بباکویم کنون، باکو نگو، يك خلد زار،
خاصه ساحل، هست الحق لعبتستان تتار،
هر طرف مادامهای چاق و چله، گلغذار،
تحفه و طرفه، تمامی سرو آزاد، اردبیل!
از تو نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

مثل من صد کبلایی بر یک صونا دل داده است،
مثل من صد پاکدین سرمست جامی باده است،
صد چو من مؤمن کنون بی سبحة و سجاده است،
جمله از قید اسارت گشته آزاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

نیست ده تا، پانزده تا، هست در هر جا مادام،
خانه، منزل، روی بالکون، روی ایوانها، مادام،
سیرک، مهمانخانه، پاساژ، ساحل دریا، مادام.
هوشم از سر می پرد، ای داد و بیداد اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

چون شدم خارج از ایران، بودم این فکر و خیال
تا کنم اندوخته با کسب خود مال و منال،
غیرتم راضی نمیشد گشنه بگذارم عیال.
رفته از یادم عیال و اهل و اولاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

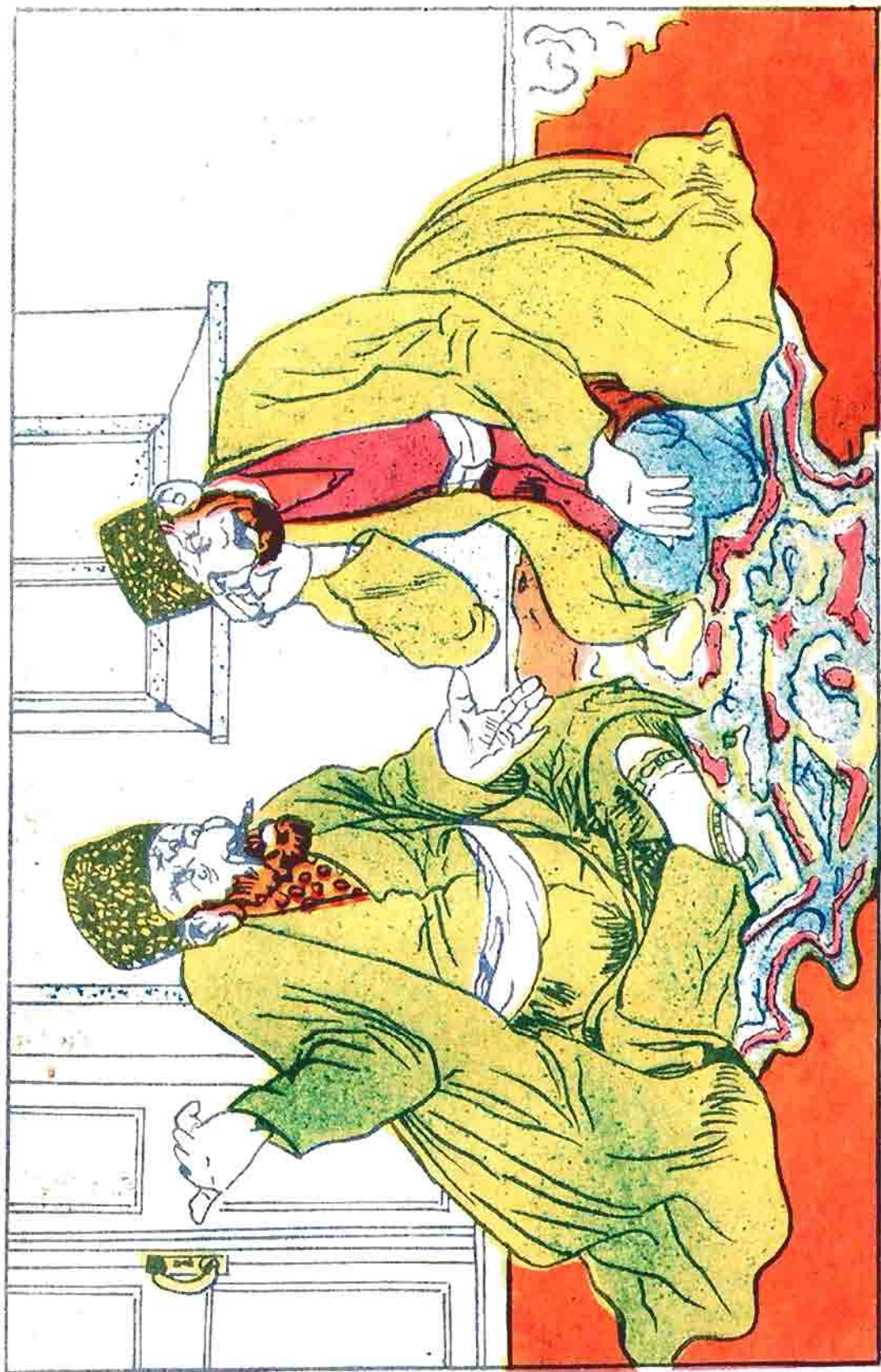
دمبدم شد زاید از دیدار آنها رغبتم،
رغبت افزون گشته، لیکن مانده بر جا حسرتم،
حسرت از چیزی که بهر آن نباشد حالتیم.
حیف، بر تسکین نفسم نیست امداد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

در عزیمت سخت میترساند این غربت مرا،
از تغافل میگرفت از هر طرف وحشت مرا،
مات کرده ز آنچه می بینم کنون حیرت مرا.
از خودم بیخود شدم، افسوس!.. فریاد!.. اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

گر که بر میگشت عمر و نو جوان میبودم، آه!
یک جوان شیک پوش و خوش نشان میبودم، آه!
سیر و پر با این پریها همز بان میبودم، آه!
زنده بودم پنجروز، اما خوش و شاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!



نور چشمان منی ای پول یا جان منی؟ عصمت ناموس و عرضم یار جانان منی!



— چه خبر مشتی؟ — سلامت باش آقا! — خوب دیکو!
— حاجی احمد هم روزنامه گرفت دا خود او؟

شده ملغی

ای وای، که حیثیت ملت شده ملغی!
هر ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

بس نیست که بیدار شده جمله‌ی احرار،
یکمشت بنام عارف و در اصل فسونکار،
روزنامه نویس، اهل قلم، یکدوسه بیعار،
موسوم بشاعر شده یکعده‌ی ادبار،
یعنی که، خلاصه، شده بیدار همه اشرار.
گویم بدرک، بود منور اگر افکار،
بیدار شده، وای خدایا، همه تجارا!
زد دست بهر کار و مروت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

در ملت ما بود از این پیش یک عادت:
چون دعوت حق کرد مسلمانی اجابت،
تأمیت و روحش بشود فوراً راحت،
قبل از کفن و غسل نمودند بس حرمت،
صد بار چو سی پاره نمودیم تلاوت،
یکروبل بهر مجزو گرفتیم خود اجرت،
بیر میت و ما بود همین امر چو حرمت.
صد حیف، که این عزت و حرمت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

گشته است عوض طینت تجار بیکجا،
گویی که شده نیت ما فاش و هویدا.
نه بخشش و احسان و نه دیگی است بهر جا،
نه سهمی ملا و نه سور و نه مسما،
حاضر نشود حتی يك لقمه‌ی حلوا.
افسوس، نمیگیرد دیگر کناک ما!
ای وای، چه ایام خوشی بود، خدایا!
گویی که ز کفران شده نعمت همه ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

هر کس که بحج رفتی یا کرب و بلایی،
زوار شدی اول بر اهل دعایی،
میداد باصحاب دعاسیم و طلائی،
چند آیه ز قرآن و دعایی و ثنایی،
تا پاک شود مایه‌ی همیان کذایی.
بس فایده‌ها بردی هر ملانمایی؟!
کو حرمت نعلین و ردایی و عصایی؟!
یکجور شد افراد و صداقت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

شادم، اگر آینده از این باشد عبارت،
ترس من از این است که بدتر شود حالت،
بیدار شود روزی بالمره جماعت،
تزویر و ریا فرق دهد او ز عبادت،
روشن بشود هر چه نمودیم خیانت،
نه تحفه بگیریم و نه نذری و نه رشوت،
حرمت نه، جماعت کند از ما همه نفرت،
گویند: برو، آخوند، ضیافت شده ملغی!
دلما، ترك و فیرنی و شربت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

احوالپرسی یا گفتگو

— چه خبر، مشتی؟ — سلامت باش، آقا! — خوب، د بگو!
— حاجی احمد هم روزنامه گرفت... — دا.. خود او؟
— تو خودت دیدی گرفت؟ — خیر، آقا، میگویند...
— کی دیگه مونده در این شهر برائیم، یا هو؟!
— کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

دیگه چی؟ ها؟ — پسر حاجی فرج، میرزا ولی
برده مکتب پسرش... — وای! آن قرمباق؟ — بلی!
— کی بتو گفت؟ بگو! — والا، نمیدانم کی!
— پس بر او لعنت بفرست تو با صوت جلی...
— کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

دیگه چی؟ تازه خبر؟ — میشناسی غفارو، بله؟
— کدوم غفار؟ — پدر میرزا مناف خپله.
— بله، میشناسم! — گپ میزد با مردی غریب...
— کی میگفت ها؟ — شور خان صنم نوحه خونه.
— کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

باز هم تازه خبر؟ — بعله، همسایه... کریم...
— آ... آ... آ... — بله، ها... ها... — خوب، چی میگفت؟ بگو بینیم!

— ملا نصرالدین میخواند خودش با پسرش.
— همه کافر شده، من بیخبرم، کار — و خیم!
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

من شنیدم که صمد مالشو داده بفروش،
تابه اونورسیته بفروسته برادر کوچولوش...
— این خبر راسته، ولی این را بدان که پسرش
چکمه پوشیده و هم زلف گذاشته روسرش...
— کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

— راستی، یک خبر دیگه: میگن کبلا عاشور
هست با مدرسه چی ها شب و روز او محشور...
— بله، این راسته، بله... — حیف، از آن دولت، ها!
برده دولت اونو، ای مشهدی، از راه خدا...
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

راسته اینکه بدل کرده برام مضمون گوك،
حرفها گفته واسه ی مرثیه خوان مفلوك؟
— بله، قربان، شده یکپارچه او لا مذهب،
تو نمی بینی که از چاقی شده عینا خوك؟!
— کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است!
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

نکند دیگه قرمساق جبی حرمت من،
من شنیدم همه جا کرده است او غیبت من...
— بله، حتی سر این من بزنش فحش دادم.
— کرده ای حفظ، وظیفه ات بوده، غیرت من...
خود من هم شب و روز لعنت و نفرین میکنم،

مقصدم گفته شده، عرضه شده حاجت من،
وقف نفرین شده، روز و شب و هر ساعت من.
بهمه میگویم: کارای او قلابیست،
شما ها هم بکنید لعنت، چون او بایست!

گداهه!

رد شو، د برو، گریه نكن زار، گداهه!
چون جغد نخوان نوحه تو، ادبار، گداهه!

هر چند بود مجلس ما مجلس احسان،
هر چندكه چیده است در آن نعمت الوان،
هر چندكه احسان بفقیران شده شایان،
يك عادت موروث است در كار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نكن زار، گداهه!

ارباب تمول همه در عیش و صفایند،
در مجلس ما یکسره ارباب غنایند،
چاق، چله، گردن تبریها، نجبایند،
آقا و بك و ملا، خانها، علمایند.
اینها همه بسیار لذیذ، اصل غذایند!
تو خیره بمطبخ نشو، بیعار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نكن زار، گداهه!

خالی است، بماها چه، آن دست سئوالت!
گشنه است، درك، عائله و اهل و عیالت!
واخ و اخ كه چه چر كست و چه منحوس جمالت!
تف بر تو و بر صورت مردار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نكن زار، گداهه!

دارا ز چه رو صرف کند بذل و سخایش،
تاسیر شود مردم شهر و فقرایش؟
از روی تو رفته است همه شرم و حیایش!
گمشو، د بکش دست، ای ادبار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

یکدفعه بفهم اینکه فقیری تو و مضطرا!
کن فکر غذاهای لذیذ از سر خود در!
گر چیز نداری بخوری، جان بده آخر!
اینقدر بماها نده آ زار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

دارا نکند بافقرا هیچ ملاقات،
انسانی خود را نتوانی کنی اثبات،
بین من و تو هیچ روا نیست مساوات،
شانم بشود کسر از اینکار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

ولی تو، نه!

فهمید اصل وعظ تو مردم، ولی تو - لا
یا للعجب، مگر نشدی خسته، بی حیا!

تا آنکه بود غافل و خوابیده ملتت،
خواندی تو لای لای و همین بود خدمتت،
میشد وسیع دایره‌ی شان و حرمتت،
افزود فقر دائمی خلق ثروتت،
از فقر خلق چاق شدی، تف بغیرت!
ر شوت حرام خواندی و خوردی تو، بیحیا!
مال یتیم خوردی و «آتش» نبود، ها؟!

دارالامان بخواندی قصابخانه را،
صد ها دروغ گفته ای، ای راستگو نما،
گفتی بما: «غلط نکن» و خویش در خطا،
گفتی بر اهل صدق دو صد زشت و نا روا،
در خشم رفته، چشم درآندی بروی ما،
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها،
لیکن تو باورت نشد، ای رند بیحیا!

فساد گشتی و رگ ملت زدی مدام،
انداخت هر که هر چه، تو بر داشتی تمام،
کردی تو مال جمع و بدادیش جیفه نام.

خود ساختی بنا و فنا خواندی این مقام،
تا دخل تو فزوده شود، کردی اهتمام.
رشوت حرام خواندی و خوردی تو، بیحیا!
فهمید اصل وعظ تو مردم، ولی تو – لا

قول صریح هست اگر لفظ «من کفر»،
کردی چرا بهانه‌ی تکفیر هر خبر؟
باشد اگر برای تو یک مختصر ضرر،
از گفتن چرند نمایی یقین حذر.
وجدان و آبرو و حیا را کنی مفر،
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها.
یا للعجب، مگر نشدی خسته، بیحیا؟!۱

در جلدمیش رفته ای، ای گرگ جا نشکار،
هستی و بوده ای تو هم از اصل طعمه خوار،
ای حيله گر، دگر نشود بر تو اعتبار،
اسرار مخفی تو کنون گشته آشکار.
تا ماند این صحایف در دهر یادگار –
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها،
یا للعجب مگر نشدی خسته، بیحیا؟!۱

عده‌ای یاوه سراییم

عده ای یا وه سراییم و چرند عادت ما است،
لعنت و غیبت مردم همه‌ی صحبت ما است،
بیسوادیم و عوامیم، چنین قسمت ما است،
با عوامی، ولی، هر مسئله تفسیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

ما بهر کار دخالت بنماییم آسان،
نور هر جا که بود زود کنیمش پنهان،
بیکمی مشت زنان و بیکمی دم جنبان،
هر که نان داد، بلا فاصله تقدیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

مابسی تجربه داریم، ندان مارا کال،
بهر ما دین مسلمان شده چون مال حلال،
رو تراشیده نییم، ریش نگر تا پر شال،
ریش جنبانده از آن آلت تزویر کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

بشتابیم بمسجد، بگذاریم نماز،
خشکه مؤمن شده، اوراد نماییم آغاز،
گر بمسجد بشود هم، بخریم از بچه نان،
بچه بازی را با تقوی تستیر کنیم.
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

جانمانیم ز صحبت، بهر عنوان باشد،
افترا، یاوه، عبث هرزه و هذیان باشد،
حربه‌ی ما همه گونه بد و بهتان باشد،
حصن دین باشد، بر فرض که ویران باشد.
با دعا قصر جنان را همه تعمیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

مؤمنیم، عیش نماییم بیاد جنت،
بهنرمند فرستیم هزاران لعنت،
خضم علمیم و ادب، دشمن این حریت،
داغ جهلی بزنییم، اینهمه تنفیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

بسیاحت چورویم، آنهمه انسان بینیم،
لیک خود طاهر و پاکیزه مسلمان بینیم،
چون بخواییم، بسی حوری و غلمان بینیم،
خواب را صادق و بی شائبه تعبیر کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

قبول دارید اگر، مال من است این پسر،

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

اگر چه این بینوا بعلم دارد هوس،

برای کسب کمال سعی کند یکنفس،

تمام اینها بود شیوه‌ی کفار و بس.

رساند اینها به دین ضرر، پسر جان، ضرر!

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

هنوز طفل است و درک نمی‌کند خیر و شر،

ندارد از بوچی دانش اصلا خبر،

نمیخورد گول حرف چو بچه‌های دگر،

حیف که او میدهد عمر عزیزش هدر!

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

نمیکنم اندکی رحم بچشم ترش،

بزن بهادر شده برادر مهترش،

مردم، نخواهم گذاشت شاپکا نهد بر سرش.
نمیگذارم شود کافر این یک نفر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ورنه نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

فرزند مال منست؟ حرف شما چیست، ها؟
کی بشما گفته است باشید قیوم ما؟
بگفته‌ی ضد دین نیستم اصلاً رضا.
بگویم این را، بفهم، یکباره، مختصراً
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ورنه نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

بگذارید مثل خود، بچه بیارم بیار!
تا بشود مثل من صاحب یک کسب و کار.
«بیروز پرسیدم از عالم و الاتبار:
مدرسه یعنی چه؟ او فرمود: «هَذَا كَفْرًا»
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ورنه نزنید این قدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

جس است، گولم زدید، دور شوید، گم شوید!
هست کنون پنجسال دین مرا برده اید.
طفل عزیز مرا چو کافران کرده اید.
بس است، فهمیده‌ام کار شما سربسرا!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ورنه نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

من ندهم عقل خود بدست لا مذهبان،
چچه رود توی قبر، به که بمکتب، بدان!

صحبت مکتب نکن پهلوی من، چونکه آن
ملعبه است، ملعبه، الحذر از آن، حذر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
گله‌ی من منگ شد، ور فزید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

بس است هر قدر خواند، کاش نداند همان!
فدای جانم شود، نخندد او در جهان!
تا که چنین فکرها هست بذهنش، بدان
نباشد او بختیار، نگردد او معتبر.
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
گله‌ی من منگ شد، ور فزید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

من نشوم تابع فکر شما احمقان،
که بچه ام را برید بجرگه‌ی کافران،
چونکه شما خائید بجمله‌ی مسلمان.
منزلتان نیز هست بدون شبهه سقر،
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
گله‌ی من منگ شد، ور فزید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
رساند اینها بدین ضرر، پسر جان، ضرر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

دل می‌رود ز دستم...

«دل می‌رود ز دستم، صاحب‌دلان خدارا،
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

آسودگی اگر در جایی از این جهان است،
آنجاست ملک ایران، آنجاست، آن مکان است،
اندر سراب و تبریز، خلخال و خانچوبان است،
در ایل شهبونها هر لحظه، هر زمان است،
در شیخ خزعل ولر، کاشان و اصفهان است،
در انجمن، به تهران، کابینه، پارلمان است،
هر کار با حقیقت، هر حرف خوش، گوارا،
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

قارء، ولی میندیش کاین وضع و طرز و حالت
با زور سایرین در ایران نمود، نشات!
امروز نشنوی تو از هیچکس شکایت،
هرکس بوجد و شادی، هر جای امن و راحت،
احوال داخلی نیز با خیر و با سلامت،
داد و ستد برونق، با شرکت هر تجارت،
خوشدل همه جماعت، راضی همه رعیت،
آسوده حال ملت، دایر امور دولت،
نظم و نسق مهیا، لشگر همه صف آرا،
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

باسعی نسل حاضر، حاشا، گمان مبرتا
گردیده این تعالی در پنجروز برپا!..
نه، نه، خطا روی تو، حاشا و ثم حاشا!
هر چند که کم و بیش کرده‌اند کاری اینها،
لیکن بنای خیر از سابق بود همانا،
تدبیر رفتگان است، البته، اینکه حالا
صدق و صفای آنان يك يك شود هویدا،
جاری است چشمه‌ها نیز از دسترنج آنها،
«هات الصبوح هیوا، یا ایها السکارا!
درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

بیهوده نیست اینها، معلول دارد علت.
هرگز بدون همت نبود موفقیت!
کردند بهر ایران جمعی کثیر خدمت،
در مملکت نمودند ابراز سعی و غیرت...
ز آنجمله ناصر الدین - روحش غریق رحمت!
هر چند وقت یکبار میکرد يك سیاحت،
در هر سیاحت او چون سیل رفت ثروت،
بر عرش سر بر افراشت خاک دیار دارا...
«درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

صرفا برای اینست کایرانی از مسرت
دور جهان بگردید، هر جا قرین عزت...
هر شهرکن تماشا، هر سو نمای دقت:
در شرق صد هزاران، در غرب ز آن زیادت،
ترکیه بیش از اینها، روسیه بی نهایت،
در چین و در ختا.. به!.. زین آشنای غربت!

۱ بسفرهای ناصر الدینشاه باروپا اشاره میشود.

هر سوی بالتکثر، هر کوی بالزیادت،
ایرانیان ببینی، اما چه خوب رؤیت!
اما چه نیک دیدار، اما چه خوش قیافت!
بینی چو ظاهر حال، نبود بشرح حاجت...
امکان شرح و توصیف نبود زبان مارا،
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

اکنون هم این احد خان، این منبع عدالت،
«آبادی» وطن را بنموده وجه همت،
چون ناصر او نماید اثبات قدر ملت،
از اینهمه سیاحت مقصود اوست عبرت،
از جود و از سخایش از من نپرس حکایت...
بگذار مادماز لها گویندت و... نهایت
گردد شبیه ایران، بگذار آن بخارا!
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

صابر شو!

فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!
سیه رویی بر اهل و عیال همواره، صابر شو!

اسیر قید فقری، بینوا، تسلیم حرمت شو،
پی کاری نرو هرگز، فقط مایوس و نالان شو،
قضا را چاره نبود، گریه کن، زار و پریشان شو،
تو صبر و شکر کن، یعنی مسلمان شو، مسلمان شو،
رسد آن رزق مقسومت، بگرد آواره، صابر شو،
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

چو روزی تنگ شد بر تو، انیس درد و محنت شو،
بشو سست و امیدت قطع کن، یار عطالت شو،
بتقدیرش بده نسبت، قرین فقر و ذلت شو،
چو دیدی می پرد انسان، تو هم عاری ز غیرت شو!
بکش از کسب و کارت دست، شو بیکاره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

چو دیدی ظلمی از ظالم، ز دوران و قضایش دان،
چو دیدی زجری از آمر، ز اسرار سمایش دان،
تو هستی باعث عجزت، ولی از ما سوایش دان،
تو این شومی هم از بیگانه، هم از آشنایش دان،
له و پامال شو، لیکن مجو یک چاره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

بسی گرتنگدل هستی، بکن آه و فغان، گریه،
نکن تدبیر دیگر، لیک بنما هر زمان گریه،
ز دنیا دست کش، کن آشکارا و نهان گریه،
نمی بینی، نمیفهمی، جهنم!.. کن فغان، گریه،
تغو برتنگ و بر ناموس کن همواره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطرب، بیچاره، صابر شو!

اگر کاری کنی، آنرا بکن مثل مسلمانان،
تحمل کن تو جور ملکداران، مثل یک حیوان،
درو با کشت و کار از تو، ولی محصول تو از خان،
مشو بیدار و حقت را نفهم هر گز، چو یک انسان،
مشو دلتنگ و تاب آور مکش قدره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطرب، بیچاره، صابر شو!

اگر داری کمی غیرت، نگه بر کافران منما،
بکسبی ساده شو مشغول و بادینت مکن سودا،
برای بچه‌هایت نان در آور، دین مده اما،
برو، بر گردن من، فعلگی کن، غم مخور، بابا!
اگر مزدت نداد ارباب، باش آواره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطرب، بیچاره، صابر شو!

وگر باشد اثر در جان تو از زور و از قوت،
اگر بازوت پر زور است و دل خالیست از رحمت،
برو یکباره راحت شو از این درد و از این محنت،
برو دزدی نما پیشه، پیرلذت از آن صنعت:
بزن، گیر و بکش، گیر و بشو لجاره، فاخر شو!
رسیدی تا باین حرمت دگر همواره فاخر شو!
بشو ز اشرار و فاخر شو!
بکن هر کار و فاخر شو!
نباشد ننگ و ناموست،
چه شرم و عار؟! فاخر شو!

دلبرم!

صونیا، ای دلبر پاکیزه ادا!
نقدی بیکت بتو قربان و فدا!

چو شدم عاشق روی زیبا،
هر چه فرمودی، ای ماه لقا،
ز آن تخلف ننمودم ابدا،
آرزوهات همه گشت روا...
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

صنم لاله رخم، گل بدنم،
ملکم، سروقدم، سیم‌تنم،
ای فرحبخش دل پر محنم،
تو بگو چیست گناهم، صنم،
که شده مسکن زاغان چمنم؟
یار اغیار شده یاسمنم؟
همه مخلوق شده طعنه زنم؟
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

هر چه گفתי بشوم آن - گُستم،
تابع امرت و فرمان - گشتم،

۱ از ترجیع بند مشهور سید عظیم شیروانی (۱۸۸۸ - ۱۸۳۵) است.

واله حسنت و حیران - گشتم
جان نثار تو و قربان - گشتم،
خانه از عشق تو ویران - گشتم،
بدر کوی تو در بان - گشتم،
عاقبت مستحق نان - گشتم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

دل از آنروز که شد بر تو دچار
شده‌ام عاشق بیچاره‌ی زار،
دادم از کف همه‌ی صبر و قرار،
هستی‌ام در ره تو گشت نثار،
کردی از دیدن من آخر عار،
بتو یک عاشق دیگر شد یار،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

خواستنی باشم شیدا - گشتم،
عاشقی بیسر و بی پا - گشتم.
سر و دل داده بسودا - گشتم،
یا بهر زجر مهیا - گشتم،
زشت و بیحرمت و رسوا - گشتم،
در نظرها همه ادنا - گشتم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

ترك کن، گفتی، حرمت - کردم،
ترك کن ثروت و دولت - کردم،
عائله، همسر و کلفت - کردم.
ترك کن طایفه، ملت - کردم،

جمله حیثیت و عزت - کردم،
مختصر، همت و غیرت - کردم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

آنچه در دست بد ارث پدرم،
ملکم و خانه‌ام و بوم و بزم،
کی ز کف رفت - خودم بیخیرم،
سوی تو بود همیشه نظرم،
بتو گردید فدا سیم و زرم،
بهر سوزش نبود خشک و قرم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

بمن اول تو خودت یار شدی،
«عاشقم» گفتی و دلدار شدی،
مست بودم من و هشیار شدی،
بدگر فکر هوسکار شدی،
بهر ما یملک من نار شدی،
نیست کردی من و خود بار شدی،
«چیست، ایماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

لیک با وضع فلاکتبارم
باز، چون پیش صداقت دارم،
بتو من باز ارادت دارم،
حاضرم، گرچه ز حالت زارم،
بسر این عمر بغفلت آرم،
یادی از اینهمه ذلت نارم،
«چیست، ایماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

چونکه ما طایفه اهل کریم،
در محبت همه ثابت قدمیم،
همه اعیان و همه محترمیم،
در ره عشق سراسر حشمیم،
دین و دل برخی زیبا سنمیم،
زین سبب نیز سزای عدمیم...
«چیست، ایماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

رغبتم از چه بمکتب نبود؟

رغبتم از چه باین مدرسه، مکتب نبود؟
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

میزند گوشه بمن هر بابا روزنامه نگار،
میکنند «مدرسه» را دمبدم آنجا تکرار،
اصل مطلب بگذارید بگویم یکبار:
آخر، اینکار بمن دخل و مداخل ندهد!
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

هر کسی خواند بفهمد حق خود را ناچار،
هر که فهمید، شود از حق خود بر خوردار،
لیک آخوند کند حق خلائق انکار،
زین سبب هیچ مرامیل معارف نبود!
چونکه خیری نبرد مخلص تو از اینکار،

چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!
کفر مینامم از این روی من آنرا ناچار،
خلق حس کرده، ولی، مقصد من زین رفتار.
آخر، این کار بمن دخل و مداخل ندهد!
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

از همه بد تر، این مکتبیان جمله، عموم،
چون بخوانند و شوند آگه از اسرار علوم،

بنمایند باماها پس از آن حمله، هجوم،
زین سبب هیچ مرا میل معارف نبود!
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

گر گمارند مرا بر سر تحصیل شباب،
بسپارند بدستم همه‌ی حق و حساب،
امتناعی نکنم، چونکه بود صرفه‌ی ناب،
فقط الساعه مرا دخل و مداخل نبود!
جیب مخلص هم از آن پر نشود، پر نشود!

حیف و صد حیف ز بگذشته، کنون وای بمن!
پیشکش واصل میگشت ز هر جای بمن:
پلو و روغن، عسل، قند، شکر، چای بمن،
لیک، افسوس، کنون تحفه، هدایا نبود!
شکمم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

کار ما سخت شده، زندگی ما دشوار،
طی یکسال سه احسان نبود اندر کار،
باز خوب است، اگر کم نشود زینمقدار.
لیکن، آنهم نبود، حیف که آنهم نبود!
شکمم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

مجلس یأس در ایندوره بصحبت گذرد،
دو سه تا نطق نمایند و عمل ختم شود،
دائما مرتبه و حرمت ما کم گردد.
حرمتم کس نکند، کس نکند، کس نکند!
شکمم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

پسر، رد شو، در رو!

پسر رد شو، در روکه ملت میاد!
ز زور آزمایی جماعت میاد!
گرفته بر اقوام سبقت، میاد!
گرفتند از او درس عبرت، میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

بده راه، زنجیر بگسسته‌ایم،
زده، کشته، انداخته، بسته‌ایم،
سرایا، بین، غرق خون گشته‌ایم،
همه خلق با هم پیوسته‌ایم،
مساوات، عدالت، اخوت میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

کنون چند عصر است با اهتمام،
بملیت خود کند احترام،
بکوشیده از جان و دل صبح و شام،
در این پنجساله، خصوصا، تمام
فکنده است عالم بحیرت: میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

گمان میکنی من نمودم خطا؟
نه، هرگز نگویم خطا، نا روا!

خیالت که شوخی است، نه، مطلقاً!
پس این خنده‌ی زیرلب چیست، ها؟
بتو بلکه شوخی، ظرافت میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

بفرما، بیفکن بدنیا نظر،
ز مسلم نبینی تو خوشبخت ترا
در ایران و ترکیه نبود خطر،
نگه کن ز خاور تو تا باخترا
بدل شادمانی، مسرت میادا
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا!

در آلمانی آن غیرت و کین بین،
همه ارتجاعی بقزوین بین،
کرت ۱ رو، ببین حالت مسلمین،
بخارا نگر صحبت اهل دین،
هنوز از یمن هم روایت میاد،
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا!

بروسیه بین اهل ایمان آن،
بلی، آن گروه مسلمان آن،
به یکشنبه، جمعه، بدکان آن،
به دوما نگاه کن، به وجدان آن،
اگر باورت نیست حجت میادا!
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا!

بفرما بقفقاز عارف ببین،
بارباب نازش تعارف ببین،

۱ جزیره‌ی قبرس.

برای خلاق مصارف ببین،
در اینجا بیا و معارف ببین،
از اینها، برادر، چه خدمت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

چنین است چون، ما همه بختیار
شده، مینماییم بس افتخار.
بگو چیست نقصان ما، زینهار؟
باین سیرت و صورت و ننگ و عار...
چرا سوی ما سیل تهمت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

در افراد ما هست عزم و ثبات،
ز عزم و ثبات است ما را نجات،
تدارك نمایم زیبا حیات،
يك احوال و يك فكر و يك التفات...
باین فكر، برگو، فضاحت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

مگر بین ما هست فرق و تضاد؟
بهمدین خودکی بورزیم عناد؟
بین الفت و رافت و اتحاد!
بفرمای، این مجلس، این انعقاد!
در اینجا نه نفرین، نه لعنت میاد،
نه یا وه، نه بهتان، نه غیبت میاد،
نه جیب و نه همیان، نه رشوت میاد،
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

پیدا است

باز در مردم ایران، پسر، همت پیدا است!
همه جا تازه و نو دسته، جماعت پیدا است!
هر طرف مینگری جنبش و غیرت پیدا است!
ز ترقی همه آثار و علامت پیدا است!
نزد ما، شکر خدارا که سعادت پیدا است!

بجریده نگهی کن که دلت باز شود،
بینی اخبار فرحبخش و غم از دل برود،
برق شادی و مسرت بدو چشمت بنود،
چون بهر صفحه‌ی آن تازه روایت پیدا است!
نزد ما، شکر خدارا که سعادت پیدا است!

چشم بینا اگر هست بر ایران بنگر،
خاصه بر مرکز آن - خطه‌ی تهران بنگر،
فکر عالم، هوس و خواهش بك، خان بنگر،
فرقه هر روز بسازند چو اعیان بنگر،
چه خیانت، چه عداوت، چه جنایت پیدا است!
نزد ما، شکر خدارا که سعادت پیدا است!

«اعتدالیون» يك فرقه شده عنوانش،
شخص شادان شود از مسلك و از وجدانش،
وجد ایرانی است بیجد، نبود پایانش،

چون در اینها اثر از کوشش و همت پیدا است!
نزد ما، شکر خدارا که سعادت پیدا است!

چند خان و بك گشنه، دو سه ملا، قاضی،
عضو مجلس شده، حل کرده شد استقراضی،
بار الها، تو خودت باش از اینها راضی!
شد فراموش در این ملك شئون ماضی،
بنگر ایران و ببین گوشه‌ی جنت پیدا است!
نزد ما، شکر خدارا که سعادت پیدا است!

ز ده این زلزله هر چند به تبریز ضرر،
خطه‌ی مشرق ایران شد از آن زیر و زبر،
مجلس ما ننموده است بدان عطف نظر،
کارها شوخی صرف است و ظرافت، پیدا است.
نزد ما، شکر خدارا که سعادت پیدا است!

ملا عمو!

تابکی، ملا عمو. همدم گرجیهایی؟!
چه شود گرکه باین شهر مسلمان آیی؟!
چند روزی هم در باکوی ما آسایی!
هر شب اینجا، تو بدان، همدم حاجیهایی!
تا ببینی که در اینجا چه جوانهاست، عمو!
دنچ و خلوت، خوش و راحت چه مکانهاست، عمو!

توی بولوار کنی سیر و صفا، بی منت،
هر شب آنجا گذرد وقت تو چندین ساعت،
تا ببینی تو پسر بچه و دختر، عورت،
همگی سیم بدن، زهره جبین، مه طلعت،
خوبرو، غالیه مو، غنچه دها نهاست، عمو!
دهمی انصاف، عجب راحت جانهاست، عمو!

نه فقط آنجا گردش بکند «هرجایی»،
نه، نه، گردش بکند آنجا مؤمنهایی:
مثل تو هست عمو، لنگه‌ی من هم دایی،
همگی مؤمن، حاجی، مشدی، کبلایی،
در جبین همه از سجده نشانهاست، عمو!
در لباس عوضی مرثیه خوانهاست، عمو!

همگی اهل دعا و همگی اهل نماز،
هست در دست همه سبج‌های صددانه، دراز...

بشوم لال، نباشد ابدا شبهه مجاز!
من نگویم بچه بازند و یا خانم باز...
چونکه یکچند - ولی سهو - گمانهاست، عموا
زین گمانهای خطا نیز زیانهاست، عموا

من نگویم که بیایند برای چه خیال...
بلکه دارند بسر مقصد خاصی و مأل...
اینقدر هست که آیند پریشان احوال...
رفتن از حسرت و غم، آمدن از رنج و ملال...
من ندانم که چه اسرار در اینجاست، عموا
فکر خود گویم اگر با همه، بیجاست، عموا

وقت غیرت است!

نوکران مرتجع، هشیار، وقت خدمت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

زودتر جمعیتی و مجلسی، شورا کنید،
ارتجاع رشت و قزوین هر طرف اجرا کنید،
ریشه‌ی مشروطه را هر طور شد امحا کنید،
هیكل منفور استبداد من برپا کنید،

هر طرف برپا نمایید اغتشاشی، فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

جهد و کوشش، تا نگردد پوچ آن تحریرها،
آنچه گفتم یا نوشتم حیلها، تزویرها،
ممدلی - کاظم هر آنچه کرد، آن تدبیرها،
قولهای من و یا از دیگران، تقریرها.

وقت اثبات هنر، صدق و صفای نیت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

در ادس مشغول کیفم گرچه با نسوان خود،
بیخبر هم نیستم از ملك خود، تهران خود،
ارتباطم هست با سرتاسر ایران خود،
رشت خود، قزوین خود، زنجان خود، کرمان خود.

۱ باقامت محمد علیشاه در ادسا اشاره میشود.

کرده ام آغاز کار و از شماها همت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

کم نگشته هیچ در ایران کنون عنوان من،
هست در هر خانه و هر جا دو صد دربان من،
بهر شان صادر شود هر لحظه‌ای فرمان من،
من که کوشش میکنم تا هست در تن جان من!
از شماها هم کنون کوشش، حمایت، همت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

بین کنون ایران من در حالت بحران بود،
پارلمان در حیرت و اعضایش در طوفان بود،
کس ندانند، کشتی اندر بحر خون حیران بود،
مختصر، بنگر که در مشروطه صد نقصان بود،
هان، شماریدش غنیمت تا که وقت و فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

بنگرید این مرد، گه قول و گه استعفا دهد،
بیخودی آیا مقام و منصبش یکجا دهد؟
مجتهد مجانی آیا از نجف فتوا دهد؟^۱
هان، بی‌ساری نه بی حق العمل امضا دهد...
در جهان امروز وقت کار و عین فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

۱ چند نفر از مجتهدین نجف فتوا داده بودند که مشروطیت مخالف شریعت اسلام است.

يك دسته گگل

ایرانی گوید: من میخواهم عدل شود، داد شود!
عثمانی گوید: من میخواهم که ملت آزاد شود!
زاهد گوید: من میخواهم که سیر باشد شکم،
ایرانی و عثمانی برباد شود!

تاجر کوشد که يك تجارت بکند
عامل خواهد که سعی و خدمت بکند
ملاست که می دزدد و میچاپد و، پس
خوابد، خیزد، غسل جنابت بکند.

روزنامه در آید که بخواند ملت،
از محتویش گیرد درس عبرت،
عار آیدش هر که درس روسی خوانده،
گوید که بخواند این عوام نکبت.

هان، ظن نبری که زاهد آمد مسجد
تا ذکر بخواند بخدا سجده کند.
دیروز سجاده‌ای بدزدید و بخورد،
امروز آمد که دیگری را دزدد. ۱

۱ ترجمه‌ی مضمونی از رباعی معروف خیام «در مسجد اگرچه بانیا
آمده‌ایم» است.

مجاورہ در يك دهكدهی باكو

دهاتی - کسب کن علم، بگویند بما در هر آن،
شاهد این سخنان - نص صریح قرآن،

آخوند - در چه قرآن شده درج، ای پسر، اینگونه خبر؟
ملای شیعه نوشته است و بترکی است اگر
من بدور افکنم آنرا و شمارم بس پست،
گیرمش بانوک انبر، نزنم حتی دست!

دهاتی - خوب، از مصحف سنی دوسه تفسیر بخوان!
کسب دانش شده واجب بچه تقریر، بخوان!

آخوند - گم کن و دور فکن سنی و آن تفسیرش!
سر اورا بخورد ترجمه و تحریرش!
بهر ماها اثر ملا فلانکس خوب است!
هر چه بنوشته بدانیم، بسی مطلوب است!

دهاتی - او نوشته که بشاخ بقر استاده زمین!
بکنم باور فرمایش این خادم دین؟!

آخوند - شبهه هم داری؟

دهاتی - البته، ندارم باور!

آخوند - نعلت الله، که شك کرده بگاو این کافرا

آی جان! آی جان!

افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!
مردم شدند راحت از تهمت، آی جان! آی جان!

رحمی نبود اصلا در چشم ظالم دون،
رسوای دهر بودیم از حرف چند ملعون،
به به، چه خوب شد چون حل گشت کار اکنون!
راحت شدیم بی سعی از زحمت، آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

باد صبا ببر بر ملا قوام مژده،
در لنکران رسان بر ملا سلام مژده،
او هم، بگو، دهد بر جمله عوام مژده،
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!
رقصد بروی منبر از بهجت، آی جان! آی جان!

بر مردمان قفقاز کن عرض بابشارت،
کن سجده، گشت تعطیل روزنامه و مجلت،
گو هر چه مایلی تو در روبرو و غیبت،
دیگر اثر نبینی از بدعت! آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

روقبه کن سلامی ملا حاجی بابارا!
گو روزنامه بگرفت بیماری وبارا،
با هر مرید مؤمن ده برصد اصدارا،
از هر دهی بکن جمع صد امت، آی جان! آی جان!
اقتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

توقیف شد جراید، فرصت دگر شما راست،
در پیش ماه روزه است، صحبت دگر شما راست،
در مسجد و بمنبر لعنت دگر شما راست،
تا مرگ سر نیچید از لعنت، آی جان! آی جان!
اقتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

اما ملت آ...!

مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آ...!
زود داد این امر را انجام! اما ملت آ...!
زور خود بر جمله کرد افهام اما ملت آ...!
هستیش مردانه کرد اعلام! اما ملت آ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آ...!

اهل ایران جسته سبقت بر تمام قومها،
قدر خود دانست و حق خود گرفت و اعتلا،
داد او باغیرتش مشروطه را نور و جلا،
احسن الله، کرد همت تام! اما ملت آ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آ...!

اولیای امر ما الحق خیانت کرده اند..
سهو شد، وای! یادم آمد...ها، - صداقت کرده اند،
جملگی، بعله همه، البته، خدمت کرده اند،
هستی خود داده بر اسلام! اما ملت آ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت آ...!

قاصر است عقل از شمارش خدمت احرار را،
کی توانی درك کرد اعمال اسپهدار را؟

کار یفرم ۱ کار باقر ۲ یا که از ستار را ۳
مرحبا، به به، چه داد انجام! اما ملت آ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام!؟ اما ملت آ...!

میکنند ستار و باقر دیگر این ایما، چرا؟
بین احرار و حکومت باشد این دعوا، چرا؟
یا که سردار بهادر ۴ داده باقر را، چرا
دست بسته در کف صمصام ۵! اما ملت آ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام!؟ اما ملت آ...!

رو بخواب و مطمئن شو، ختم کن ماتم، عموا
غم مخور، چون ملت شد داخل آدم، عموا
گو کند تقدیر مارا جمله‌ی عالم، عموا!
کرد کسب احترام تام! اما ملت آ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام!؟ اما ملت آ...!

۱ رجوع به زیر صفحه‌ی ۲۱۹.

۲ باقر خان سالار ملی.

۳ ستارخان سردار ملی.

۴ سردار بهادر یکی از سیاستمداران ایران که طرفدار استبداد بود.

۵ صمصام - سردار اسعد بختیاری یکی از حکام ایرانی که طرفدار

استبداد بود.

جو الدوز

باشید خوش، دلشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

تاثیر کرده در جهانی آهتان،
بار دگر چهره نمائید ما هتان،
یاد شما کرده است باز این شاهتان.
باشید تا آباد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

بر سر بیفتد سایه‌ی سلطانتان،
بنمایید او الطاف بی پایانتان،
خواهد شدن ممد علی مهماتتان،
اکنون شوید ارشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

یکسونهید اندوه و غم، رنج و کسر،
یکسر بسوی مقصد خود رهسپر،
خوابید تا محشر ز عالم بیخبر،
از خواب خود دلشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

عید قربان

عید قربان خواهد آمد، لیک بهر اغنیا،
صاحبان شان و شوکت، میلیونرهای خدا،
تیر گردن، گنده اشکم، بد قواره، بیحیا،
نذر و قربان جمله در راه خلیل الله کند،
و آن گدا در یوزگی بایاری الله کند.

بین دوتا همسایه، هر دو نیز از یک ملتند،
هر دو تاشان نیز یک پیغامبر را امتند،
گوسفند آن یک کند قربان، ولی، بی قید و بند
عیش و عشرت نیز در راه خلیل الله کند،
دیگری در حسرت است و طاعت الله کند.

یک پسر همسایه می پوشد لباسی دلفریب،
یقه آهاری، کراوات و فکل، دستمال جیب،
بنگرد بابا، شود حظ فراوانش نصیب،
فخرها بسیار در راه خلیل الله کند،
نفرت از همسایه اش بایاری الله کند.

هان، نمی بینی مگر این حاجی گفتار ما،
ده یک آن گوشت را هر گز نبخشد برگدا؟
چرک انگشتان مکد همسایه اش جای غذا،
لیک حاجی نوش در راه خلیل الله کند،
کیف و عشرت، خواب راحت در ره الله کند.

گفتمش حاجی، مراقب باش، بنگر، هوشدار،
در نظر آور بدقت پیش و پس، اطراف کار،
پوست این گوسفندان را بمکتب واگذار،
تا که کسب علم در راه خلیل الله شود،
یادی از این طفلها با یاری الله شود.

گفت حاجی: پوست بخشیدن نباشد رسم ما،
گر بیخشم میزند عورت بسی سر کوفتها،
مانگه داریم توی آن خمیر و مایه را،
چون تبرک هست آن، نذر خلیل الله شود،
ماند اندر خانه‌ی ما، یارما الله شود.

بِزَاهِدَانِ

چشم بهم نه به ادا، زاهدا،
ورد بخوان، نفهم معنای آن!

بچشم عبرت ننگر بر جهان،
نبین حق و نور و تجلای آن!
درک نکن بزهد و تقوای خشک
معانی عشق و معمای آن!

بزهد خود نمای انکار عشق،
عشق دهد بشخص مولای آن!
جنون مده به قیس نسبت، اگر،
ندیده ای صورت لیلای آن!

نشین در گوشه‌ی خلوت، عمو،
نیابی آنجا حق و ماوای آن!
قصدت اگر دیدن یاراست، آی
نشان دهم، بکن تماشای آن!

ز صنعتش تو پی بصانع ببر،
بفهم کیفیت انشای آن!
لیک، ترا چشم بصیرت کجاست
که بنگرد چهر دلارای آن؟!

هوبكشى آخر و كردى بدهر،
ترك كنى زهد و مصلای آن.
در كفر تقلید ز شاعر كنى،
ذکر كنى شعر مقفای آن.

عشق‌بازی ممدلی در اروپا

ی - رحمی بکن، جان، مادمازل!
 دل گشته خون، هان، مادمازل!
 یکسر بیایم از ادس
 دنبال جانان مادمازل!
 بین حال بی آرام من،
 دل بی سکون گشته، بیا!
 عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل - گم شو، آ ظالم، ممدلی!
 شاه مظالم، ممدلی!
 بر دیدن هر بی‌حیا
 نبود مجالم، ممدلی!
 رو، روکه از ظلمت وطن
 دریای خون گشته، برو!
 گردن ستون گشته، برو!

ممدلی - در کشورم من شه بدم،
 شاه فلك خرگه بدم،
 با شان و شوکت طنطنه
 گفتند ظل‌الله بدم!
 در اغلب جاها، ولی.

شانم مضمون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل – تو پست و مردودی کنون،
بی شان و مطرودی کنون،
شداد هستی مستبد،
مانند نمرودی کنون.
صد بار از آنها، ولی
ظلمت فزون گشته، برو!
گردن ستون گشته، برو!

ممدلی – کی گفته ایران سربسر
گردیده با من کینه ور؟!
هستند در ایران کنون
نوکر مرا ددها نفر.
گرگند و ملت بره ای
ترسو، جبون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل – البته، اما اهل کار
هستند کم، لیک استوار،
این نیت و فکر پلید
هرگز نگردد بر قرار.
زیرا که با حال جنون
شخصت زبون گشته، برو!
بخت نگون گشته، برو!
فکر تو دون گشته، برو!
اینگونه بازیهای تو
از حد برون گشته، برو!
باری، بکن درك این سخن:
گردن ستون گشته، برو!

خواب

«هیوره» ۱، ای مدیر هر زد و بست،
خوابکی دیده‌ام، بگو خیر است!

خواب دیدم من، ای حقیقت گو،
گشته‌ام باز ساکن باکو.

در محل‌های دور افتاده
سیر و گردش نمایم آزاده.

آن محل‌ها که از ازل میبود
نا تمیز و کثیف و گرد آلود.

حال، صد شکر، یافته است صفا،
پر چراغ است و نور، سرتا پا.

رفت و آمد نبود لیک اکنون،
وضع آنجا شده است دیگر گون.

باز و بسته شود همی در ها،
هست، البته، یک خبر آنجا.

۱ «هیوره» نام مستعار علی رازی شمعچی زاده (۱۹۲۸ - ۱۸۸۸) در روزنامه‌ی «گونش» (خورشید) است.

دیدم آنجا جماعتی اعیان،
همگی صاحب نجابت و شان،
در بدر گشته خرم و خرسند،
تازه با بعضی آشنا گردند.
و عده و پول داده، کرده رجا،
با سلام و دعا شوند جدا.
بیکی اشتهای معده دهند،
بدگر کس هزار وعده دهند.
خواستم تا بفهمم آن مقصد،
چه هیاهو است این، چه داد و ستد؟
شد عرق جاری از تنم چون آب،
حیف بیدار گشتم از آن خواب!
حال، ای «هیوره»، بکن تعبیر،
گر هنرمندی و بصیر و خبیر.
آن محلها و شخصها گوچیست؟
سر اینگونه کارها گوچیست؟
- نیزه دار -

تعبیر خواب

«نیزه دارا»، چو خواب شد تقریر،
گوش کن تا نمایمش تعبیر:
آنکه دیدی گلاسنی^۱ باکو است،
رو فتگر در محله و در کو است.
جمع آراء کنند در شب... هیس!
که بعارف اشاره ای کافیس..!

۱ گلاسنی - نمایندگان انجمنهای محلی بودند که با رای غیر مخفی انتخاب

آی جان!

رای مفتی است که بگشودن روی نسوان
بوده جایز همه در شرع بحکم قرآن.
دیدن مسلمه در شرع نبوده است حرام،
صورت و دست زن عورت که نبوده است، آی جان!

پس چه میگفت، بگو، زاده‌ی نعمان، عجباً؟
و آن پسر کاورا لعنت کند هر آن، عجباً؟
پس چه بود آنهمه جنبش ز جناب علما؟
یا در آن وقت چه میگفت مسلمان، عجباً؟

مؤمن گنجه و شکی چه دهد رای بر این؟
یا ز تفلیس گروهی که شده حامی دین؟
نخچوانی چه و جلفایی و اردوبادی،
لنکرانی چه و باکویی چون گوید از این؟

خوب، بنگر که باینها چه بگوید وجدان؟
عقل چون حکم کند، یا چه بگوید عرفان؟
هر کسی معنی قرآن بکند بر دلخواه،
بازکن، بین که بانها چه بگوید قرآن؟

چه دهد حکم در این باره؟ - نمیدانم من،
چونکه آخوند نیم، آگه از این حيله و فن،
چون خدا حرف دو پهلو بخلائق نزنند،
گفته‌ام، آنچه سرم شد، بزبان الکن.

استغفای عزرائیل

عرض کرد حضرت عزرائیل کای «ربانام،
کشت امسال طیبی همه عباد تو، تام.

تا ز يك مردنی خسته بگیرم من جان،
او دو صد آدم سالم بنماید قربان.

گر بگیرد همه جانهاکه تو دادی بهزار،
از برای تو نماند بجهان يك دیارا

ده اجازت که بگیرم من از او در دم جان،
ورنه او جمله خلائق بکشد بی ایمان.

نمایی تو قبول از من اگر استدعا،
کن کرم تا بدهم از عملم استغفا.

شغل دیگر تو بفرمای باین عبد ذلیل،
امرکن تا که همین شخص شود عزرائیل.»^۱

۱ - مضمون این شعر اقتباس از میرزا علی لعلی (۱۳۲۵ - ۱۲۶۱) است.

الْحَذِرْ، شَرْمِ كُنْ!

دم نزن از ثروت خود اینقدر، ای پسر!
نگوکه میلیونرم و معتبر، الحذرا!
نگوکه من محترمم، مفتخر، مختصرا!
کبلائییم، مشهیدیم، حاجیم، ناجیم،
مؤمنم و معتقد خیر و شر،
دارم قرآن زبر.

گرکه ترا محکم ایمان بود، فی‌المثل،
یا اگرت سفره‌ی الوان بود، بی بدل،
گیرم اگر ثروت و سامان بود، بی خلل.
خانه و ایوان، متعدد اطاق، طمطراق،
یا اگرت مرغ و فسنجان بود،
شربت و ریحان بود.

بنگر همسایه‌ات عریان بود، توی برف...
گریه کند، ناله و افغان بود جای حرف...
دم ز شریعت نزن، ای بینوا، کن حیا!
آخر در شرع که احسان بود،
حق مسلمان بود...
حال از انصاف بین
وضع خود و مسلمین،
مذهب و ایمان خود
ورد نکن این چنین!

واقعه‌ی یاد بود سالگرد

خوابیدم و خیل فکر در سر،
خوابی دیدم شگفت آور.

دیدم شهری که گر همه دهر
گردی، تو نیابی آنچنان شهر.

آبش خوب و هواش مرغوب،
با بهجت و با صفا و مطلوب.

اهلش همه اهل فضل و انصاف،
هم مؤمن پاک و مسلم صاف.

شهر فضلا، دیار عرفان،
شیروان قدیم، مهد ایمان.

مشغول شدم بسیر آنجا،
کردم همه جای آن تماشا.

در شهر کسی نبود پیدا،
مردم همه جمع گشته یکجا،

ان مجمع خلق چونکه دیدم،
من نیز بان طرف دویدم.

دیدم که جماعتی عظیم است،
تر کیش از عارف و حکیم است.

پرسیدم از علتش، که یکمرد
از بهر من این چنین بیان کرد:

«ملت بتمدنش فزوده است،
از شخصی عزیز یاد بود است».

گفتم: «احسنت! صاحبش کیست؟
خاقانی راد شیروانی است؟»

یا سید ذوالفقار ۱ معصوم،
آن شاعر بی نظیر این بوم؟

یاخود ملکوف حسن‌بک پیر ۲
امروز چنین شده است تقدیر؟

آن دانه که کاشت کاش میدید،
محصولش و، کاش نیز میچید.

یا بلکه، بگو، مدیر «کشکول» ۳
انسی زاده، سعید ۴ معقول،

ز آن کوشش و اجتهاد گیرد
امروز ز خلق قدر بیحد؟

۱ سید ذوالفقار شیروانی.

۲ حسن بک ملکوف زردابی (۱۹۰۷ - ۱۸۲۷)، متفکر و معارف‌پرور و
رجل اجتماعی آذربایجان و مؤسس اولین روزنامه‌ی آذربایجانی «اکینچی»
(۱۸۷۷ - ۱۸۷۵).

۳ «کشکول» - مجله‌ی ماهیانه که در (۱۸۹۱ - ۱۸۸۳) در تفلیس
بزبان آذربایجانی منتشر میشد.

۴ سعید انسی زاده ناشر روزنامه‌های «ضیاء» و «ضیاء قفقاز»
(۱۸۸۴ - ۱۸۷۹).

یا آنکه مراد سید عظیم ۱ است،
کا کنون بدل همه ندیم است؟

گشت از غنی‌اف مجید ۲ تجلیل؟
ز آنرو شده یاد بود تشکیل؟

محمودبگوف ۳ همان حبیب است،
مقصود مگر همان ادیب است؟

یا آنکه، بگو، مدیر «رهبر» ۴
محمود بك ۵ است یا که دیگر؟»

گفتا: «خفه شو! چه ذوالفقاری؟!
خاقانی راد نامداری؟!»

گشته ملکوف حسن بك پیر
چندی است میان خلق تکفیر.

کی هست، بگوی، انسی زاده؟
دین هم‌درا بباد داده.

یا سید عظیم کیست، ها، آن؟
شاعرکه همی سرود هذیان؟

این است بزرگداشت، تجلیل،
قیمت دارد، مده تو تقلیل!

۱ سید عظیم شیروانی (۱۸۸۸ - ۱۸۳۵)،
۲ سلطان مجید غنی زاده (۱۹۳۷ - ۱۸۶۶) معلم و نویسنده و معارف‌پرور
آذربایجان.

۳ حبیب محمودبگوف از مؤسسين مدارس جدید در آذربایجان
(۱۹۲۸ - ۱۸۶۴).

۴ رجوع بزیر صفحه‌ی ۱۱۲.

۵ محمود بیگ محمودبگوف ناشر «رهبر» معلم مشهور و دوست صابرکه
در جمع آوری و نشر آثار صابر زحمات زیاد کشیده است (۱۹۲۳ - ۱۸۶۳).

البته، فلان معلم اصلا
لایق نبود باین مزایا.

لایق بود و بلکه زیاده
الحافظ افندی شیخ زاده ۱.».

این گفت و نمود باز تکرار،
میخواست دهد ادامه گفتار،

گفتم که: «بس است، گشت مفهوم،
رومی گفتی، قضیه معلوم...»

.
.

اسرار و رموز شد پدیدار،
زین حال شدم ز خواب بیدار.

دیدم که دمام و مکرر
طبعم کند این رباعی ازبر:

قانون و قواعد طبیعت
اینگونه بدهر داده عادت:

«از جهل بشر کند زیاده
هر جاهل پست استفاده».

ایران ز چه ویران گردید؟

مرد از گریه شود بیغیرت!
گریه کرد ایران، ویران گردید.

شاه چون کرد از این ملک فرار،
مرتجع دك شد و پنهان گردید.

پارلمان رخشید با اعضایش،
گفتم: ایران که چه ایران گردید!

توی مجلس امنای ملت
شد نماینده و شایان گردید.

کارها شد همگی بی کم و کاست،
درد ملت همه درمان گردید.

ما در این فکر و تمنا بودیم،
لیک، بنگر که چه دستان گردید:

هر کسی آمد شد رهبر قوم،
هر عمو سلسله جنبان گردید.

کار مجلس برسید آنجا، تا
قهوه‌خانه شد و دکان گردید.

چای خوردند و پلو با روغن،
مشغله حقه ۱ و قلیان گردید.

مگر اینجا، بابا جان، مجلس نیست؟
کی، بزد حرف و چه عنوان گردید؟

از چه مطلب بمیان آمد بحث،
حاصلش بر همه اعلان گردید؟

خیر، جانم، تو تصور ننما
کارها در خور وجدان گردید.

گر چه از مشرق ایران آنروز
شمس مشروطه درخشان گردید،

کار ملت بخودش بسپردند،
کارها، یعنی، آسان گردید.

خود این امر برای اصلاح
در کف ملت امکان گردید.

لیک، هیدی که بزرگان وطن
کار شان، الحق، شایان گردید!

بینوا، موقع سعی و کوشش
دست بر سر زد و گریان گردید.

هر که دید آن جریان را بگریست،
کور بود هر کس خندان گردید.

کارها ماند چو نعشی بر جای،
نه بان میل و نه امعان گردید.

! مقصود حقه‌ی وافور است.

اصل بنمود فراموش هر کس،
فرع را طالب و جویان گردید.

هر کسی دید چو میدان خالی،
سوی مقصود شتابان گردید.

هر کسی، لیک، که بگرفت لقب
داخل زمره‌ی ارکان گردید.

خود چپانید بتوی مجلس،
پارلمان مجمع «عرفان» گردید.

چه زیاد است در ایران القاب!
این یکی بیگ شد، آن خان گردید.

هر کسی گشت ملقب بلقب،
بخت هم بهره‌ی اعیان گردید.

تو چرا پرسى، پس کار چه شد؟
عرض کردیم که... نسیان گردید.

کس نپرسید که ای خانه خراب،
کشور و خاک که یکسان گردید!

همگی عاشق شیدای لقب،
اینعمل لایق انسان گردید؟!

مرد بیکاره نیززد یک جو،
نامش ار سام نریمان گردید.

کار خواهند زهر مردی، کار،
کاردان لایق و ذیشان گردید.

توبگو تا که بدانیم کدام
مشکل این وطن آسان گردید؟

کار کرد، اما «فابريك» لقب،
هر چه بود آنرا قربان گردید.

حال فهمیدی اگر مشکل کار،
نگو: ایران ز چه ویران گردید؟!

تازیانه‌ی بزرگی

بمخبر تبریز.

مخبر السلطنه ۱ را باز نداری تو قبول؟
گفت در دیپلوماسی امسال اینسان دف و کوس.

کرد در ماه محرم سه هزار تومان خرج،
تا بدست آورد این تبریز با جمله نفوس.

با چه پولی بسر آورد چنین سودا را؟
جمع کرد از فقرا آیا این چند فلوس؟

تا بکی وصف کنی انجمن و اعضایش؟
مدتی هست که سنبل شده با جمله رؤوس...

فتنه‌جویان همه آزاد شوند و خود سر،
طالب امن و امان است بزندان محبوس.

هر چه واقع شده در ایران، چون ممدعلی
کرد بر تخت شهنشاهی منحوس جلوس،

عین آنها شود امروز به تبریز اجرا،
این حریف است کنون پیرو فکر منحوس.

۱ مخبر السلطنه - والی تبریز در دوره‌ی انقلاب مشروطیت.

آفرینا چونکه ز شیطان بگرفته است اینمرد
آنچه آموخته کامل ز علوم و ز دروس.

گردن خائن هر وزر و وبال وطنم،
با همه مسلمش و گبر و نصارا و مجوس!

عشرت - مصیبت

شکرا! ماییم کنون خرم و خندان، خوشحال،
گشته نوروز و فزون آمده مارا یکسال.
گرچه کم عمر تریم از همه اقران - امثال،
لیک در یک سنه داریم دو تا مبدء سال:
مبدء سال چه نوروز و محرم باشد،
اولی مایه‌ی عشرت، دومی غم باشد.

زین سبب سال نماییم دو قسم از دلخواه:
قسمتی یازده و قسمت دیگر یک ماه.
یازده ماه برآریم ز دل ناله و آه،
ماه دیگر بکنیم عیش و بخندیم قاه قاه!
عید نوروز، بدان، از همه اعظم باشد!
شیوه‌ی مذهب زردشت، اثر جم باشد!

نو بیوشیم در این ماه و بقصد عشرت
دوره اقتیم و بگردیم بشادی، بهجت،
داخل خانه‌ی مردم شده با جمعیت،
چای و نقل و هل و شربت بخوریم از لذت،
میزبان گرچه بس آشفته و درهم باشد!
قرض در عیدکه یک امر مسلم باشد!

یافت چون لشگر اعراب بر اتراک ظفر،
دین اجدادی ما ساخت هم او زیر و زبر،

ترك كرديم همه عادت و آداب، مگر
عید را حفظ نمودیم چنان نور بصر،
چون در اسلام همین عید بس الزم باشد
ور شکستیم، خود این عید مگر کم باشد؟
لیک، با اینهمه این عید قصوری دارد:
• • • • •

۱ این شعر برای نخستین بار در چاپ ۱۹۱۴ «هوپ‌هوپ‌نامه» منتشر شد. علی‌اسکندر جعفرزاده در چاپ ۱۹۲۲ آن اینطور مینویسد: «چون این شعر را صابر در دوران بیماری خود و در روزهای واپسین نوشته ناتمام مانده است». از اینقرار شعر مربوط به ۱۹۱۱ است.

يك صحندي كوچك

وقتی خبر مشروطه بگوش روستاییان ایران رسید، يك روستایی پیر در وسط مزرعه‌ی خود بسجده در آمده گفت:

صد شکر که گشت نورباران
از مشروطه فضای ایران!
لرزید زبن بنای بیداد،
بیجا ماند کدخدای بیداد.
شد خانه‌ی ظلم و جور ویران،
گردید بهشت باز ایران.
حاکم نه قرین اختیار است،
دهقان نه دگر در اضطرار است.
دیگر نزنند رنجبر را،
فحشی ندهند دربدر را.
زین بعد نمیشویم رنجه،
مالك ندهد بما شکنجه.

بینوا هنوز این شعر را بپایان نرسانده بود که يك فراش دیوانخانه در آنجا حاضر شده، دستهای زارع را جلوی چشم عیال و اطفالش بست و او را پای پیاده جلوی اسب انداخته بدر خانه ارباب آورد.

این اثر ترجمه‌ی مضمونی از «نسیم شمال» سید اشرف الدین گیلانی است.

ارباب با چشمهای سرخ شده، تعلیمی در دست بیرون آمد و وقتی زارع را دید گفت:

یکماه گذشته، روستایی!
خرمن شده جمع، تو کجایی؟
کردی تو تمام حاصل انبار،
پس پیشکشت کجاست، بیعار؟
بردی همه میوه‌های بستان،
پس سهمی ما کجاست از آن؟
دیدم نه جوی، نه گندمی من،
نه لوییا، نخود، نه باقلا، ارزن.
مستوجب ظلمی و عقوبت،
گیرد ز تو عبرت این رعیت!

زارع بیچاره گردن در بدن فرو برده، درحالیکه تمام بدنش میلرزید با ترس سر بزیر انداخته عرض کرد:

والله، بخدا که من فقیرم،
در دست زن و بچه اسیرم،
اطفالم را نگاهبانم،
آواره‌ی اکل و شرب و نانم.
دانید شما، جناب ارباب،
کامسال گذشت خشک و بی‌آب.
هر چیز که کاشتم همه سوخت،
در سینه ام آتشی بر افروخت،
والله، خودمان گرسنه ماندیم،
محتاج دو نان کهنه ماندیم.

همینکه ارباب این کلمات روستایی را شنید در حالیکه کف بلب آورده و چشمهایش از حدقه خارج شده بود فریاد زد:
— بچه‌ها، چوب و فلک حاضر کنید، آتش روشن کنید، و سیخپارا سرخ نمایید.

در این موقع چزار نفر ظالم شلاق بدست پای روستایی بیچاره را محکم
ببندند بسته شروع بزدن مینمایند.

ارباب - محکم بزنید، جو نداده!
زارع - بیتاب شدم، نزن زیاده!
ارباب - باز هم بزنید، مست کامم!
زارع - مردم، نزنید، بیدوامم!
ارباب - محکم، که نداده روغن و شیر!
زارع - مردم، شده گاو من بسی پیر!
ارباب - محکم! شده هار او ز مجلس!
زارع - والله ز حاکمیم مقلس!
ارباب - مشروطه و را خراب کرده است!
زارع - ظلم تو مرا کباب کرده است!
ارباب - گمره شده، چونکه گشته آزادا
زارع - یارب، تو برس مرا بفریادا!
ولعنة الله على القوم الظالمين!

تاریخچه‌ها

۱۹۱۰-۱۹۱۱

۱

درما نکند ندای این عصر اثر،
از خواب نخیزیم ز توپ و ز تشر،
گر اجنبیانند بطیاره سوار،
ما از اتول و موتول نداریم خبر.
گر اهل زمین پرند همچون مرغان،
ماییم زمینگیر ز اهل منبر.

۲

گر بعکسم نگرد زاهد پست خودبین،
بیند البته در آن آینه او یک بیدین.
بگمانش رسد آن هیئت منحوس منم،
او کند لعنت و من نیز بگویم: آمین!
دیر یا زود کند اینهمه لعنت کورش،
نه مؤثر شود آمین زمن، از وی تلعین.

۳

دوش وصف دوزخ از زاهد چو بنمودم سؤال،
او دهان بگشاد و اینسان کرد تشریح صفات:
دوزخی کاو میدهد اهل ضلالت را عذاب
مینمایاند بما با قدرت ارباب «نجات» ۱.

۱ «نجات» روزنامه ایست که در ۱۹۱۰ - ۱۹۰۹ در باکو منتشر

میشد.

۴

هست مشهور بترکیه که چون نی زد کرد،
بطرب آرد کولی بیابانی را.
حال باساز اروپایی در رقص و طرب
بین تو یونانی و یک دسته عثمانی را.

۵

عارف کوشد که ملت آزاد شود،
زاهد خواهد که مسجد آباد شود،
بشنو، فکلی، یقه آهاری گوید:
آن مترس من مثل پریزاد شود!

۶

خلقها از بهر احقاق حقوق خویشتن
انقلابیون، صلاحیون، رشادیون شوند!
خلق ما هم تا فروشد عرض و ناموس خودش،
اعتدالیون، حماریون، فسادیون شوند!

۷

... میگوید:
(بمناسبت زلزله‌ی ۲۷ ژوئن)
بار سنگین گناه انسان فتاده روی من،
جنبش عالم نجنباند زمن یکموی من.

۸

یا قتم!..
(جواب «چیستان» مندرجه در شماره‌ی ۱۴۳ روزنامه‌ی «حقیقت»
منتشره در باکو)
سر ما باد سلامت که نیفتد پایین!
گرچه او مارا سودا بنمود و سوزاند.

۳۲۸

اندکی از آب شل ۱... را بدویست و بیس و پنج
او بما داد و بدان سوزش مارا خواباند.

۹

چیست آن خطی که بنموده رقم يك دست پست،
ليك از هر خط ممتاز دگر اعلا بود؟
بارها از اهل وجدان کرده ام من این سؤال،
گفت: بر خلع خود از عبدالحمید امضا بود.

۱۰

— ای برادر، خفته ای؟
— نه، چه میخواهی، بگو!
— قرض خواهم ده منات...
— خفته ام من! ای عمو!

۱۱

دوش بر آدمی الاغ خصال
خوش نیامد ترانه‌ی «زنبور».
زد لگد، گفتمش: افندی، هشرش!
میشود نفله خانه‌ی «زنبور»!

۱۲

دوش خواندم نامه ای از يك مدیر مدرسه،
صد غلط دیدم در آن يك صفحه از املاي آن.
گرکه میدانست مکتب چیست این ملت، یقین
فکر آموزش نمیکرد هر عمو — بابای آن.

۱۳

نگذارید که زاهد نگرد عکسم را،
نور حق در نظرش چونکه چو ظلمت باشد.

۱ اشاره بحیف و میل پولیست که برای آوردن آب آشامیدنی معروف به
«شوللر» بباکو جمع آوری شده بود.

گو در آن آینه آن پاك نظر بيند كاو
همه چیزش بنظر نور حقیقت باشد.

۱۴

نه سپهدار عامل توقیف روزنامه است و بس،
نیست کم در نزدما زینگونه بی ادراکها.
این چنین سیل معارف را که جاری گشته است،
کی تواند تا جلو گیری کند خاشاکها؟!

۱۵

نیستم پیرو يك مسلك محکم. پیگیر،
همه را قاطی و مخلوط کنم بی توفیر.
هرچه دل خواست کنم، خوب نمیفهمم و بد،
گاه بر نعل زخم، گاه بمیخ از تدبیر.

۱۶

با وحی بفهماند اگر بر تو خداوند:
کاخراج شد از جنت من حوری و غلمان.
مخفی منما، مرگ من، ای زاهد و گو راست،
منبعد نماز آیا میخوانی و قرآن؟

۱۷

کیست عارف؟ - چو پرسیدم با من گفتند:
عارف امروز نه دینی و نه ایمان دارد.
خوب، دانستم، زاهد کیست؟ - کردند اظهار:
هیچ چیزش نبود، کیسه و همیان دارد.

۱۸

با سبب گشتن بر خلقت اولاد فقط
نکنند ایفا قرض پدری انسانها.
نیست قرض پدری نیز بغیر از تعلیم،
ور نه یکسان شمر انسان و همه حیوانها.

۳۳۰

۱۹

زمانی فخر میکردیم و میگفتیم از همت.
جهانگیرانه يك دولت بسازیم از عشیرت ما!
سزا باشد کنیم ار افتخار امروز چون کردیم،
کریمانه بنای پنج دولت از رعیت ما!

۲۰

متشکل بدور استبداد
گشته بود اینهمه نفاق و تضاد.
نکشاند چسان بمشروطه
ملك ایران بهرج و مرج و فساد؟

۲۱

آن مدیری که دست اندر دست
با نگاری نگشته در بولوار،
او چسان خلق را کشد بجلو،
قلم او چسان نماید کار؟

۲۲

يك گگل

واعظ بدمد بروی منبر آتش،
تكفیر کند عاشقی و دلبازی.
پندار که این خازن نیران دارد
اندر دهنش زاود کافر سازی.

۲۳

صحبت رمضان

حاجی ما میگوید که:
الامان از دست روزه، الامان!
برده از من طاقت و تاب و توان!

۳۳۱

تو خوری روزه ولی روزه خورد
بنده را هر لحظه، هر آن، هر زمان.

۲۴

روزه میگوید که:
حاجی، از من کم شکایت کن، برو،
از خودت بنمای شکویات خود.
من نخواهم سالها دیدار تو،
گوی بر منشیت سهویات خود!

۲۵

بشماره‌ی ۱۶۲ روزنامه‌ی «صدا» ۱
شاعرم، آینه‌ی عصر خودم،
عکس خود بیند در من همه کس.
دوش در من نگاهی کرد «یکی» ۲
دید در آینه‌ی من خود و بس.

۲۶

اوج میگیرد، چنین گویند، چون طیاره ای،
میتواند دید از اوج فضا هر جای پست.
گرکه عالیرتبه‌های ما بدانند این حدیث،
میکنند آیا از آن بالا نگه بر زیر دست؟!

۲۷

روستایی میگوید که:
علمایند بباکو همه بیش از پنجاه،
کرده عید رمضان را همه یکروز اعلام.

۱ «صدا» روزنامه‌ی ایست که از طرف هاشم‌بک وزیروف در ۱۹۱۱-۱۹۰۹
در باکو بزبان آذربایجانی منتشر میشود.
۲ «یکی» (ترجمه‌ی فارسی «بیرسی») امضای مستعار هاشم‌بک وزیروف.

کم و بیش ابرکت هست، بود در ده ما:
هست دو عالم و دو عید بگیرند مدام.

۲۸

باکویی میگوید که:

گرچه عید رمضان را حضرات علما
همه در باکو یکروز نمودند اعلام،
ما در آنروز نمودیم همه داد وستد،
خود شان عید گرفتند در آنروز و... عوام.

۲۹

شاه گفتا:

گریه میگیرد مرا از زشتی‌ام،
گرکه سالی بینم اندر آینه رخسار خویش.
«من ترا هر روز می‌بینم»، بدو گفتا وزیر،
گریه‌ها میگیردم زینحالت افکار خویش!

۳۰

روشنفکران میگویند که:

وقت تحصیل بگوئیم همه: ملت! ملت!
چون بدست آمد دیپلم، شود علت ملت.
هر يك از ما بکند پیوند با يك حاجی،
بدرک، دید دو صد خفت و ذلت ملت!

۳۱

«ترجمان» ۱ میگوید که:

«بتأمین لسان مادر از هر کو به پترسبورغ
«یکی عالم فرستن را من از ملت رجاکارم».

۱ «ترجمان» روزنامه ایست که توسط اسماعیل بك گاسپرینسکی در کریمه منتشر میشد. صابر با نقل اصل بیت مزبور عدم احاطه‌ی شاعر را بزبان فارسی نیز مورد استهزاء قرار میدهد.

۳۳۳

ملت میگوید که:

شب عید است و یار از من چغندر پخته میخواهد،
خیالش میرسد من گنج قارون زیر سر دارم!

۳۲

ایرانیان میگویند که:

دیدم این غیرت ما امروز در راه وطن؟
میشود حالت ایران کمکی خوب، یقین.
فخر داریم که از دولت کم قوت خود
چند دولت بعمل آید پر زور و متین!

۳۳

ادراك ما ترازوی درد و مصیبت است،
هر کس که نیست مدرک، نبود مصیبتش.
وابسته با مراتب ادراك هر کس است
البته پایه‌ی غم و اندوه و محنتش.

۳۴

دردم آنست که چون درد شود عارض من،
نکند بیشتر از يك شب ویکروز ثبات.
بمن آنقدر شود درد هجوم آور تا
يك دقیقه بمن آن درد نباید هیات!

۳۵

محتاج هر که هست ندارد ثبات عزم،
عاجز بنزد پول بود فقر و مسکنت.
غالب بر احتیاج شود آنکسی که او
سرمایه‌ی حیات کند علم و معرفت.

۳۶

ملت میگوید که:

ما شمارا، خیل روشنفکرها، بشناختیم!
غیرت ملت نباشد در شماها بیگمان.

۳۳۴

ليك ما همواره ميخواهيم تحصيل علوم،
چون خيانت نيست در اين امر مارا بيگمان.

۳۷

بانتخاب گلاسنی نمود دوم ۱ آغاز،
دوباره موسم رشوتخوری شده است پديد.
دو شرط دارد، بشنو، گلاسنی بودن:
نخست - رشوت و دوم - يواشکی - تهديد.

۳۸

باکوييها ميگويندکه:
ما چنان اهل شماخي بيکفایت نيستيم،
تا زبان مادري خواهيم از دوما به «تل» ۲
آنقدر مشغول و سر گرميم در باغ و کلوب،
جان «آنا» ياد اطفالم نمی آيد بدل!

۳۹

در شگفتم من از اين طرز جديده که در آن
اجنبی خواند و سازد هنر خویش اظهار.
ليك چون ملت ما خواند و آگاه شود.
غالباً حضرت حق را بنمايد انکار!

۴۰

هر يك از شاگردها گيرد بشب مست و ملنگ
دست يك مادمازل و در کوچه جولان ميکند.
گرکه اينها درس ميگيرند از «صونيا»، چرا
سعی در مکتب معلمهای نادان ميکنند؟!

۱ «دوم» مخفف «دوما» - مجلس.
۲ «تل» مخفف تلگراف.

۴۱

گرچه با پرواز خود دیروز طیاره نموه
عالمی با نام علم و معرفت حیران و مات،
لیک چون ما قدرت پروازکی دارد هنوز،
چون بنام حوری و غلمان بخوابیم، ای ذوات!؟

۴۲

نکند باز دکان باکویی
روز جمعه، تو برو بین همه جا.
بفروشد همه از درز دکان،
مشتری نیز از او هست رضا.

۴۳

کن فخر، تراگره نسب، بلکه حسب هست،
دیدیم بسی نا پاک کاو پاک نسب هست.
هر چندکه در دهر پسر وارث اب هست،
میراث مفید، ای پسرک، علم و ادب هست.

۴۴

قمارباز بد اخلاقتتر ز هر دزد است،
چراکه نیست در این یک بقدر آن جرئت.
و لیک نیست در این و در آن بلا تردید
حیا و کوشش و ناموس و همت و غیرت.

۴۵

پیداکن ببینم!
کوچکان روزی گردند بزرگ
آن بزرگی که شود کوچک کیست؟

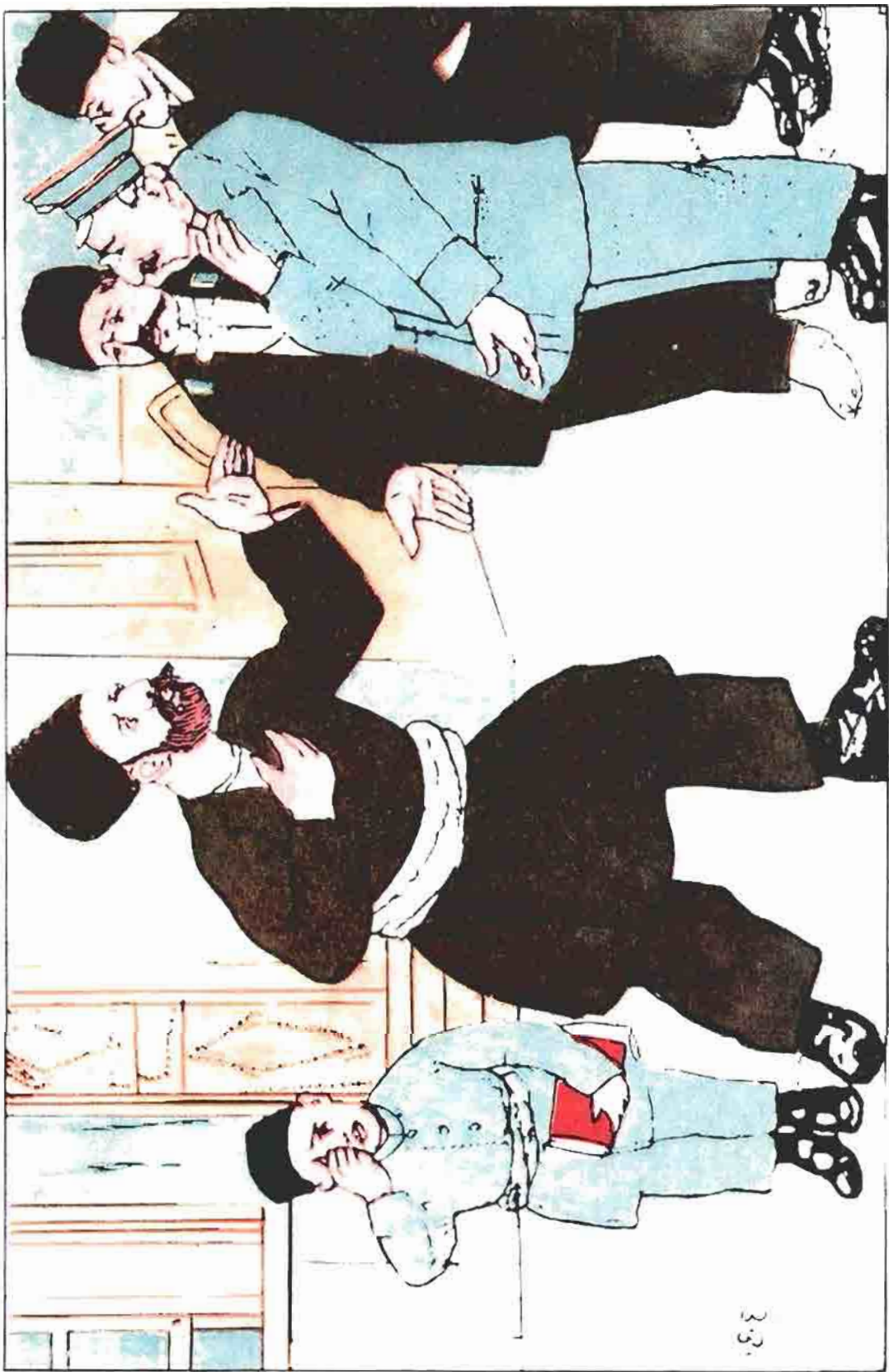
۴۶

بیا، پیدا کردم؟
بینی اینگونه حقارت تو فقط
در مسلمان و در این حرفی نیست.

۳۳۶



ردشو دپرو گربه نکیزا، گدا مه! چو بند نخوان نه چه تو ادا ار گدا مه!



قبول دروید اگر مال من است این پسر تمیقرستم پسر بیدارسه ول کنیدا!

۴۷

مژده، ای مرتجعان، چونکه باین ایران باز
 آشنای همه تان، سایه‌ی سلطان آید!
 پیشوازش بشتابید و ببوسیدش دست!
 ذات عالیش بدانید که مهمان آید!
 ساکت است اول و گردید چو جایش محکم،
 بکشد مردم آزاده بفرمان، آید!
 کرد در تبریز قربانی بسیار و کنون
 روبشیراز نهاده، پی قربان آید!

۴۸

ظل سلطان اگر که در شیراز
 باز حاکم شد و مقرر گشت،
 عمر ایران بسر رسد، هر چند
 بوده صد قرن و ز آن معمر گشت.

۴۹

الامان، گر ظل سلطان را بایران ره دهید!
 رحم بر خلق خدا آرید، ار بهر خدا!
 میشناسد عالم او را خائن ملت، چون او
 میفروشد خلق را، حتی خدا را، بهر شاه.

۵۰

آن‌ها که بناموس و شرف معتقدستند
 عرض دگران را ننمایند خیانت.
 بی‌غیرت اگر خوانم من اهل زنارا،
 آیا نبود گفته‌ی من عین حقیقت؟

۵۱

با خطی جعلی برای من نوشتی نامه‌ای!
 ای که تهدیدم کنی، پوچ است تهدیدات تو.

۱ مقصود ظل اللطان معروف است.

با چنین «آمد لولو» های تو حتی بچه‌ها
می‌ترسند از تو، صابر می‌شناسد ذات تو.

۵۲

ندای هاتف غیبی می‌گوید که:

راستی، ممدعلی مقصد اعمالش چیست؟
زین سیاحت، توبگو، غایت آمالش چیست؟
بهرچه کرده رفته بدیدار السلطان؟
گفتنی‌هاش چه و قصه و احوالش چیست؟

۵۳

تلگراف‌های وین می‌گوید که:

او - عمو، ممدلی هم هست برادر زاده،
بتوجه او و عمو صحبت و اقوالش چیست؟
شک نکن، نیست در اینجا کلکی یا سری،
قصدش اینست بپرسد عمو احوالش چیست!

۵۴

روزنامه‌ی «نایه فرایه پره‌س» می‌گوید که:

خبری راست رسیده است بما از ایران
که خود این کار چه و صورت و اشکالش چیست؟
ممدلی ضربه به حریت ما خواهد زد،
ورنه بیخود بفرنگ اینهمه اشغالش چیست؟

۵۵

مطبوعات برلن جدا معتقدند که:

قصد «مندل» را روسیه بخوبی داند:
حال این فکرچه، آینده و اقبالش چیست؟
بنمیند ورا شاه در ایران، گویا،
خلق بیچاره‌ی ایران، تو بین، حالش چیست؟!

۳۳۸

۵۶

مطبوعات روسیه میگوید که:
مدتی بود خودش بود بگردش مشتاق،
او توجه نکند کشور و امثالش چیست!
نکند هیچ دخالت سیاست، زیرا
خوب میداند کاینکار بدنبالش چیست؟
مجلس البته با و مزد و مواجب ندهد،
آنزمان ممدعلی مدرکش و قالش چیست؟
نایب السلطنه را منحصر می‌بیند،
اندکی پرسد از او کیف چه و حالش چیست؟
بهر خوشبختی آینده‌ی ایران، ضمنا،
گوید، البته، ره و صورت اکمالش چیست؟

۵۷

پروفسور «وامبه‌ری» مشهور میگوید که:
ممدلی دارد دلباختگان در ایران
که دهدجان برهش، ملک چه و مالش چیست؟
نایب السلطنه را ضد قوانین و رسوم
ممدلی هرچه بگوید بکن، اهمالش چیست؟

۵۸

ماهم میگوییم که:
این چنین سخت فرورفته بخواب ایرانی،
و آن لحافش، عجباً، جنسش و اثقالش چیست:
سنگ یا آهن و فولاد و یا جرم عظیم؟
بستر مرگ است بی‌شبهه و امثالش چیست؟

۵۹

«ترجمان حقیقت» ۱ میگوید که:
یافته بیمار ما، عبدالحمید، اکنون شفا،
هم ز حال خود رضایت میکند اظهار او.
۱ «ترجمان حقیقت» روزنامه‌ی منتشره در آندوره.

گه نویسد، گاه خواند، گه زند، گاهی خورد،
گاه وقتشرا به نجاری کند امرار او.

۶۰

عبدالحمید میگوید که:

هان، نینداری شکستن، خورد کردن یا برش
پیشه‌ی خود کرده‌ام چون گشته‌ام نجارمن.
حاش لله، من بدور حکمرانیهام نیز
کشته‌ام، ببریده‌ام، بودم شه جبارمن.

۶۱

بیشتر از پیش ایران خوار گردد، بیگمان!
صحت از کف داده و بیمار گردد، بیگمان!
کشوری کاعیان آن باشند یکسر جیب دوست،
ظل سلطان آید و سردار گردد، بیگمان!
حاصل تشویقهای کامران‌ها ۱ هست که
«بست» بنشسته چنین بیعار گردد، بیگمان!
گر گریزد شاه، میگویند اینها، نایبش
یکنفر از نسل او - قاجار - گردد، بیگمان!
گر ز من پرسى سزاوار نیابت ممدلیست،
چونکه ایران آنزمان گلزار گردد، بیگمان!

۶۲

ویلhelm امپراطور آلمان میگوید که:

ما تمنا میکنیم، ایرانیان محترم!
حفظ ایران را تمنا کردن از ما بیخودی است!
چونکه روس و انگلیس از ما مکدر میشوند،
لاجرم نیز از شماها این تقلا بیخودی است!

۱ کامران میرزا - وزیر جنگ ایران در دوره‌ی انقلاب مشروطه.

۶۳

عالم انسانیت هم میگوید که:
نوع پرور، رحم گستر، معدلت فر، ویلهلم،
نام من جاری نمودن بر زبانها بیخودی است!
چون مکرر میشود وجدان حساس شما،
لاجرم نسبت بدان، زین پیش، ایذا بیخودی است!

۶۴

بتجار غیور تهران که در صدند بخاطر استعفای
عین‌الدوله بست بنشینند:
فکر «بست» افتاده اید، ای تاجران معتبر!
هست امیدم که باشد بختتان یار شما!
هان، باستعفای عین‌الدوله راضی چون شوید؟
اینکه تبریز، اینهم عین‌الدوله، کوعار شما! ۱

۶۵

هاتف میگوید که:
در شماچی تو مکتب نسوان
میگشودی، چطور شد، پسر کو؟
مدیر میگوید که:
بله، چون دختر معلمه‌ام
مکتب آنکه نداشت در باکو،

۶۶

«ز عثمانی بترکی ترجمه»! - این را نمی فهمم!
حقیقت گفته است آن گنجه‌ای این ذکته را یعنی؟!
دو لفظ مختلف را ترجمه کردن بود ممکن،
«ز عثمانی بترکی ترجمه» حرفی است بیمعنی!

۱ بجنایات این‌الدوله در تبریز اشاره میشود.

درره دانش هر خلق کند جان قربان،
 بهر اولاد وطن، بهر دبستان قربان.
 ليك تنها نه فقط عامی، بل هر عارف
 طفل میهن بدهد بهر جیبشدهان قربان.

ترس من از «بیش» ۱ نبود بیش تا از «جیدوار» ۲
 گر شوم بیگانه، اطمینان ندارم من بیار.
 ترسم از وحشیت گرگان آدمخوار نیست،
 ترسم از انسان صفت، وحشی طبیعت یار غار.

نوحه ای که در جلو رندان واقعه در جاده‌ی
 شماخی در باکو خوانده میشود:
 حاجی آقا، کم کمک اظهار گردد خلوتت،
 رفته رفته شهره‌ی بازار گردد خلوتت،
 کارهایت را همه در پرده پنهان داشتی،
 غافل از آن که عاقبت بیدار گردد خلوتت.

تاجر سرگردان میگوید که:
 چند سالی است گرم عیشم و کیف
 در سر اندیشه‌ی تجارت نیست.
 حال گویند: حاجی، مقروضی...
 چکنم، بابا، اینکه خفت نیست!

۱ «بیش» نام گیاهیست زهری که بیشتر در هندوستان میروید و اندکی
 از آن سمی مهلك است.

۲ «جیدوار» یا «جدوار» یا «ژدوار» نام گیاه پادزهریست که مجاور
 «بیش» میروید، مقصود صابر اینست که از دوست همنشین دشمن بیش از خود
 دشمن میترسم.

خفت از اهل غیرت است نه من،
من ندانم بدهر غیرت چیست!

۷۱

تومانوف شد مجاز کز سیغناق ۱
راه آهن بشیروان بکشد.
شود آیا که خلق ما هم دست
از ره کردامیرمان ۲ بکشد؟!

۷۲

بهر عقد و بهر اسم بچه و بهر طلاق،
پول میگیرد ز مردم در غازان ملایشان.
لیک مزد و اجرت غسل جنابت را چرا
میبرد از یاد خود آن خاطر والایشان!

۷۳

تسلی بفرزندان یتیم آن ایرانیانی که در دریا
غرق شده‌اند.

شد دو صد تن غرق از ایرانیان،
ارزشش دانست قنسول شما؟
خواست از «مرکوری» ۳ یکصد چل هزار!
ای یتیمان، مژده! این پول شما!

۷۴

بس نبود آیا که کرده اینهمه مهدی خروج؟
باز یک مهدی زولگا خلق را اغفال کرد!
جاهلیت حکمفرما هست چون، هر گمرهی
خویش را نامید مهدی، خلق را اضلا کرد.

۱ و ۲ سیغناق و کردامیر بخشهایی است در جنوب غربی باکو.
۳ اسم شرکت دریا نوردی در باکو بوده است.

جواب به ع. غمگسار ۱
 «تحویل عبارت» نشود ترجمه نامید،
 دانند نو آموزان کاین امر خطایی است.
 اینگونه خطا گرکه زیك كلك محرر
 جاری بشود، بر ادبیات بلایی است،

تاجر ایرانی احیا کرد اسمرقند پار،
 کرد مکتب باز و اهل شهر را خرسند ساخت.
 دید چون بی‌دست و بی‌پاهم کند تحصیل علم
 مثل آدمهای دیگر، زود مکتب بند ساخت.

در شماخی
 عصر بیستم شمس علم هرگز نماند زیر آبر،
 میشود طالع، فشاندنور و ظلمت می‌رود.
 بر لزوم مکتب نسوان همه واقف شوند،
 بانیش گر شیخزاده ناشود، گوهر ۳ شود..

.... اسلام میگوید که:

گو، کدامین يك از این زمره‌ی شیخ الاسلام
 ده مسلمان نفروشدن بترسایی هم؟

۱ علیقلی غمگسار، شاعر آذربایجانی.
 ۲ شیخزاده حافظ افندی در صدد بود در شماخی يك مدرسه‌ی دخترانه باز
 کند. لیکن چون دختر معلمه‌اش بباکو آمد از تاسیس آن صرف نظر نمود.
 ۳ گوهر خانم — شرقیه جعفر زاده معلمه ایست که در شماخی نخستین
 مدرسه‌ی دخترانه را گشود.

«پدرم روضه‌ی رضوان بدو گندم بفروخت،
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم».

۷۹

کرده سه کاغذ و پنج کپی در روز امضا،
بین چه اندازه کشیده است رایفسکی! زحمات!...
از معلم چو بود زحمت او قدری بیش،
مزد او بیست هزار و... کند امرار حیات،
هر معلم بستاند چو بسالی نهصد،
کودکان پنجه و اندی و فراوان زحمات!
اینقدر هست تفاوت، عجب! در این کار؟!
شرم عارض شود از این به رایفسکی؟ هیئات!

۸۰

حال، يك هیئت تحریریه
یافته بهر خودش مشغله ای...
گشته بر خلق نظافت آموز،
دم زند هر روز از مسئله ای.
دهد اندرز، ولی زیست کند
خود او در وسط مزبله ای!

۸۱

ای دلبر حریت، از آنروز که عاشق
گشتم بتو، پیوسته بتاب و به تبم من!
خوانندم اگر از سبب عشق توفاسق،
البته بسی مفتخر از این لقبم من!

۸۲

باز شد چهره نما ساحت زیبای سخن،
شعر شاعر بدرد پرده‌ی معنای سخن.

رایفسکی - رئیس شهرداری باکو.

چونکه بی بهره شد اشعر سرودن، کرده است
پیشه دزدی. بنگر، میرزا علی آقای سخن.
ز اشرف ۱ هر روز یکی یا دورباعتی دزدد،
خویشتر را شمرد شاعر دانای سخن.
و ۵، چه خوش گفته، بین، نفعی ۲، استاد کلام،
خازن معتبر مخزن کالای سخن:
«شعر را هر که بدزدید زبانش ببرید،
در جهان ادب اینسان شده فتوای سخن».

۸۳

در هنگام عزیمت ناصرالملک از باکو بایران ۳
ناصرالملک عبث عازم ایران گشته است،
چونکه مشهود است وضعیت این ایرانش.
با همه قاصر ملکی که بود در مجلس،
چه بود ناصر این ملک، بگو، امکانش؟! ۱

۸۴

اینهمه میزنیش، آخر تقصیرش چیست؟
— هست از اینگونه زیاد و همه از شیطان است!
— بیخودی جرم خودت را تو بابلیس نبند،
چویکه او بیخبر از کار مسلمانان است!

۸۵

همینکه دیدی ارباب و اهل ثروت را،
بین مجسم اندر نظر لثامت را.

۱ اشرف محمد (۱۹۱۱ - ۱۸۴۷) شاعر ساتیریک ترک.
۲ نفعی شاعر مشهور ترک در قرن ۱۷ که بعلت هجویاتش در ۱۶۳۴
بقتل رسید.
۳ ناصرالملک وزیر مالیه مظفرالدینشاه در اوایل مشروطیت که مغضوب
قرار گرفت و بوساطت سفیر انگلیس آزاد شد و باروپا رفت.

اگر که بین هزاران غنی در این کشور
بدیده‌ام، بشوم کور، اهل همت را.
«غمی که هست مرا این بود که در محشر
بینم از نو روی این جماعت را» ۱.

۸۶

دوش دیدم میره‌اشم ۲ را بخواب و گفتمش:
سیدا، در هجر تو برپا نمایم شور حشر.
با «صدا»یی ۳ سخت بگرفته نگاهم کرد و گفت:
غم مخور، با حيله ای سازم یکی روزنامه نشر.

۸۷

شاد بیند چو مرا، زودکند غور فلک،
بس کلکها بصرم آرد فی الفور فلک.
نامرادی منش بود مراد و اکنون
چه مرادی بودش تا بزند دور فلک؟
خنده‌ی مختصرم کرد مگر سوراخش،
کاینهمه بامن مظلوم کند جور فلک؟!
تو از این بیش مرقصانم، ای عشق جنون،
من خودم رقص نمایم، زنده‌ر طور فلک.
حال رقصیم و بینیم که از پا افتد:
من و دل، عشق و هوس، حوت و حمل، ثور فلک؟!

۸۸

نصیحت بانکه میشنود:
منال از فقر و فاقه تا جوانی،
که در دنیا چنان ثروت نباشد.

۱ این بیت ترجمه‌ی بیت مشهور صائب تبریزی (۱۶۷۶ - ۱۶۰۱) میباشد: مرابروز قیامت غمی که هست اینست که روی اهل زمانه دوباره خواهم دید.

۲ هاشم يك وزیروف (۱۹۱۶ - ۱۸۶۸) نویسنده لیبرال آذربایجان.
۳ «صدا» مراجعه به زیر صفحه‌ی ۳۳۲.

اگر پیری و مستغنی ز ثروت،
چو يك بچه ترا قوت نباشد.

۸۹

چه شود گرکه بمستی نگری، ای عیاش،
اندر آینه و بینی چه بود صورت تو؟!
بکنی شرم از آن صورت منحوس و کریه،
وای، اگر دانی از این تا چه بود سیرت تو!

۱۹۱۱

۹۰

پرسش

گرکه تعریف ز خود عیب بزر گيست، چرا
شیخ الاسلام ز خود اینهمه تقدیر کند؟

۹۱

پاسخ

چونکه ملاست، پسر جان و هر آن خواب که دید
خود او خواب خودش را همه تعبیر کند.

۹۲

لغت بتو، ای جهل، چه بیداد نمایی!
هر روز دو صد ملعنت ایجاد نمایی!
سرمشق ز هابیل و ز قابیل ۱ بگیری،
برهم دو برادر تو چو جلاد نمایی،

۱ بنا بر روایات دینی هابیل و قابیل فرزندان آدم بودند که هابیل
قابیل را کشت.

۳۴۸

امداد بناکس کنی و ظالم به بیکس،
بنگر بکه ظلم و بکه امداد نمایی!؟

۹۳

مردن به از این زندگی، ای غافل بیکار،
هر چندکه مرگ است بهر غافل دون عار،
زین زندگی پست بزنجیر جهالت
بهتر بود، ای جاهل، مردن بسر دار.

۹۴

ممدلی میگویدکه:
ناصرالملک ۱، گمان بر تو نمیبردم که
آتش گرم قرابت تو چنین سرد کنی.
من سریدم ز ادس جانب برلن بامید،
آدمم بر در تو، لیک مرا طرد کنی.

۹۵

بمخبر السلطنه: ۲
خوانم هر روز بروزنامه کلکهای ترا،
«ناتمام» است، نوشته است و لیکن آنجا.
گفت مخبر، چو بپرسیدم از او، سرش را:
این یکی بود که دیدی، بود از اینزده تا.

۹۶

مدتی دهر گشت منزلمان،
حل نگردید هیچ مشکلمان.
دشمن هر دم زیادتگر گردید،
چه کنم، حرف راست گفت زبان...

۱ ناصرالملک - رجوع بزیر صفحه‌ی ۳۴۶.
۲ مخبر السلطنه - رجوع بزیر صفحه‌ی ۳۱۷.

در موقع توپ بستن بمجلس مبعوثان ایران گفته بودم:
 برده پدر از یاد و شبیه است باجداد،
 بر مجلس و مبعوث گشاد آتش بیداد.
 این ظلم که بنموده محمد علی میرزا،
 بر ضحاک و چنگیز دوصد رحمت حقباد!

ممدلی و حمید

ممدلی — سوگلی، سلطان بابام، برگو، چه تدبیری کنم:
 من که مردم، بالله، از عشق نگاری سیمبر.
 در اروپا گشتم از شهری بشهری در پی‌اش،
 با همه الحاها رامم نشد، این سگ پدر!
 حمید — ممدلی، دیگر به نجاری ندارم من هوس،
 تیشه و اره فرستادم کنون جای دگر.
 تك بتك باشد وبا در کشور و من هم ز ترس
 از دواها خانه داروخانه کردم سربسر.

گفتگو

— گو که قفقازی چه ها در این سه سال اعمال کرد؟
 — هر کجا از بهر مکتب سعی‌ها ابذال کرد.
 — مرحبا، صد مرحبا!
 — پس چرا تعطیل شد آنها در اندک مدتی؟
 — چون محصل دوره‌ی تحصیل را اکمال کرد...
 — مرحبا، صد مرحبا!

خلق نامت ببرد با لعنت،
 من فرستم بخلائق رحمت.

لعنت خلق، ولی بی‌ثمر است،
رحمتم نیز بدون اثر است.
من نه مستوجب لعنم، زیرا
رحم و غفران بخلاق نه سزا.

۱۰۱

در اروپا است چو کمیاب، ولی در باکو
سالگرد امسال بسیار فراوان باشد.
بفرستند سفارش، تو بگو، از شیروان،
قیمتش چونکه بباکو بسی ارزان باشد.

۱۰۲

شلاق چهار زبانه

مفتی ماورای قفقاز جناب حسین افندی میگوید که:
نیست کشف وجه بر زنه‌ای ما شرعا حرام،
طبق قرآن، طبق حکم و طبق مفهوم کلام!
خدیجه خانم ۱ مدیره‌ی روزنامه‌ی «ایشیق» ۲ میگوید که:
عورتان مسلمه مستوره می‌خواهیم ما،
این عمل، این گفته، اینهم آنچه جاری بر مرام!
مدرس جامع شماخی جناب شیخ عبدالخالق افندی
میگوید که:
کشف وجه مسلمه باشد فقط اندر نماز،
اینهم آیه، اینهم اخبار، اینهم اصحاب کرام!
«ملانصرالدین» هم میگوید که:
مفتی آنجور، عبد اینجور و خدیج اینجوره است،
این یه‌جور و آن یه‌جور و آن یه‌جور، والسلام!

۱ خدیجه خانم - دبیر مجله‌ی «ایشیق».
۲ «ایشیق» مجله‌ی ای که در ۱۹۱۱ در باکو منتشر میشد.

۱۰۳

ملا ارس زاده را ۱ تا حال دنباله‌هست،
به «رسم» او بعد هر ماقال دنباله‌هست.
هر روز روزنامه اش پر شود از گفته‌ها،
مطلب یکروزه را يك سال دنباله‌هست.

۱۰۴

بمقتش کاغذهاییکه از تبریز برای «ملانصرالدین»
فرستاده میشود

ای مفتش، نامه‌ها، مرسوله‌ها را کم بگرد،
آمر آن حکم بدفرجام را تفتیش کن!
نیست خائن ملانصرالدین، نترس، اما برو
خائنین ملت، این حکام را تفتیش کن!

۱۰۵

تحفه‌ی عید

کام ملا ز تو پر شکر و شربت، نوروز!
اغنیاکرد، بیا مجلس عشرت، نوروز!
همه شادی بنمایند، ولی مرد فقیر
بیند اولاد و کشد، از چه، خجالت، نوروز!

۱۰۶

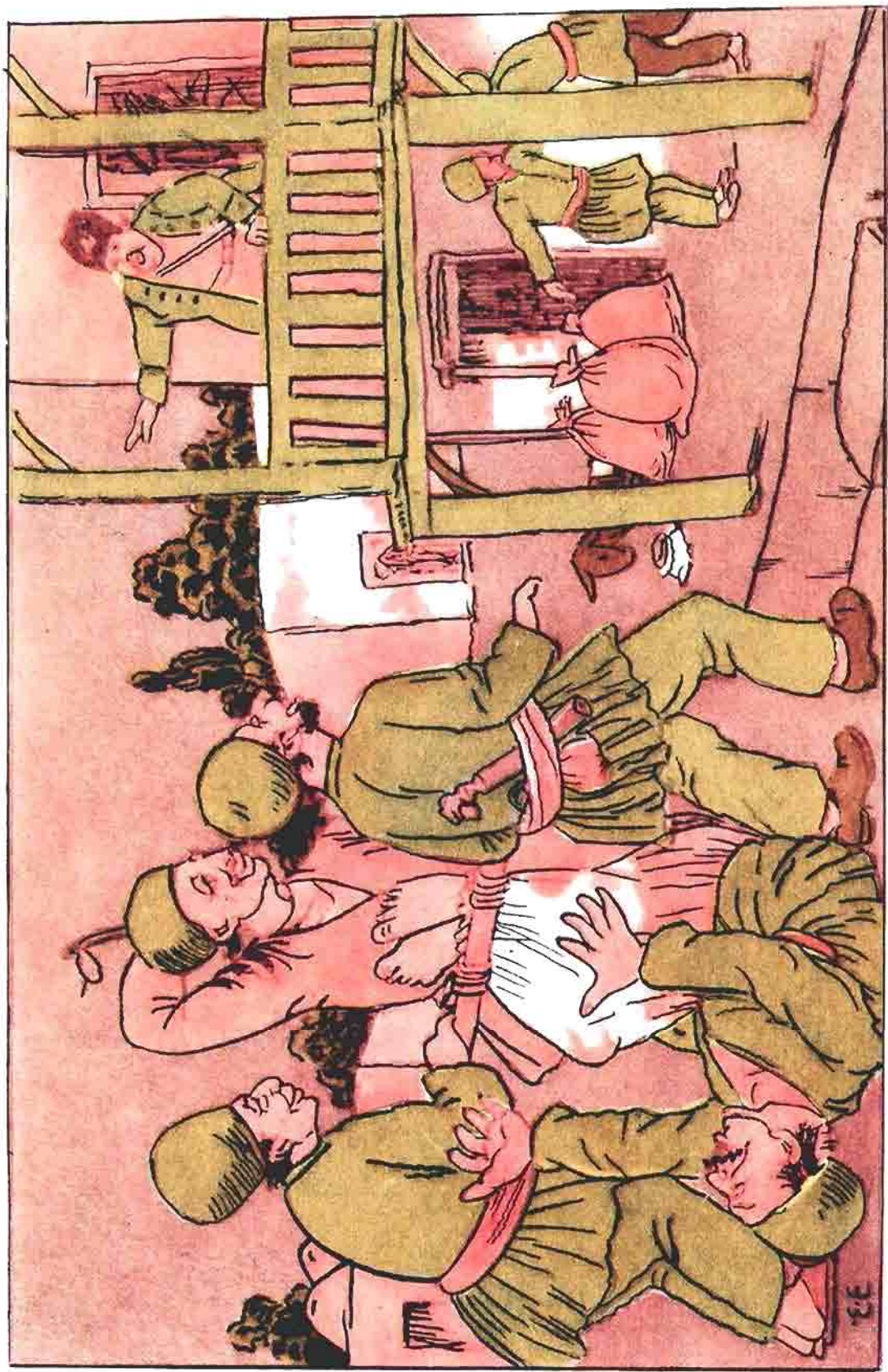
ذوق آور اغنیاست، نوروز!
با تجار آشناست، نوروز!
بهر چه، اگرکه عید ملی است،
بهر فقرا عزاست، نوروز؟!

۱ ملا ارس زاده روحانی شهر گنجه بود، مقالات و آثاری در مسائل دینی

دارد.

ارباب - محکم بز نید جو نداده!

زارع - بیتاب شدم نزن زیادہ!





اشهد بالله الصلي العظيم

صاحب ايمانم آسير وانيان!

۱۰۷

ملای رومی میگوید که:

«خلق را تقلید شان برباد داد
ای دوصد لعنت بر این تقلید باد!»

۱۰۸

هاتف میگوید که:

آیا سبب تفرقه در مذهب اسلام
این منبر و این وعظ و بلاياش مگر نیست؟

۱۰۹

عارف میگوید که:

سر منشا تکفیر همه اهل معارف
آن عالم بی مشعر و فتواش مگر نیست؟

۱۱۰

روح شکسپیر از این ترجمه بس ندبه نمود،
همچنین روح اوتلو ۱، بدو صد رنج و ملال،
گفت پس: «آخ، مترجم» تفی انداخت که آن
بی شک افتاد بر خسار مترجم در حال.

۱۱۱

سپهدار ۲ میگوید که:

گفت ارشمیدس: «اگر يك نقطه بودم استناد،
ارض را برداشتم از جا تماما»، ليك من

۱ اشاره بترجمه‌ی آذربایجانی پیس «اوتلو» از طرف هاشم بك وزیراوف است.

۲ مراجعه بزیر صفحه‌ی ۲۱۹.

برکنم از جای خود ایران و توران را اگر
پر شود جییم فقط بانیم - يك ميليون تومن.

۱۱۲

برشیدالملک ۱ حاکم اردبیل،

شیخ سعدی میگوید که:

«ای زبردست زبردست آزار
گرم دائم نماند این بازار...»
خلق از ظلم تو برنج و عذاب
مردنت بهتر است، دنیا دار!

۱۱۳

میشنویم که:

تا رحیمخان ۲ بنهاده است به تبریز قدم،
عده ای دیدن او رفته، ورا بوس کند.
«انقلابی» بدهد نام به آزادیخواه،
بعد از آن باکلکی او را محبوس کند.

۱۱۴

دیره‌پر میگوید که:

آنجا که بود علم نباشد اثر از دین،
آیا نکند دین ز همه جهل تقاضا؟
آنکس که شد اخراج ز شورای ممالک،
آیا نبد ارباب کنیسای اروپا؟

۱ رشیدالملک تقی خان حاکم اردبیل بود. در اوایل سلطنت محمد علیشاه
پس از بویوک خان فرزند رحیمخان سردار نصرت رئیس ایل قراجه داغ بود.
تقی خان عموزاده رحیمخان و از مخالفین مشروطه و انجمن بود.
۲ رحیمخان سردار نصرت رئیس ایل قراجه داغ و یکی از دشمنان آزادی
ایران و از نزدیکان محمد علیشاه بود و در محاصره‌ی تبریز قتل و جنایات
زیادی مرتکب شده است.

احمد مدحت ۱ میگوید که:

آن تمدن کاو شود حاصل به بیدینی، مگر
بهر انسانیت آیا نیست یک درد و بلا؟
ما همه مهد تمدن می‌شماریم این فرنگ
نیست صحرای مهیبی از توحش، بر ملا؟

ممدلی میگوید که:

بستم بدیپلوماسی روسیه من امید،
پنداشتم که درد من از آن دوا شود.
گفتم که باز شاه بر ایران نمایم،
کام من، ارچه دیر، و لیکن روا شود.
دیدار پوتسدام چو در پیش بود نیز،
بودیم مطمئن که بما اعتنا شود.
لیکن، نگو که اینهمه بوده است فکر خام،
کار مخبطان همگی خولیا شود.
روسیه بر شهنشاهی من نشد رضا،
گفتم که دیپلوماسی آلمان رضا شود.
زین رو ز ملک روس بسوی فرانکفورت
بشتافتم که حاجتم اینجا ادا شود...

بروزنامه نگاران

راجع بعلم و تربیت است این مقاله‌ها،
دان، ظن مبرکه خلق نماید از آن ابا.
فهمیده خلق دانش و جمله مزیتش،
ملعون پشت پرده و لیکن کند خطا.

۱ احمد مدحت - نویسنده‌ی ترك.

منشیکوف ۱ میگوید که:
چند عالم که بمکتب شده دشمن از قدس،
ز آسترائوموف بهرچه تشکر نکنند؟
بسته در خوقند او مدرسه هارا یکسر...!
علما هم برضنامه تعذر نکنند!

بحر طویلہا

داد و بیداد زدست فلك كجروش بد منش زشت و بد اطوار و دل آزار
و جفاکار، که اینسان شده سرکش متغیر، همه گردیده از او بس متعجب،
متحیر، زده آتش بجهان یکسره، یکباره، همه گشته از او در بدر، آواره.
خصوصاً من بیچاره که همواره بسوزم چو نی و کاغذ پار - پاره، کنم گریه
بسی زار، دلم شد چو سماوار و زند جوش بهنجار و شده سخت شرربار و دوچشم
تر من گشته گهربار، خدایا تو کنون رحم بمن کرده ببین سوزش این جسم
نزارم، دل پر درد و غم و دیده‌ی زارم، چه کسی میکند ای بار خدا چاره‌ی کارم
که بدین درد دچارم که شده وارد این عرصه‌ی میدان سه چهار پنج تا از این
درس جدید خوانده‌ی و مانده‌ی در مانده که هستند همه اهل ادب، دانش و عرفان
و در آوردند صد بدعت الوان و نمایند ز ترغیب و ز تحریص هزاران که شما
نیز تمایل بنمایید همانا همه بر علم و ادب‌هان!

چکنم. عیب ندارد بازهم صحبت اینها، نبود چندان بیجا، چه که آنها همگی
رفته کمی درس بیاموخته، یا تجربه اندوخته، در آتش کوشش کمکی سوخته
و عاقبت الامر تمامی، بکف آورده مقامی، شده عارف نه که عامی، همگی شهره
و نامی شده اکنون چه بخواهی، چه نخواهی.

صحبت اینست، برادر، که بتنگ آمده‌ام حال زدست دوسه تا شاعر نقال
چرند بناف خوش احوال که از پرت و پلا، داده جلا گفته‌ی خود را و ندارند
ز کس شرم و حیا، الغرض، آنها بهمه کار دخالت بنمایند و ز عیب دگران شعر
سرایند و بسی هرزه درایند و هرآنچیز که بینند بروی ورق آرند و سپس
در نظر خلق گذارند. ببین تابه «غریبان» ذویشان چسان لطف و محبت
بنمایند و بغور از در الفت بدر آیند و ز بس یاوه سرایند بلای سروگوش
و دل و جان، طاقت مایند.

آخر این چیست؟ چه مکتب، چه مکاتب؟ هر گز اینها نبود جور و مناسب! عجب اینک زده فکر شنیعی بسر جمله‌ی اینها که بخواهند بزور دوسه تا یاره‌ی بیجا که همه هست مقفا، متغیر بنمایند همه خصلت و احوال و یا عادت و اعمال و یا جمله‌ی افعال که میراث بمانده است ز اجداد الی حال، همی خواهند تا از ره ایصال نمایند خلایق را هم گمره و اغفال و گویند که بر فور بخور گول و بده پول و ببر بچه به «اشکول» و سپارش بکف مردک مجهول که گردیده است مسئول باموزش اطفال و بصد حیل و بامبول کند طفل تو مقتول و تو باید بنشینمی سپس آنگه بعزایش.

ترا بخدا، حال بیا گوش بده یاوه‌ی اینها که: بدست خود و با پول خودت بچه‌ی خود را بنما روس، صدافسوس، یکی طفل مسلمان که بود پاک و مطهر، بشود بچه‌ی کافر، بنهد شاپکا بر سر، بکند ایشتوت و میشتوت همه از بر و در آخر شود او دکترکی بیخبر و در بدر و پر ضرر و نیز باجزاء دواخانه‌ی ناباب که نیمیش همه آب و دگر نیمه شراب است مداوا بکند مسلم بیمار و باین شیوه و رفتار، خوراند بهر آن مؤمن دیندار دو صد بنجل ادبار و باجبار کند معده‌ی او را نجس و ناخوش و مردار و حال آنکه بد کان همین مرد نکوکار، این مردک عطار، یا حضرت حاج الحرمین ما، باریش حنا بسته و با قلب شکسته بدو زانو بنشسته است و بدست خود تسبیح گرفته است و بچشم خویش بس سرمه کشیده است و کس از او ضرری نیز ندیده است. او بود بنده خدا، امت پیغمبر ما، رحم دوانیده بقلبش رگو ریشه همه‌جا، او بکسی مطلقا، اصلا، ابد!، خبث و خیانت ننموده است روا، بوده است سودای وی اندر همه‌ی عمر بدون کم و کسر و شک و تردید و ریا.

هست در دکه‌ی او قوطی بی‌در، چقدر، به، چقدر، موش نگشته است در آن دوروبر و نیست در آنها اثر از فضله‌ی موش یا که فضولات دگر. محتوی قوطی در باز بجا ماند ز دهسال و یا بیشتر و بیشتر و عطرش و تاثیرش افزون شده، بیمار زهر درد و مرض میکند آزاد و کند خاطر او شاد و شود مانع فریاد و شفائی است خدا داد. از آنجمله بدان ریشه‌ی خطمی، گل با بونه و یا حب سلاطین و یا جاروی مکه است، هلیله است، ملیله است که گرکس نخرد، دی برود فصل بهار آید و سال و مه دیگر گذرد، کس نخرد، وای، دو صد وای، از این کار و از این بخت‌بده‌های، های!

ای فلك، ظلم تو بر خلق عیان است، چه دور و چه زمان است که کارم همه آه است و فغان است، نسوزان که امان است، سرشك غم و اندوه ز چشمان من زار روان است، دلم خون و تنم فاقد روح است و روان است که يك چند نفر اهل قلم، کفرشیم، داده بخورد من بیچاره بسی غصه و غم، ریخته اوضاع مرا سخت بهم، کرده علم یکد و سه روزنامه مجله و در آن کرده رقم تهمت و ذم، کرده بسی جو روستم، یا بگذارند همی سربسرم، گویند در عالم اسلام بیاید بشود جمع ز دینار و درم، بیش نه کم، تا بگشایند بهر کشور و هر شهر بسی مکتب نسوان، برود دخت مسلمان همه در آن، شود آماده و حاضر، همه در علم و هنر حاذق و ماهر، همه در فضل و ادب شهره و با هر شده، صف بسته بمکتب بروند و همه پیراهن مخصوص بپوشند و فرا گیرند هر شیوه و بدعت، همه خوانند ز نحو عربی نیز ز حکمت، همه از درس طبابت، بنمایند سپس عادت بر خواندن هر خط و کتابت، برود برکت و نعمت، بشود محو و فنا عصمت و عفت... هزار افسوس، صد آه، ای الله، از این ملت گمراه و از این زمره بدخواه و از این شیوه منفور که گشته است چنین مایهی اکراه! از این ننگ و از این چند تن الدنگ که شد عرصه بماتنگ، خورد بر سرشان سنگ! خدایا، چه بود آخر این صحبت و گفتار، یا شیوه و رفتار از این عدهی بیعار که مارا بفنا برده و از بهر فنا حاضر و آماده نمایند!

هست بر دختر اگر لازم تا چیزکی آموزد باید که فراگیرد این جمله هنرها را: کار منزل بکند، کهنه بشوید، رختدوزی کند و وصله زند، صحن بروبد، یا که پشم شانه زند، کاسه و بشقاب بشوید، بتواند بپزد جملهی انواع غذا را: کوفته، دلمه کلم، دلمه بادمجان، پلو و قیمه فسنجان، یا که حلوا و لواش و همه جور آش و یا خوشمزه بزباش. گرداند همهی اینها باز عیب ندارد و فقط

دختر باید که بلد باشد در هر حال این يك دوسه تا مسئله‌ی عمده و بسیار مهمی که هم اکنون بدهم شرح من آن مسئله‌ها را:

اولا اینکه چوپا بنهاد در خانه‌ی همسر، ببرد ز هره ز چشم پدر و مادر شوهر که دیگر کس نکند جرات تا حرف در شتی بزند یا بکند چون و چرایی. ثانيا اینکه بهر حيله که ممکن شده او کینه بپاسازد و هم تفرقه اندازد و برهم بزند رابطه‌ی شوهر و مادر شوهر و کار بجایی برساند که همه عشق و محبت که فراهم شده در آنهمه مدت بشود در سه چهار روز مبدل بنفاق و بعداوت، بجدایی.

ثالثا عمده تر و نیز مهمتر ز همه آنکه بکوشد که بزودی همه جور اسم و اسامی ز خو خو یا که لولو خور خوره را نیز فراگیرد و خاصیت اینکار بدانند که اگر بچه کند گریه و یا شیطنتی سر بزند ز او و بترساندن او افتد حاجت، بمیان آرد برفور از آن صحبت و ترسد بچه در ساعت و گردند همه راحت و آسوده و مادر بسلامت، نشود نیز ملامت، نکشد هیچ ندامت ز چنین کار خطایی.

ببین عالم نسوان!
ببین حال مسلمان!
شود باید محدود
جگر گوشه‌ی انسان!
بکن درك معما،
نکن باورش، اما،
بشو شاد ز کارت،
خجالت نکش اصلا!

ای عزیزم، خلفم، مایه‌ی عز و شرفم، روح و روان، مونس جان، تاب و توان، تازه جوانم! همه دانند زهمسایه و اقوام، ز معروف و ز گمنام، بود دهسال تا عمر گرانمایه‌ی خود، رفعت و هم پایه‌ی خود را، نه فقط دین خود، ایمان خود، انصافم و وجدان خود، عرفانم و هم جان خودم را بتو من وقف نمودم، در کیسه بگشودم، چقدر، جان پسر، شام و سحر، رنج و کدر، خیر و ضرر، فتنه و شر، بهر تو یکداند پسر، گشته نصیبم زقضا و ز قدر، جمله نمودم بخود هموار، بصد منت و اصرار که از دین پدر من شوم آزاد و سبکبار.

تو خود شاهدی، ای جان پسر، با چه محبت، بچه حالت، بچه عزت، بچه شور و چه حرارت پی تعلیم تو و تربیتت کردم همت، تا نهایت که چنین پرورشت داده‌ام ای کان لیاقت. من ترا دوست‌تر از جان خودم داشته‌ام، آه، چو یکعده پدرهای بدو جاهل و گمراه، فرومایه و بدخواه که نوربصر و طفل گرانمایه‌ی خود را بگمارند بتحصیل و بتعجیل نمایند بر او جور و مشقت همه تحمیل، ترا، جان پدر، هیچ مقید ننمودم بمدارس، تونکردی ابداحس، پسر، آنچه جفنگ است، و آموختنش مایه‌ی ننگ است، خودش باطل و بیهوده ولی رنگ برنگ است. معارف خودش نام، رباید زتوهر راحت و آرام، کند فکر تو و جان ترا، عقلت و وجدان ترا یکسره محدود، کند روح ترا باطل و نابود. شوی در نظر جمله چو یک عنصر مردود، تو کردی، پسر، طبق هوسهای خود اقدام، سحرگاهان تا شام، بهر لحظه و هنگام، نمودی تو هر آن کار که خوش بود ترا. نیز نیاموختمت صنعت و بودی تو بهر روز و شبی مهمان در جشن سرور و طربی، مشغول بالذت و لهو و لعبی. حمد خدا را که تو اکنون شده ای تازه جوان، شیر ژیان، ببر بیان، گشته چنین صاحب قوت، ز شجاعت، ز رشادت نکند هیچ کسی با تو رقابت.

وقت آنست که زین بعد تو نامی بدر آری، بشوی صاحب کاری، بزنی ایلخی و مال بری، شور قیامت فکنی در همه جا، جاده مسدودکنی، عرصه‌ی دنیا را

محدود کنی، هم پدر پیرت خشنود کنی، هم نیز خود حاصل مقصود کنی، زبدهی
اشرار شوی، شهره بهرکار شوی، یکسره طرار شوی، قاتل غدار شوی، هار شوی،
مار شوی، هر چند، ای جان پدر، دزدی و طراری را حبس و عقوبت بود اندر پی
و لیکن تو میندیش باینها و مکن دل بد و اصلا ابدافکر نکن، چونکه اگر
گیر بیفتی بمذلت، کند ارباب حکومت بتو صد رحم و شفقت، بنمایندت حرمت،
بشوی در حبس راحت. برفاه و بفرغت بسر آری و کسی را نبود جرأت
و قدرت که رساند بتو جوری و اذیت، نان تو گرم بود، جای تو هم نرم بود، در
همه مدت و، نهایت، بشود روزی فرصت، بگریزی تو زمحبس یقین، البت، و اگر
بهر فرارت نبود اندکی امکان، بشود حکم تو صادر ز صلاحیت دیوان، بشوی
عازم زندان، بشوی همدم زندان، چه غم، ای جان بتو قربان، که در آنجاست
فراوان چو صوناها بت جانان، همگی غنچه دهن، سیم بدن، زلف سمن، رشک چمن،
چشم چو آهوی ختن، آنهمه مادام خوش اندام و دلارام که هستند همه صاحب
عصمت، همگی مظهر عفت، همه بانوی و جاهت و ملاحه و صباحت. بزنی گیری،
البته، یکی نیز از آنها را. چون گفت بتو روس بشو، چیز بدی نیست، بشو
زود و بینداز صلیبی تو بگردن، شنو از من، بنما نیز ترقی تو در آن فن!

شود نام تو ایوان
آمیلیانوفها، ها،
که تاخاتمه‌ی عمر
بمانی تو در آنجا.

اشعار مختلف

۱۹۰۲-۱۹۱۱

زلزله‌ی شماخی

سیصد و نوزده زبعد هزار،
 سنه‌ی هجری رسول کبار،
 روز چهارم زماه ذیقعدہ،
 نیمه‌ی روز بود، وقت نهار.
 بود روزی که خسرو خاور
 داشت در برج دلو نیز مقر.
 بد زمستان اگرچه، لیک هوا
 روشن و صاف بود، روح افزا.
 بد ز خورشید اینجهان پر نور،
 گشته این دهر رشک وادی طور.
 سردی دی چشیده‌ها بس شاد،
 شده از سردی هوا آزاد.
 خلق ایمن ز درد و رنج و ملال،
 قلب‌ها بود پر فرح ز آنحال.
 ناگهان، لیک، از قضای زمان
 گشت بادی سیاه و سخت وزان.
 منقلب گشت حال این عالم،
 کس نمیدید نیر اعظم.
 بحر سیماب شد زمین و زمان،
 همه در جنبش آمد از طوفان.

زلزله اوفتاد در دل خاك،
 خود تو گفتمی كه سینه‌ها شد چاك،
 دقة الارض شد پدید و عیان،
 زیرو رو گشت خطه‌ی شیروان.
 خاست غوغا چنان ز كوره‌ی خاك،
 گوییا بر زمین فتاد افلاك،
 همه در بحر رنج گشته غریق
 كه پدیدار شد مهیب حریق.
 همه جا پر ز شعله و اخگر،
 سوخت دكان و خانه‌ها یکسر.
 نعره‌ی تند باد و حدت نار،
 لرزش ارض و صدمه‌ی احجار.
 ماجرا روی ماجرا آمد،
 صد بلا روی هر بلا آمد.
 الله، الله، چه باد و چه طوفان!
 ترس و وحشت بدنند آفت جان.
 گشت گویا دمیده نفخه‌ی صور،
 شد قیامت پدید و کرد ظهور.
 شیروانی بوحشت و حیران
 گشت چون روز حشر سرگردان.
 قلبها پرز رعب و وحشت بود.
 بسكه آنحال پر مهابت بود.
 كس نبودى ز دیگری مخبر،
 شد پدیدار سر «یوم یفر»
 هر كسى فكر خویش: وانفسا!
 مادر از طفل شیرخوار، جدا.
 روی پایه نماند يك خانه،
 جمله معمور گشت ویرانه.
 شد بيك آن خطه‌ی شیروان،
 حیف و صد حیف، با زمین یکسان.

ز اهل آن شهر بیش از دو هزار
زنده در زیرخاک یافت مزار.
پس زمین شد ز زلزله آرام،
الامان ز آن مصائب و آلام!
هر پدر یاد کرد از اولاد،
بهر طفلش نمود بس فریاد.
کرد یاد پدر چو هر فرزند،
گشت براوج چرخ ناله بلند.
بچه‌ها باشتاب و با هیجان
همه در جستجوی مادرشان،
در هم آمیخته صغیر و کبیر،
جمله گفتند کلمه‌ی تکبیر،
همه یعقوب وار پویا بود،
یوسف خویش سخت جویا بود.
چون نمی یافت مرهم دل ریش،
از که جوید سراغ بچه‌ی خویش؟
مختصر آنکه روز گشت آخر،
ظلمت شب پدید شد یکسر.
شب پایان عمر عالم بود،
شب اندوه، لیله‌ی غم بود.
همه در کوچه‌ها، نه نار و نه نور،
در هم آمیخته اناث و ذکور.
گشت برپا بهر طرف ماتم،
همه‌جا یاس و ناله، هر جا غم.
رنج سرما و غصه‌ی املاک!
بود هر لحظه در تزلزل خاک.
طفلها هم ز شدت سرما
گریه کردند زار در هر جا.
هر طرف بد صدای: «وای، پسرا!»
مویه‌های زنان غم پرور.

هر کس آنرا شنید گشت کباب،
 دل سنگ سیاه هم شد آب.
 الغرض، تا سحر همه گریان،
 تا که روز جدید گشت عیان
 تازه گردید باز درد و الم،
 شد جهان پر زشیون و ماتم.
 همه جویا بناله و فریاد،
 جست شیرین خویش هر فرهاد.
 بود در دست جملگی تیشه،
 دیده گریان و دل پر اندیشه.
 پدران جسته نعشهای پسر،
 مادران خاک غم فشانده بسر.
 نعش خواهر برادرش جوید،
 اینطرف، آنطرف همی پوید.
 هر کسی نعش خویش خود میجست،
 میت از خاک بر کشیدی چست.
 دیده بر بسته صد رخ زیبا،
 خم شده نیز صد قد رعنا.
 سرو تنها، ولی همه بیروح،
 گل بدنها، ولی همه مجروح.
 نعش انباشته براهگذار
 ریخته هر طرف، بگوشه کنار.
 این یکی شست و دفن کرد بدن،
 وان یکی دوخت بهر مام کفن.
 عده ای نیم جان، بحالت زار،
 زخم آورده روی دیده غبار.
 حالت نزع بود آنها را،
 نفسی بود، لیک بی یارا.
 نعش بسیار هم شده مفقود،
 ز آنهمه جستجو، و لیک، چه سود!
 مویه میکرد دخت بهر پدر،

موی کندی، زدی بسینه و سر.
دل پر از خون شدی از آن منظره،
لحظه ای بود گویی از محشر.
شد بر آفاق ناله و افغان:
«رحم کن، ای خدای کون و مکان!»
نه طعام و نه فرش و نه جامه،
سخت دشوار بود هنگامه.
قحط نان بود بدترین بلا،
بارالها، نما تو درد دوا!

* * *

ملکوف، آن حسن بك ذیشان،
آن امین خزانہی احسان،
هست در علم و فهم خود ممتاز،
سینه اش هست کنز لؤلوی راز.
هنرش فضل دان، ادب کارش،
عقل ممتاز، حجت اقرارش.
التفات کمیته ها بیچون،
بخشش و عدلشان زحد بیرون.
همت وجودشان بود شایان،
رحمشان هست بیحد و پایان.
بارك الله که آن قلوب پاک،
کان علم و خزینہی ادراک،
شامل حال بینوا گردید،
جودشان درد را دوا گردید.
لطف کردند، ای خدای جهان،
پایه هاشان رفیعتر گردان!
حفظ کن عمر این جنابان را،
این جنابان مستطابان را!
کرده نسبت بما حمایتها،
لطفها، جودها، عنایتها.

امنای علییه‌ی دولت،
رؤسای مذاهب و ملت،
علمای عظام دین پرور،
فقرای غیور هر کشور،
اهل قفقاز کرد بس غیرت،
اهل روسیه کرد بس همت.
بادکوبه و جمله اصنافش،
خواه تجار و خواه علافش،
جمله کردند مبتلا را شاد،
شهرشان را خدا کند آباد!
همسرخان — با نوی اعزاز،
ساکن کشور ولاد قفقاز،
همتش مثل ابر پر باران،
غیرتش مثل سیل کهساران.
گاه چادر بما برات کند،
گاه هم پول التفات کند.
اختر همتش درخشان شد،
نورافشان بر اهل شیروان شد.
بارالها، عوض عنایت کن،
خان خلد آشیان تو رحمت کن!
صابرا، ای اسیر قید بلا!
گرچه شعر است شیوه‌ی شعرا،
غرض از گفته‌ها دعا باشد،
شعر هم عین مدعا باشد...

آفتاب سخن

شکر. الله که آفتاب سخن
 جلوه گرشد ز خاور معنا.
 آفتابی دمیدکز رویش
 خاور و با ختر گرفته ضیاء
 گشت يك نور ساطع و لامع
 که از آن غرق نور شد دنیا.
 آنکه ما سالها بدرگه حق
 روز و شب کرده ایم استدعا،
 شد میسر باحسن و جهش
 شکر، شامل شده است لطف خدا!
 آن دعاهاى ما اجابت یافت:
 شد بتفلیس دایر و برپا
 آنچنان روزنامه ای کز آن
 هر معما بیافته معنا
 مشتری مطالبش هستند
 اهل هر کشوری و در هر جا.
 «شرق روس» ۱ است نام منتخبش
 تا که بخشند بدر نور و ضیاء.

۱ «شرق روس» روزنامه ایست که در سالهای ۱۹۰۵ - ۱۹۰۲ در تفلیس،
 بزبان آذربایجانی منتشر میشد.

صاحب امتیاز «شرق روس»:
 بحر علم و ادب محمد آقا ۱
 مطلبش دلنشین و مفهوم است،
 گفته‌اش روح بخش و روح افزا.
 کلماتش مفید و مستحسن،
 حرکاتش همیشه صدق و صفا.
 هست لازم تیمنا هر سال
 یاد بودش کنیم ما برپا.
 هست امید کاختر اقبال
 گیرد اندر فضای آن ماوا.
 بخت مسعود ما شود بیدار،
 بگشاید دو دیده‌ی شهلا.
 کسب دانش شود بسعی بلیغ،
 درس خوانند خلق صبح و مسا.
 عصر علم و معارف است این عصر،
 پر ز آلات علم شد دنیا.
 نیست آن دانشی که تحصیلش
 بشود مشکل و عبث برما.

 آه کاین عمر پر بهای عزیز
 رفته در خواب غفلتی بغنا!
 شد پر از علم پهنه‌ی گیتی،
 بهره‌مان نیست، لیک، ز آن اصلا.
 رمز «هل یستوی» مدلل شد،
 مثل هم نیست کور با بینا.
 سبب کسب علم موجود است،
 صابرا، وقت خواب نیست، بپا!
 کن دعایی که «شرق روس» دهد
 بر جهان و جهانیان بیضا.

بین الملل

بهموطنان مسلمان و ارمنی‌ها

عصرمان خواهد زماها اتحاد و اتفاق،
زندگی امن باشد جمله‌ی ما را مراد.
بین ما هرگز نبود و نیست اسباب تضاد،
گشته بر طفل وطن عارض چرا بغض و عناد؟
بین مسلم - ارمنی افتاد این‌کین و فساد؟
نیست يك صاحب هدايت، نیست يك اهل رشاد!
ای سخندانان، در این دوران هدايت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

دو رفیقیم و دو همسایه، ز اهل يك دیار،
عصرها بوده است صلح و دوستیمان برقرار.
فتنه‌ی ابلیس ملعون گشت ناگاه آشکار...
بین چه گردید از جهالت وضع و حال روزگارا
قتل و غارت بیشمار و شهر و قریه تارومار...
چاره‌ی این فتنه‌ها بنمای، ای پروردگارا!
ای سخندانان، در این دوران هدايت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

من ندانم فتنه برپا از چه حالت میشود!
عقل کی گوید که این از آدمیت میشود؟

از مسلمانی و یا از ارمنیت میشود؟
نیست تردیدی که باعث جهل و غفلت میشود.
این مصیبتها هم از بغض و عداوت میشود.
این عداوت نیز محصول ضلالت میشود.
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

بهر ملت کشف حق، دفع ضلالت لازم است.
پرتو افشانی حق، پامال ظلمت لازم است.
بهر دفع کارهای زشت غیرت لازم است.
از غبار آلوده‌ها رفع کدورت لازم است.
صلح را کن چاره ای، دفع خصومت لازم است.
صابرا، بین الملل، تدبیر الفت لازم است!
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

استقبال را

هست چون فرصت کنون، کاری کن استقبال را!
 صرف منما وقت خود جمعیت ائقال را!
 هر چه خواهد نفس تو منمای آن اعمال را!
 بشنو از من، صرف کن همت تو استقلال را!
 ملت از کف رفت، بنما چاره ای امثال را!
 هست چون فرصت کنون، کاری کن استقبال را!
 ناگهان برعکس میل تو شود کار قضا،
 هوشدار، ای مرد عاقل، بر نگرده ما مضمی!

روی دست بینوا از فقر آن زنجیر بین!
 یا در آه مبتلایان سوزش و تاثیر بین!
 کم بخواب، از ملتت آن ناله‌ی شبگیر بین!
 کرده منعم مستمند دوش را، تقدیر بین!
 منعم دیروزی و اکنون گدا! توفیر بین!
 بر جهان افکن نظر، مخروبه هر تعمیر بین!
 پرنیان خوابان کنون گشته هم آغوش غراب.
 یا بنی آدم لدوا للموت و ابناو للمخراب!

چیست از تکثیر مکننت، من ندانم، نیتت؟!
 هست تأمین معیشت گر، بس است این مکننت.

ورکه بگذاری بجا، بیجاست، بالله، زحمتت.
باری، ای قاضی، کنون چون هست درکف فرصتت،
کن بنای خیر برپا از علو همتت،
تا که خیری بیند از این کار خیرت ملتت!
ملت اسلام ما دارد هزاران احتیاج،
حیف، صاحب همتی نبود که تا سازد علاج...

ایقظوا، یا معشر الاسلام! غفلت تابکی؟
عیش و عشرت، خواب راحت، استراحت تابکی؟
غرقه‌ی خواب زمستانی، خدارت تابکی؟
این تدنی، این تنزل وین کسالت تابکی؟
رفت ملت، رفت عزت، فقر و ذلت تابکی؟
دیگران واصل بمقصد گشته، یا قوم، الرحیل!
ایقظوا واستعجلوا، یا اهل اسلام، الدخیل!

قابل تحصیل نبود، هان، مگر اولاد ما؟
یا که نبود بهر کسب علم استعداد ما؟
طالب تحصیل باشد جمله‌ی افراد ما،
لیک، کومکتب که تحصیلی کنند احقاد ما؟
نیست ذی‌همت که گردد باعث ارشاد ما؟
المدارس! اغنیا، بینید استعداد ما!
از شماها قلب ملت، روح امت شاد باد!
کار صابرهای بیچاره فقط فریاد و داد.

سخن

هان، ای سخن، ای مهر فروزان سماوات!
گیرند ز تو نور و ضیا جملهی ذرات.

حق کرده ترا نازل، ای نور حقیقت،
بر گلشن ناسوت ببخشی تو فیوضات.

گاهی بقلم جاری و گه در بر لوحی،
در عرش چو مصباحی و در فرش چو مشکوة.

چون صبح ازل روی تو بنمود تجلی،
شد محو ز اقطار جهان دورهی ظلمات.

گشته همه ارباب نظر عاشق حسنت،
روشن بکند چشم خود ارباب کمالات.

یک موهبت لطف خدایی تو که، الحق،
با ذات تو انسان بکند فخر و مباهات.

مجبور بطاعت بکنی سرکش و طاعی،
تاثیر و نفوذ تو کند ذوب جمادات.

ای بارقهی فکر، ایا لمعهی وجدان،
ای شمشعهی قلب، ایا نور خیالات!

چون تربیت نوع بشر یکسره از تست،
خوانند ترا، میسزد، ام الادبیات.

از تو فصحای عرب اظهار بلاغت،
کردند بدان خوبی، ای نور هدیات!

ممتاز نمودی توبنی نوع بشر را،
انسان ز تو دارد همه احراز مقامات،

فیضی تو بوجدان و دل صابر بخشای،
روید بدش تا که ریاحین کمالات.

تخمیس اشعار عبدالله جودت ۱

نقاب آیا نگیرد یار من از طلعت زیبا؟
 نسازد غرق نور آفاق از چهر جهان آرا؟
 جداکی میشود آن صبح روشن از شب یلدا؟
 «ز رؤیایی که در راهش فدا کردم حقیقتها
 به پیشانی عمرم مانده يك نا بودکوکب بین!»

هما بودم، پیرواز آمدم در طارم اعلا،
 که ناگه تیر صیادی مرا انداخت ز آن بالا.
 بگو صیاد، شادان باش، بستم دیده از دنیا...
 «از این دنیای پرخوف و ترحمها، تنفرها،
 روم، پیمانهای عمر مرا اکنون لبالب بین!»

ترانه‌ی شاعرانه

اگر که مسلک شاعر صفا نباشد، چیست؟
بعاشق وطن این گر روا نباشد، چیست؟
مخوانش شاعر، اگر نیست مظهر عصرش،
دلش که لوحه‌ی گیتی نما نباشد، چیست؟
خیالش ار که سعادت، ترقی میهن،
شعارش ار که بملت وفا نباشد، چیست؟
سریر سلطنت شاعرانه‌ی شاعر
لوای همتش عزت‌گشا نباشد، چیست؟
ولیک شاعر توصیف خوان جایزه جو
در این طریقت و مسلک گدا نباشد، چیست؟
ادای شاعرک قحبه طبع پول پرست
اگر که ز شت ترین ادا نباشد، چیست؟
در خزینه‌ی اهل کمال اشعار است،
فروش آن چو خزف گر جفا نباشد، چیست؟
چو آبروی مدیحه سرا، اگر شعرش
نثار خاک در اغنیا نباشد، چیست؟
تملق است منافی طبع هر شاعر،
اگر که مسلک اهل ریا نباشد، چیست؟
ریا است مسلک زاهد، دورویی ار اسناد
بما دهند، تو برگو، جفا نباشد، چیست؟
ز چند روز حیاتی که میشود حاصل
بچاپلوسی، مردن سزا نباشد، چیست؟

زبان شاعر ذی‌همت غزلخوانی
اگر که نطق حقایق ادا نباشد، چیست؟
نگویمت که بشو شاعر و هجاکن خلق،
هجای پاکدلان گر خطا نباشد، چیست؟
هر اتهام بمردم ز روی قصد و غرض
اگر قباحت عقل و ذکا نباشد، چیست؟
نگویمت که بکن وصف فاسد و افساد،
که مدح زشت اگر ناسزا نباشد، چیست؟
مشو ز جاده‌ی انصاف و عدل هرگز دور،
که راه عدل صراط‌هدی نباشد، چیست؟
رضای حق طلب و درره حقیقت رو،
بلا ببینی اگر، حق رضا نباشد، چیست؟
ببین شکنجه‌ی اهل دیار و شو صابر،
بلای حب وطن از ولا نباشد، چیست؟

شکیبایی

برود یار و بحسرت دل شیدا ماند،
هوس دائم بر عاشق رسوا ماند.
سیل طعنه بزند موج در اطرافم، لیک،
منم آن کوه که بر جای بدریا ماند.
زورق همت من بیند اگر صدها موج،
رخ نتابد ز تمنا و شکیبیا ماند.
بیستون گربخورد زخم هزاران تیشه،
تاب جور آورد و ثابت و بر جا ماند.
نقد جان است بهای طلب یار، اگر
جان بکف عاشق صادق سر سودا ماند.

چه غم ار دهر فنا سازد یکروز مرا،
از پس مرگ مرامم چو بدنیا ماند.
مانده صابر ز پس و پیش هزاران طعنه
چون الفهاکه پس و پیش «اطعنا» ماند. ۱

۱ صابر مضمون این بیت را از بیت مشهور خاقانی:
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
که استاده الفهای اطعنا

اقتباس کرده است. این شعر برای نخستین بار در شماره‌ی ۹۸ روزنامه‌ی
«تازه حیات» (۱۶ اوت ۱۹۰۷) درج شد.

بستار خان

حال مجنوبم چو می‌بینی، مگو دیوانه است،
 ظن مبر این نعره‌ی شوریده‌ام افسانه است.
 شاعرم، دریاست طبعم، شعرمن دردانه است.
 بهجتم، عیشم، سرورم، وچدم احرارانه است.
 جذبه‌ی من جراتی مردانه‌ی جانانه است.
 آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

مجمع ملت ۱ بتهران چونکه ویران ساختند،
 ترکها بر فور باستار پیمان ساختند،
 نفرت خود ضد استبداد اعلان ساختند،
 نقد جان را درره ملت بقربان ساختند.
 ذبح عظمی! الحق این قربانی‌ای یکدانه است!
 آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

حق مدد فرمود بر اتراك آذربایجان،
 ضد ضحاک قجر بر خاصیت از پیر و جوان،
 تهنیت بر آن شهیدان و روان پاکشان،
 ریخت در تبریز و تهران خون آن ذیهمتان.
 جنت آنها را بلا شك خانه وکاشانه است!
 آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

در نگر، ستار خان یکرشته اقدامات کرد،
بی وزیر و شاه دنیا را سراسر مات کرد،
مرض و تالموس وطن را حفظ از آفات کرد،
حرمت و حیثیت ملیتش اثبات کرد.
حال، ایران مورد تحسین هر بیگانه است،
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

بنگر ایران را که چون ستار خان احیا نمود،
حق ترکی، حق ایرانیگری ایفا نمود،
کرد ابراز رشادت با هنر، دعوا نمود،
تولت و عینش را میان خلقها رسوا نمود،
قرسی از آتش ندارد او، نگو پروانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

آفرین، تبریزیان، هستید الحق با وفا!
دوست با دشمن کند تقدیرتان، صد مرحبا!
زنده باشی، آفرین، ستار خان، یاشا، یاشا!
هر بهشت عدن پیغمبر نماید تان دعا،
چونکه بر انسان مسلم خدمتی جانانه است،
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

لا اشاره به «عین الدوله» صدر اعظم ایران که سرکرده‌ی قشون اعزامی
نماه به تبریز بود و از ستار خان و فداییان او شکست خورد و پتهرافون
گریخت.

انین

طایر قدس گشت روح حسن!۱
رنجشی داشت او زتن آیا؟
بلبل پیر، از چه افسردی؟
بی صفا بودت این چمن آیا؟

آی حقیقی مجاهد اسلام!
نشر عرفان چو مینمودی تام،
رنج‌هاست ساخته است بلکه عوام؟
رفتی از کثرت محن آیا؟

یا که میکاشتی چو تخم صفا،
بنمودت مکدر اهل جفا؟
یا ندیدی براه صدق و وفا
کمکی هم ز اهل فن آیا؟

ای «اکینچی» ۲ بکشتزارت اگر،
از حیانت نبرده‌ای تو ثمر،
نیست این کشت و کار در آخر،
پس مرگ تو از محن آیا؟

۱ حسن بك زردابی سر دبیر روزنامه‌ی «اکینچی».
۲ «اکینچی» (زارع) نام روزنامه‌ی حسن بك.

لیک ملت فقط صفات ترا
میکند ذکر و نعت ذات ترا.
نبود یک بنا سماء ترا،
یادگار تو از سخن آیا؟

دو بچنت کنون، حسن، بخرام
برسان سید عظیم را تو سلام ؟
گوی گای شاعر بدیع کلام،
بیخبر هستی از وطن آیا؟

شیروان بود مسکن عرفا،
مهد جهال گشته، لیک حالا.
آنچه اغفال کرده ما هارا
نیست از دوره و زمن آیا؟

يك منظومه‌ی اقتباس شده از کلمان
حکمت آمیز

دلا، حکمت بجو، آن کاو بود عین حقیقت، دان!
 نو آن حکمت فقط از نیکی سیرت عبارت دان!
 برای حکمت کامل چه لازم دانش بیحد؟
 فقط اقناع نفس خویش را بهرش کفایت دان!
 کند اهل ضلالت حکم بر کج، کج همی فهمد،
 هر آنکس راست میفهمد، ورا اهل فضیلت دان!
 بگیتی همت هر کس بود بر قدر فکر او،
 ز نادان چشم همت داشتن کاری قباحت دان!
 مگردان کام خود را تلخ ز اندرز پدر - مادر،
 هزاران ناسزا - دشنامشان را شهد و شکر دان!
 بزادن میشود در شکلهای مختلف انسان،
 بمردن آنچه یکسان میکنند خاک ندامت دان!
 جناب حق بود دریای لطف و مرحمت، هر کس
 باو ملحق شود، او را شرفیاب سعادت دان!

روحم

روحم، ای شاهباز علویت،
در فضاکن چو همتم پرواز!
بال بگشا، پیر بعد اعزاز!
تنگنای بدن بود خفت...

ترك كن لانه‌ی تنم، زنهارا!
تو لطیفی، در آن نگیر قرار!
همچنان من نسوز در آتش،
درد من بیدواست، دم درکش!

من نیم جسم، ترك كن این تن!
من تو هستم، نه اینکه جسم و بدن.
ظن مبر مشکل است هجرانم،
من تو هستم، تویی همه جانم.

پا تو هستم بهر کجاکه روی،
هر بدن تابکی اسیر شوی؟!
شاد از مردنم نشو، اغیار!
هست تا دهر، زنده‌ام پندار!

پی‌صفا بود، الحق، این عالم،
قصه‌یک عالم دگر دارم.

مشت خاکی بخاک بگذارم:
مدفن شوم تخمهی آدم!

من روم، زنده باد آمالم!
جاودان، شهریار حریت!
جاودان، شهریار حریت!
من روم، زنده باشد آمالم!

در شیروان

زیستم تا بشیروان خراب،
بودم اندر ملال و رنج و عذاب.

مبتلای عذاب برد تنم،
گشته زندان برای من وطنم.
من در آنجا نبودم اصلاً شاد،
عمر من رفت یکسره برباد.

آندر آنجا نیافتم یک یار،
یار پنداشتم همه اغیار...

دوست دانستم آنهمه دشمن،
آنهمه دشمن و فقط یک من.

طاقتم طاق شد ز سوز و گداز،
خسته از رهروی بماند باز.

ظلم ظالم چو بگذرد از حد،
لاجرم بینوا فرار کند.

عاقبت حلم و اقتدارم رفت،
صابری بودم و قرارم رفت.

فخر کردی بخلق نا فاخر،
سوی باکو روان شدم آخر.

شاعرم، از وطن جدا گشتم،
بلبلم، از چمن جدا گشتم.

فکر غربت بدم بسر هر دم،
گشتم آماده و سفر کردم.

حق مدد کرد و بند بگشودم،
سر خود را گرفته، آسودم.

تار سیدم بخرطه‌ی باکو،
نزد یکدسته اهل دل، نیکو.

حمدالله، که نی شکر بخشید،
نخل امید من ثمر بخشید.

احسن الله ازین همه انسان،
همگی اهل دانش و عرفان.

همه با فکر واحدی مربوط،
جمله با اتفاق خود مضبوط.

همگی اهل ذوق و اهل صفا،
همگی اهل حال و اهل وفا.

خاصه، اینجاست صاحب اکرامی،
ذات عالی، علیقلی نامی،

بخت مسعود و سن و سال جوان،
رای فرزانه، عاقل و ذیشان.

سیرتش خوب و صاحب صورت،
نیتش پاک و مالک عزت.

فکر — روشن، خیال — مستحسن،
بر چنین مرد صد هزار احسن!

خوست پاکی و امانت - اوست،
دشمن پستی و خیانت - اوست.

سزد ارنام او امین گویند،
بهنرهاش آفرین گویند.

هرکه او صاحب امانت نیست
لایق این مقام و عزت نیست.

پاکدل نیست گرکه يك انسان،
نام انسان بر او بود بهتان.

باشد انسان هرآنکه هست امین
نیست انسان هر آدمی بیقین.

پاکدل، ای عزیز هموطنم،
از تو مسرور گشته جان و تنم.

شاعرم، میشناسم هر آدم،
لطف تو درك میکنم دردم.

بین ماها اگر رفاقت نیست،
اینهمه مرحمت برای چیست؟

این فقط فرع حسن نیت تست.
اینهمه حاصل نجابت تست.

حاصل شمس روشنایی دان،
حاصل ابر - ظلمت و باران.

نمر حنظل است زهر، بلا،
بید بی بهره، نخل با خرما.

مختصر، خوب بد نیارد بار،
کس ندیده بدی زخوب، ای یار.

گر که نیکی زند سر از انسان،
قلمردانها کنند ز ان شکران.

عوض لطف تو ندانم کار،
هنر شاعران بود اشعار.

شاعر ار لطف یا ضرر بیند،
خوب ار، خوب و بد نویسد بد.

خوبی ار، بد نکویمت اصلا،
نروم در ادب براه خطا.

خواهم از حق که شادمان باشی،
از بد و زشت در امان باشی!

تا که پاینده مهر و هم ماه است،
باز بینی هر آنچه دلخواه است.

زنده، مقرون با سعادت باش،
دائما گرم عیش و عشرت باش!

همممت باد مهر پرور یار،
همدمت باد ماهروی نگار!

مجلس عشرتت جلیل شود،
دشمن و حاسدت ذلیل شود!

شعر صابر دعای خیر بدان،
التماسش ز حق بود اینسان:

که بمانی قرین عیش و وداد،
هر زمان، هر دقیقه باشی شادا!

صنعت چاپ

- انسان بچه سان کسب کند مایه‌ی عرفان
- تحصیل علوم است که مشکل کند آسان.
- دانشر بکجا یافت شود، چون بدهد دست؟
- در مدرسه، سر چشمه‌ی آن نیز کتاب است.
- انواع کتب در چه مکان گردد زاید؟
- در مطبعه. دان مطبعه را مهد فوائد.
- با سعی چه کس کشف شد این صنعت نیکو؟
- با سعی گوتنبرگ، همان مرد هنرجو.
- گو، ثروت او کرد باین امر کفایت؟
- مفلوک شد اندر سر این فکر نهایت.
- این امرچسان گردید، پس کامل ودایر؟
- با شرکت دو صاحب سرمایه‌ی خیر.
- شرکت مگر این مشکل و معضل کند آسان؟
- چاره است فقط شرکت، نفع است فراوان.
- خوب است بشرکت بنماییم یک اقدام!...
- ساکت! تو بگو تفرقه تا گیرد انجام...

یا اللعجب!

یارب، چرا، و ز چه سبب،
کس نیست با عرض و ادب؟
شد پولکی ملا، جلب.
بشنیده‌ایم از جد واپس:
یا اللعجب، یا اللعجب!

صد فتنه بنموده عیان،
بگرفته مال مردمان،
هر جاست دزد و قلتیان.
چاپند هر جا روز و شب.
یا اللعجب، یا اللعجب!

الله و پیغمبر، امام،
جمله زیارتگه تمام،
گردیده ملا را بکام.
شولال، هان، بر بند لب!
یا اللعجب، یا اللعجب!

تربیت

توده را رهنماش تربیت است،
خلق را پیشواش تربیت است،
تربیت هست مایه‌ی هر کار،
هر عمل ابتداش تربیت است،
والدین مفید بر اولاد
بهترین ارثهاش تربیت است،
چونکه اولاد نعمت حق است،
شکر جود و سخاوت تربیت است،
درس حکمت ز ادیب فرزانه
منشأ و مبتدأش تربیت است،
لیک جاهل بطفل بدبختش
شیوه‌ی نارواش تربیت است،
او بفرزند زشتی آموزد،
غالباً مدعاش تربیت است،
علم بی تربیت ندارد سود،
علم چون مقتضاش تربیت است.

مادر دانا و نادان

مادر چو بود ز علم آگاه،
 فرزند بمعرفت برد راه.
 بر عکس بود چو این مرآتیب؛
 مادر نبود بعلم صاحب،
 فرزند برد از او جهالت،
 بیعقلی و مهملی، عطالت،
 بی تربیتی طفل معصوم،
 آخر کندش سفیل و مشنوم،
 مسری است چو جهل بی نهایت،
 بر طفل همی کند سرایت،
 باید شود حق زن رعایت،
 تا جلوه کند در او درایت،
 از علم بود حصول عزت،
 از علم بود نفوذ ملت،
 «العلم فریضة» بابرار
 خواند سوی علم مردم عام

بزرگ مادران

بزرگ جواهر و دیگر مخلفات مدان،
جواهرات کنون زینت حیات مدان.
چرا کنند زنان بر جماد اکنون فخر؟
چنین تقاخر شایان امهات مدان.
شریفتر بزرگ مادران در این دوران
بدان تو طفل مؤدب، تجملات مدان.
پسر چو باشد بی تربیت، تو آن مادر
سزای مکرمت نام والدات مدان.
چو علم گوهر شایسته‌ی حیات بود.
تو زندگی چنین قابل ممت مدان.

اشعاری که سال انتشارشان معلوم نیست

خطاب بنطق

ای ناطقه‌ی بدیع پرداز،
وی صحبت دلفریبت اعجاز!
ای مهبط فیض آسمانی،
مفتاح خزینه‌ی معانی!
بودی تو خزینه‌ی ز حکمت،
سرمنشا عزم و سعی و همت!
یک طوطی خوش بیان تو بودی،
یک درج درر فشان تو بودی.
در اوج سخن چو ماه تابان،
در باغ وطن هزار خوشخوان.
بهر چه فتاده‌ای باین حال؟
از بهر چه گشته‌ای چنین لال؟
ای بلبلم، ای ترانه پرداز،
در باغ بدن تو نغمه‌کن ساز!
یکدم بزن عاشقانه فریاد،
بر این دل زار سست بنیاد:
کای غنچه، شکفته شوکه دنیا
گلزار تمدن است یکجا!
از پرده برون بیا سبکبار،
از مظهر حق تو پرده بردار!

تو عالم اکبر خدایی،
تو آینه‌ی جهان نمایی.
قصر تو، گمان مبر، حقیر است.
آزاده، گمان مبر، اسیر است.
ایجاد نموده در تو افلاك
عقل و هنر و شعور و ادراك.
در دهر هر آنچه هست، داری،
سرمایه‌ی فخر و اعتباری.
برخیز که رفت لیل ظلمت،
طالع شده است صبح دولت!
لبریز ز شوق گشته احرار،
آن رفت جلو که گشت بیدار.
هر کس که ترا بود معاصر
در علم و هنر شده است ماهر.

تشبیه

زسودای مودت، بین
شده خالی کنون سرها.
همی دانند پیگانه
برادر را برادرها.
بیارد خون کنون دیده،
دمد از دیده گوهرها.
بما گرید کنون عالم،
مه و خورشید و اخترها...
کنیم خدمت بانسانی،
برادرها، برادرها!
کمی غیرت، برادرها!
کمی همت، برادرها!

آشروانیان!

اشهد بالله العلی العظیم!
صاحب ایمانم، آشروانیان!

بدین تازه نکنم اعتقاد،
کهنه مسلمانم، آشروانیان!
شیعه‌ام، اما نه زاشکالتان،
سنی‌ام، اما نه زامثالتان،
صوفی‌ام، اما نه زابدالتان،
حقدوست انسانم، آشروانیان!

مسلم و مؤمن و پاک و طهور،
مطیع احکام خدای غفور.
کفر چرا بندید برمن بزور؟
قائل قرآنم، آشروانیان!

جواب بغزل سید عظیم شیروانی با مطلع:

ای ماه، تو بی‌شبهه شوی فتنه‌ی دوران
ابروت هلال است و خودت چون مه تابان!

تو پیرجهاننیده‌ای، ای سید پرکار
پیری چو خودت جوی و زمن دست تو بردار!
دیگر بتو قسمت نشود دولت دیدار،
در هجرم از این بعد شوی زار و پریشان.

باید که چو من عاشق من باشد زیبا،
باید که بگل دل بدهد بلبل شیدا.
این درد تحمل بنما، باش شکیبا!
آخر شود آن خانه‌ی صبرت همه ویران!

ساقی به سید آورد خمس شراب و گفت:
صابر فقیر باشد و گیرد فقط ذکات ۱

صابر شیدا که ترک شهر شروان را نمود،
عند لیبی بود کاهنگ گلستان را نمود.
در هزار و سیصد و یک، سال میمون بود، در
آخر شوال، کاو عزم خراسان را نمود.

شعر يك گوهر یكدانه‌ی پر قدر و بها است،
با دروغش نزنم غش، نکنم بی قیمت.
هجو گویم، سخنم راست، کلام شیرین،
اهل ذوق آرم در وجد و شغف زین شربت.

قلبم از شدت اندوه چو بنمود آماس،
فکر میکردم یاری بنماید جگرم.

۱ عباس صحت دوست صابر در مقدمه‌ی «هوپ‌هوپ نامه» نوشته است که
روزی صابر با استادش سید عظیم بدیدار دوستی که از سفر آمده بود می‌رود.
مسافر ده عدد لیمو از چمدان خود در آورده دو عددشرا بسید عظیم و يك
عددشرا بصابر میدهد و خواهش میکند که شعری فی‌البداهه باین مناسبت بگوید.
صابر نیز بیت مزبور را میسرآید.

ببخت بد بین که تمنا نشده حاصل و، لیک،
کرده آماس و کنون چاره ندارد جگرم.

مرگ خواهم، بگریزد زمن اما اجلم،
من بدبخت که باید بکشم ناز اجل!

من خلیل الله عصرم، پدرم چون آنر،
سفر از بابل شروان کنم انشاء الله.
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود،
وصله با طبع در افشان کنم انشاء الله.

نگنشته است خوش چو در شروان،
مرض یافت شدت اندر آن.
یکطرف بین تورم جگرم،
یکطرف نیز غصه و کدرم.

غزلیات

ساقی، نگذار آید زاهد سوی میخانه،
میخانه‌ی ما گردد چون مسجد ویرانه.
بگشای گره از زلف، بنما حنر، ای دلبر
تا آنکه نگرده زلف چون سبج‌هی صد دانه.
با حرز و دعا، افسون‌کی چاره شود مجنون؟
جز عشق مگو حرفی هرگز تو بدیوانه.
این نشئه‌ی شیرین چیست در باده‌ی تلخ ما؟
بنهاده مگر دلبر لب بر لب پیمان‌ه؟
حالا که کشیدی دست از زلف پریشانت،
بنشین و کنون بشنو از درد دل شان‌ه.
بین شمع که میسوزد در آتش عشق اکنون،
آیا بود این شعله مخصوص به پروانه؟
صابر به رخت چون دید آن گندم خال تو،
کم ماند که چون آدم بفریبش آن دانه.

تو بهر موی دو صد عاشق نالان داری،
مگر ای شوخ، بیک جسم دو صد جان داری؟
قیس لیلی که یکی بود و ترا صدها هست،
باز عاشق طلبی، حرص فراوان داری!
خواستی چشم بپوشم ز دل و جان، کردم،
حال، ای ماه، بفرمای، چه فرمان داری؟
عید اضحی منما ذبح، بقربان قدت!
مثل من عاشق زاری تو که قربان داری.
سوز بی‌ناله‌ی پروانه نگر، ای بلبل،
تو در این صحنه‌ی گلزار صد افغان داری.
چاره‌ی هر مرض آسان بود، ای زبده طیب،
بهر این ناخوشی عشق چه درمان داری؟
صابرا غرقه شوی آخر در سیل بلا،
تو مشو غافل چون دیده‌ی گریان داری.

ویرانه شماخی است، و لیکن ندهد گنج،
گنجی نتوان یافت در این غمکده بورنج.

پستان صنم نغزتر از لیموی شاداب،
وان غبغبش از لطف و صفا بیش ز نارنج.

شاهی که بدرگاه تورخ عرضه کند نیست،
فرزین خرد را نبود عرصه‌ی شطرنج.

در باغ نبینی تو یکی نوگل بیخار،
در بزم نبینی تو یکی دلبر بی‌غنج.

در خانه‌ی ششدر نبود کعب که افتد،
در تخته‌ی حیرت نبود نیز شش و پنج.

ترسا بچه طناز و فریبا است، و لیکن،
مانند تو نبود بجهان، دلبر کر گنج.

آن آهوی وحشی بکمند سخن افتاد،
مانند تو، صابر، نبود رند سخن سنج.

مفتون سر زلف تو قلاب نخواهد،
رنجور لب لعل تو عناب نخواهد،
ای قبله، دگرمن نکنم سجده بمحراب،
دل ابروی تو دیده و محراب نخواهد.
از هم بگشا زلف و مکن جمع مجانین،
چون جمع مجانین دگر اسباب نخواهد.
خوابی ز چه رو درخم زلف صنم خویش؟
چون عاشق دلداده دگر خواب نخواهد.
مستم من از آن نشئه‌ی لعل لب جانان،
ساقی، ز تو این رند می ناب نخواهد.
در هجر تو باید بچکد از جگرم خون،
از دیده دگر قطره‌ی خوناب نخواهد.
صابر شده سیراب ز لعل لب، ای شوخ،
تبدار غم عشق تو قناب نخواهد.

کویت از خونابه‌ی چشمم کنم نمناک من،
گرد در گاهت بمژگان مینمایم پاک من.
عکس رویت را بدیدم چونکه در جام شراب،
هست عمری تا که خدمت میکنم برتاک من.
عشق تو پنداشتم آسان و ز آن رسوا شدم،
حال رسوای جهانم، از چه دارم باک من؟
زلف پیچانت چو بر گردن فکندم، میکنم
همچو جادوگر فسون مار آن ضحاک من.
شانه بر زلفت مزن، دل را میازار، ای حیب،
زلف چون شانه زنی، دل را نمایم چاک من.
صابرا، انداخت دلبر سایه‌ی رعنا بخاک،
گرمک باشم نمایم سجده‌ها بر خاک من.

خواهی که ز عالم ببری فتنه و شر را،
گوعقرب زلفت نزنند دور قمر را.
هر شام نما دیده بنرگس بچمنزار،
کز خواب نخیزد چو بخوانند سحر را.
من طاقت وصل تو ندارم، منما روی،
شمع تو ز پروانه بسوزد تن و بر را.
در کوی تو چون جای رقیب است نیایم،
تا دور کنم از دل و از دیده کدر را.
بر زاهد مکار مگو سر دهانت،
بگذار نداند کسی اسرار و خبر را.
گویند اگر مژده‌ی وصل تو به صابر،
باورنکنند هرگز اینگونه خبر را.

چون دلم زلفت نخواهی گر پریشان، ای حبیب!
جورکن، هر قدر خواهی بیشتر ز آن، ای حبیب!
درد عشقت قصد جانم گر نماید شاکرم،
جسم را پر درد خواهم، لیک بیجان، ای حبیب!
دورکن اغیار را از کوی خود، نگذار تا
اُهرمن مالک شود ملک سلیمان، ای حبیب!
زلف چون مارت بگرد عارض چون آشت،
طرفه جادو بین که نبود مار سوزان، ای حبیب!
یار عاشقکش شده آماده‌ی قتلم کنون،
ای خدا، رحمی، نگرده تا پشیمان، ای حبیب!
مبتلای درد عشقم، دست از من کش، طیب!
چاره‌ای کن درد من را بخش درمان، ای حبیب!
بر امید وصل، صابر، کن تحمل درد هجر،
صبر هر مشکل نماید سهل و آسان، ای حبیب!

هشدار، دلا، سر تو بیگانه نداند!
طوری بخم زلف برو، شانه نداند!
بر دانه‌ی خال ارکه شدی واله و مشتاق،
آنسان بیرش تیزکه خود دانه نداند.
جان برخی خاک قدمت، یار، خوش آیی!
آهسته ولی آی که همخانه نداند!
مگشای جمالت که شوم کشته ز غیرت،
شمع رخ خود پوش که پروانه نداند!
يلك لحظه بیزم صنم سیمبرم شاد،
آرام، دلا، کاینهمه بیگانه نداند!
ای آه، مزن بر سر گیسوی نگارم،
آرام دمی کاین دل دیوانه نداند!
تکفیر کند زاهد اگر صابر عاشق،
عیبش منما، کعبه ز بتخانه نداند!

همدم شده باکاکل چون سنبله زلفت،
گوید که بکن صید دل از سلسله زلفت.
ایمان و دل و دین مرا برده بتاراج،
اکنون زچه رو باز نماید گله زلفت؟
بر سینه‌ی من دوخته صد ناوک دلدوز،
یا بلکه بمژگان توزد و لوله زلفت؟!
در حیرتم، آیا چه بود فتنه‌ی هاروت،
خوانده است مگر سحر بیابان، بله، زلفت؟!
تنها منما عزم سفر، جان ببر، اما
پنهان، نشود با خبر از مسئله زلفت!
مرغ دل من گول زد آن دانه‌ی خالت،
دام ره عقلم شده پر سلسله زلفت.
در اشک بصر غرقه شد این جسم، چو صابر،
دستم نگرفت آخر از آن مرحله زلفت.

دلبر، بر سر هر خسرو حسنی تاجی،
خوبرویان همه در درگه تو محتاجی.
قاب قوسین - ابرو، لیلة الاسری - زلفت،
رفعت مرتبه‌ی حسن تو شد معراجی.
ریخت زلف سیهت روی رخ گلگونت،
عربی مانع کعبه شده بر حجاجی.
زائر کوی توام، بوسه مجاز است مرا!
به نبوسیده حجر خلق نگوید حاجی.
کج نگه کردی و بشکافت جگر مژگانت،
خوب آموخته ای تیرزدن قیقاجی!
بر سر کوی تو صابر بتضرع شب و روز،
چکند، رانده ای اورا و شده اخراجی.

اشعار مربوط بکودکان

۱۹۰۶-۱۹۱۰

ترانه‌ی مکتب

مکتب، مکتب، چه دلگشایی!...
 جنت خوانم ترا، سزایی.
 شادم، شادم، ز سیر در تو،
 الحق، الحق، چه خوش بنایی!

عطرت، عطرت، گل جنان است،
 فیضت، فیضت، حیات و جان است.
 غنچه‌ات، غنچه‌ات – صفای وجدان،
 نورت، نورت ضیا فشان است.

ظاهر – ظاهر ترا هنر هست.
 باهر – باهر ترا ثمر هست.
 دریا – دریا بموجهایت
 رخشان – رخشان در و گهر هست.

دقتر – دقتر خبر تو داری،
 رهبر – رهبر اثر تو داری.
 مشکین – مشکین بکلکهایت
 آهو – آهو نظر تو داری.

همت، همت، ز تست عالی،
 خاک میهن شریف و والی.

الحق بهر عموم مردم
نظقی، فکری و خوش مقالی.

گلشن – گلشن لطافت هست،
روشن – روشن حکایتت هست.
واضح – واضح بیان تو داری،
شیرین – شیرین حکایتت هست.

باشد از تو همیشه خوشحال،
پوید راه کمال اطفال.
صابر، صابر پدر ببینند
فرزندانت قرین اقبال!

هدیه باطفال دبستان

زادگاه تو - خاندان پدر،
 پرورشگاه - دامن مادر.
 پدر هر روز میرود سرکار،
 میکشد رنج و زحمت بسیار.
 راحت خویش را نیارد یاد،
 جوید او نیکبختی اولاد.
 با عرق بر جبین و کد یمین
 نان بکف آورد صبور و متین.
 مام خود وقف طفل سازد نیز،
 خوابد آنکه که خفت طفل عزیز.
 تا سحر بینوا کشد زحمت،
 تا تو خوشحال باشی و راحت.
 گوید او «لای - لای» همواره،
 می‌نشیند بی‌پای گهواره.
 طفل چون بوده‌ایم ما، چه قدر
 پدر آزرده‌ایم و هم مادر!
 حال باید بی‌پاس مهر عظیم،
 حرف آنان ز جان و دل شنویم.

تا بهر کار ما دهند رضا،
در حق ما کنند خیر دعا.
«خلد باشد قدمگه مادرا»
این حدیث شریف کن یاورا!
باید، البته، بنده‌ی حق بود،
والدین را مطیع مطلق بود.
گر ندارد به باب حرمت طفل،
نکند گر به مام خدمت طفل،
نه خود از خویشتن ببیند خیر،
نه وفایی از او ببیند غیر.
بیگمان لطمه‌ها خورد بس سخت،
در دو دنیا نگردد او خوشبخت.

گاو‌میش و سیل

مردکی راکه گاو‌میشی بود،
آب برشیر گاو می افزود.

بارشی بس شدید شد ناگاه،
وضع آنمرد گشت زار و تباه.

سیل بگرفت هر طرف، هر جا،
برد همراه گاو‌میشش را.

مردك افغان نمود و زار گریست،
پسرش گفت: «گریه‌ات از چیست؟!»

آبها چون بشیر گشت طفیل،
جمع شد، توده گشت و... اینك سیل!

برد اگر سیل گاو‌میش ترا،
شد سبب حالت پریش ترا،

هان، نیندارکز قضا باشد،
بر عملهای تو جزا باشد».

شبان دروغگو

زد شبانی بکوه روزی داد:
«گرگ، گرگ آمده! کنید امداد!»

سوی که رفت اهل قریه همه،
تا رهایی دهد شبان و رمه.

مضطرب چون بیدید شان چوپان،
خنده‌ای کرد و گفت: «ای یاران،

فکر کردید کاین حقیقی بود؟
بوده‌ام سردماغ، شوخی بود!»

باز گشتند خلق و... آن چوپان
باز یکروز کرد داد و فغان:

«گرگ، گرگ آمده!» بزد فریاد،
خواست بار دگر ز خلق امداد.

باز کردند اهل قریه هجوم،
باز هم شد دروغ او معلوم.

روزی، اما، براستی آمد
چند گرگ و بگله خودرا زد.

هرچه فریاد کرد ویاری خواست،
هرکه بشنید، گفت: «نبود راست!»

زین سبب، گرچه ندبه کرد بسی،
اعتنایی باو نکرد کسی.
رَمه را گرگ برد و خورد و درید،
و آن شبان هم جزای خود را دید.
آن شبان دروغگو، دیدید،
راست گفت و کسی از او نشنید.
کن حذر از دروغ، چونکه خدا
ننگرد بر دروغگو ابدًا!
بین مخلوق حرمتش نبود،
عزت و قدر و قیمتش نبود.
«سوخت مال دروغگو یکسر،
هیچکس هم نکرد از او باور».

هدیه بشاگردان مدارس

قدر ایام بچگی دانید،
تا در آینده کام بستانید.
هرکه زحمتکش است از دل و جان،
روز و شب هست طالب عرفان.
زحمتش مایه‌ی سعادت اوست،
رنج او تکیه گاه راحت اوست.
و آنکه عادت به تنبلی دارد،
دل ببازی و لهو بسپارد،
عمر او صرف در جهالت بین،
حاصل عمر او سفالت بین.
حال، ای بچه‌ها، که گشت عیان،
هر دو وضعیت و عواقب آن،
دائم از وقت استفاده کنید،
کسب دانش فقط اراده کنید.
هان، بکوشید و بی نیاز شوید!
علم جوئید و سرفراز شوید!
روز آینده و سعادت آن
بکف آرید و فر و عزت آن.
چشم امید خلق سوی شماست،
کار او نیز گفتگوی شماست.

گوش دارید بر صداهایش!..
بشنوید آتشین نداهایش!..
هان، بدانش ورا نجات دهید!
جاودانی ورا حیات دهید!

پزشك و بیمار

بپزشکی بگفت يك بیمار:
«درد معده مرا دهد آزار!»

دارویی ده، علاج دردم را،
مردم از درد، چاره ای بنما.»

نبض او را گرفت مرد حکیم،
گفت: «برگو، چه خورده‌ای، بی‌بیم؟»

گفت: «من نان سوخته خوردم،
زود دکتر، دوا بده، مردم!»

چون شنید این، حکیم کار آمد
خواست دارو بچشم او ریزد.

گفت بیمار با تعجب و خشم:
«معه‌ام درد میکند، نه که چشم.»

گفت دکتر باوکه: «ای احمق،
سالم ار بود دیده‌ات، مطلق،

سوخته لب نمیزدی زنه‌ار،
زین سبب دیده‌ات بود بیمار.»

باغبان پیر

در سر راه خویش چند جوان
رد شدند از کنار يك بستان.
بود صد ساله پیر مردی زار
اندر آن باغ گرم کوشش و کار.
دست لرزان او بصیر و شکیب
کاشت تخم گلابی و هم سیب.
پس نمودند زو سؤال «ای پیر،
چیست در این سنین ترا تدبیر؟»
گفت: «گر ناتوانم وزارم،
در زمین تخم سیب میکارم».
— «مصلحت درك میکنی، یانه؟
تویی امروز زنده، فردانه.
آنچه کاری کنون بصد آزار،
تا شود سبز، مرده ای صد بار...
باش راحت، عبث مکش زحمت،
نشود میوه اش بتو قسمت!»
گفت: «چون کاشتند و ما خوردیم،
بانی خیر را دعا کردیم،
ما بکاریم و بچه ها بخورند،
بانی خیر را دعا بکنند».

مور

مور، دیدند، میکشد ملخی،
میروود با شتاب و با سرعت،

پس بگفتند: «بیزکه مور ضعیف
میکشد بارباچنین قوتا!»

گفت: «خاموش! میکشم این بار،
نه بزورم، و لیک با همت.»

گیر از این مورا ای پسر، عبرت،
کار دشوار کن تو با غیرت!

کار آسان هنر ندان هرگز،
چونکه اجرا شود بسی راحت.

هنر آن دان که کارهای بزرگ
گردد اجرا بسختی و عسرت.

همت مرد کوه را بکند،
مرد شو، کوه کن، بصد همت!

خاصه، اجرای امر ملت را
بیشرو باش، با همه جرات!

هر ره میهن و بخاطر خلق

پند جان کن ز پاکی نیت

کار کن، رفت اگر سرت، برو...

تام ماند ز تو، هم از ملت

لحافى ملا نصر الدين

پاسى از شب گذشته بود، يقيناً
خفته در خانه ملا نصر الدين،
آمد از كوچه ناگهان غوغا،
هاى و هوى زياد شد برپا.
حال ملا بشد بسى مغموش،
رفت بيرون، لحاف برسر دوش،
ديد در كوچه دسته اى چو گروه،
جمع گشته جماعتى انبوه.
خواست نزديك آن گروه رود،
آگه از ماجراى حال شود.
هم در اين حال يك نفر طرار
قاپ زد آن لحاف و كرد فرار.
گشت ملا بسى پريشانحال،
باز گشت و... ز نشر نمود سؤال:
«چه خبر بود، گو، چها ديدى؟
علت هاى و هوى پرسيدى؟»
گفت: «دعواى سر لحافم بود،
يافت پايان چو سارقش بر بود».

اسکندر و فقیر

روزی از روزها فقیری زار
سر راهی گرفته بود فرار.

مگس بیشمار دوروبرش
جمع گردیده، ریخته بسرش.

با ابهت گذشت اسکندر،
از ترحم بگفت: «کای مضطرا!

باچه حاجت نشسته ای بر راه،
طالب هرچه هستی، از من خواه!

درد خود گوی تا دوا سازم،
حاجتت را همه رواسازم!»

— «شهریارا، خدایگان کسان،
شاکیم من ز دست این مگسان!

امرکن تا روند از این ساحت،
تا بیاسایم و شوم راحت.»

— «وه! زما آن طلب ندما، باری،
که شود حکم ما بر آن جاری.

نیست مارا در اینعمل امکان،
چون مگس نیست تابع فرمان.»

— «شهریارا، خود عاجزی و، عجب،
خواهی از من که: حاجت بطلب!
مگسانند، حال آنکه، ضعیف،
سست و بیطاقت و ذلیل و نحیف.
خود ترا نیست مختصر قدرت،
من چگونه طلب کنم حاجت؟»
ای پسر، حاجت از خدا بطلب،
چاره از ذات کبریا بطلب!
درد مخلوق را دواست هم او،
قادر و عاجزند بنده‌ی او.

دهقان بیمار

بود بیمار یکنفر دهقان،

روز و شب مینمود آه و فغان.

چونکه همسایه ز او عیادت کرد،

حق همسایگی رعایت کرد.

گفت: «همسایه، میل تو بر چیست؟

چه خوری، گو، مرا دریغی نیست؟»

گفت: «از ضعف و سستی حالت،

بر خوراکی نمیکنم رغبت.»

گفت: «میل تو میکشد آلو،

مایه خوش، آبدار شفتالو؟»

گفت: «به، به! چه خوب گفتی، جان!

میخورم، گربیاوری، الان...»

گفت: «اکنون، ولی، زمستان است،

نیست فصلش، و گرنه آسان است!

صبر کن، چون رسید تابستان،

داد خود را ز میوه‌ها بستان!»

گفت دهقان: «چگونه مانم، آه!

من دگر زنده نیستم یکماه.

عرق مرگ را ببین، ای پیر،
پوسد، البته، استخوان تاثیر». .
مظهر این مثال ما هستیم،
همچو دهقان مبتلا هستیم.
چون غنی بیند احتیاج ما،
مینماید بما علاج ما.
دم زند از حمیت و غیرت،
میدهد قول حفظ جمعیت.
رای خود گوید هر کسی معقول،
لیک تا نیست صحبتی از پول—
تا که از پول میشود گفتار،
میکشد خویش هر کسی بکنار!
گوید اکنون که نیست وقت و مجال،
بگذاریم تازه گردد سال.

ملا نصرالدین و دزد

زد ز ملا کله یکی طرار،
کرد بر فور سوی باغ فرار.

رفتن دزد را بباع ندید،
خود فقط سوی قبرها بدوید.

خلق پرسید از او که: «ای ملا،
تو چرا ایستاده ای اینجا؟»

گفت: «دزدی زده کلامم و... زود
رفته، من کرده‌ام ورا مفقود.»

همه گفتند: «دزد رفت بباع،
خیز ازجا و از او بگیر سراغ.»

روسوی باغ و کم بر آور آه،
دزد را یاب و ز او بگیر کلاه.»

«چکنم، گفت، دزد و باغ کجاست؟
جای دزد عاقبت فقط اینجا است.»

عنكبوت و کرم ابریشم

عنكبوتی که کرد خود را گم،
گفت روزی بکرم ابریشم:

«نیست در کارهای تو تندی،
می تنی، لیک، با چنین کندی!

در تنیدن ببین تو سرعت من،
چست و چالاکی و مهارت من!

برتنیدن چو من شروع کنم،
هم در آندم تمام آن بتنم».

کرم ابریشمش چو اینسان دید،
سرزنشها نمود و بس خندید.

گفت: «بر فرض کرد پر عالم
تارهای تو، درهم و برهم،

چیست خیرش، دهد کدام ثمر؟
چه بمردم رسد بغیر ضرر؟

کارمن هست اگرچه بی سرعت،
در عوض پر بهاست، پر قیمت.

بجهان فایده دهد کارم،
خواهد هرکس شود خریدارم».

اشعار مربوط بکودکان که سال انتشارشان
معلوم نیست

تاجری که در خریدن زیاد می‌گرفت
و در فروختن کم میداد

تاجری داشت حجره در بازار،
پسرش نزد او نمودی کار.

کسب او بس عجیب - اینسان بود:
کم فروش و زیادبستان بود.

کار او - مکر و حيله‌ی ممتد،
راست هرگز نکرد داد و ستد.

شد بشغل پدر پسر معتاد،
هرچه میدید می‌گرفت او یاد.

روزی آن کهنه رند بازاری،
رفت از حجره در پی کاری.

پسرش یافت فرصت و در دم.
گفت: «باید خودی بدخل زنم».

دست در دخل و چشم بر در بود،
پدرش ناگهان نمود ورود.

پیش چشم پدر جهان تیره،
سیلی‌ای زد بروی آن خیره.

پیر مردی بدید آن رفتار،
گفت: «بیهوده‌اش مده آزار.

دانه را کاشتی، بگیر ثمر!
از تو آموخته است کار پسر،

تربیت گیرد از پدر اولاد،
هرچه کرده پدر بگیرد یاد.

خواه امری قبیح و خواه جمیل،
کند اولاد جمله را تحصیل.

صالحی، هست صالح اولادت،
طالعی، هست طالح اولادت».

شخم‌کار

گشت ز خورشید جهان غرق نور،
شخمزن آید سوی صحرا بشور.

خیش کشد از پس خود گاونر،
گاه فتد، گاه در آید بسر.

جاری عرق از بدن شخم‌کار،
شخم زند، بذر نماید نثار.

هر چند دشوار بود زحمتش،
لیک چو بسیار بود غیرتش،

راحت او فرع اذیت بود،
شعار او کوشش و غیرت بود.

اگر چه او اکنون در زحمت است،
عائله‌اش، لیک، به دی راحت است.

حاصل مزروع خودش بدرود،
عائله‌اش را بخوشی پرورد.

روزهای بهار

بیا، بیا، ای بهارا
خوشی، سعادت بیارا

آب بکن برف کوه!
بیاغها ده شکوه!

سیل شود جویبار،
غله بیاید بار.

درخت پرگل شود،
بنغمه بلبل شود.

تشویق به مدرسه

جاه و جلالم، پسرا!
فکر و خیالم، پسرا!
زمان مکتب رسید،
حال و مالم، پسرا
جانمی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا!

مهر درخشان دمید،
لشگر ظلمت رمید،
آمده از پنجره
پرتو رخشان، سعید،
جانمی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا!

وای، امان، ای پسرا!
ز خواب بنما حذر!
خواب ز شیطان بود،
خیزد مؤمن سحر.
جانمی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا!

پند شنو از پدر،
آموز علم و هنرا

جهل بلایی بود
کز آن شوی در بدر.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

زمکتبت - هدایت،
زدفترت - درایت،
نوشته بین از قلم،
هزارها حکایت.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

خدا شود صدیقت،
مکتب شود شفیعیت،
برخیز، مکتب برو،
دفتر بود رفیقت.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

گفته‌ی آموز گار،
بخاطر خود سپار.
ز حق نما تمنا
مکتب بود پایدار!
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

آموز، امتحان ده،
فضیلت نشان ده،
تو قدر دانش بدان،
براه علم، جان ده!
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

هوس

هوس انگیزه‌ی روح و حیات است،
عطالت باعث مرگ و ممات است.

هوس سرمنشاء ذوق و صفاهاست،
عطالت مایه‌ی درد و بلاهاست.

هوس پیرایه‌ی عقل و هنردان،
عطالت مایه‌ی عجز و کدردان.

هوس دان مایه‌ی فخر و اصالت،
عطالت مولد عجز و خجالت.

هوس صحرای امنیت فزایی است،
عطالت تنگنای پر خطایی است.

هوس بخشد ترقی را بهر کار،
عطالت میدهد پستی و ادبار.

كودك و يخ

از روی يخ يك پسر
مدرسه ميرفت سحر.

سر خورد يگدغه او،
خورد زمين دمرو.

برخاست چون از زمين،
گفت به يخ اين چنين:

«بدی تو، ای يخ، بدان!
زمين زنی مردمان!

عمر تو بی اعتبار،
بزودی آيد بهار.

آب شوی بناچار،
روی سوی جوبيار.»

کلاغ و روباه

يك کلاغی پنیر در منقار
روی شاخی پرید و یافت قرار.

روبهی دید و آمد آنجا زود،
سرخم آورد و احترام نمود.

مدتی بنگرید با تحسین
سوی زاغ و سپس بگفت چنین:

«آفرین بر تو، ای کلاغ آقا!
سخت زیبا نشستہ ای حقا!

گشته آراسته ز تو چمنت،
شاد کردی مرا ز آمدنت.

وه، چه زیبا و خوش لقایى تو!
سزد، ار گویمت همایی تو!

پرت ابریشمی است بس پر نور!
چشم بد باد از جمالت دور!

مطمئنم که بس خوش آوازی،
چه شود گربنغمه پردازی؟!»

شاد شد، مست شد کلاغک ما،
لب چو بگشود تا بگوید: «قا».

«قا» نگفته هنوز آن مسکین،
اوقتاد آن پنیر روی زمین.

قاپ زد آن پنیر را روباه،
گفت با طعنه: «ای کلاغ سیاه،

گر بدنیا نبود احمق چند،
چاپلوسان گرسنه میماندند».

صحبت در ختبان

دوچار گشتند به بحثی عجیب،
بلوطی و کاج قشنگی و سیب.
بلوط گفت از قد و بالای خود،
ستود آن مقام والای خود.

«کوه بیای قد من کی رسد؟
باغ بمن فخر کند گر، سزد.

بین که چسان سر بفلک برده‌ام،
سایه‌ی خود بر همه گسترده‌ام!

باد شدید آید و طوفان، چه غم؟!
در بر آنها نکنم پشت خم.

قدرت و نیروی مرا نیست حد،
رعد زمن نیز کمر نشکنند».

سیب سپس بداد اینسان جواب:
«مکن تو تعریف ز خود، ای جناب!

هست قدت گرچه بلند و رفیع،
لیک چو من نیست مقامت منیع.

حاصل تو قوزه‌ی چندی است خام،
که قسمت خوک شود، والسلام!

میوه‌ی من هست، ولی، زبده سیب،
رنگش جاباب و رخس دلفریب.
خوش‌مزه و معطر است و مفید،
لذیذ و مطبوع است، سرخ و سفید.
کاج چو آگه شد از این وضع و حال،
بگفت، «لب بندید زین قیل و قال!
صحبت بیهوده ندارد ثمر،
هر دو به دی باشید بی برگ و بر.
لیک، زمستان نیز همچون بهار،
خرم و سر سبزم و بس بختیار.
فایده‌ها گیرد انسان زمن،
چوب در و پیکر و ایوان زمن.
هیزم مردم بزمستان دهم،
بخلق من نفع فراوان دهم».

كودك و پول

طفلی از كوچه كيف پولی یافت،
شاد و خندان بسوی خانه شتافت،

گفت: «مادر، شدیم دولتمند،
پولداریم و بخت ما است بلند!»

گفت خاتون: «بگوی، ای فرزند،
از چه رو ما شدیم دولتمند؟

كو، ببینم، چه یافتی تو، فضول؟»
گفت: «این یافتم، پر است از پول.

پیر مردی براه خود ناگاه
كيف گم کرد و ز آن نشد آگاه.

كيف را من یواشکی، در دم
ز دم و خود بخانه افکندم.»

گشت مادر چو زینعمل آگاه،
با تنفر بطفل کرد نگاه.

گفت: «برداشتی چو همیان راء،
حس نکردی عذاب وجدان راء؟

نیستی طفل بیگناه اکنون،
گشته وجدان تو تباه اکنون.

راستی داده‌ای ز کف، زیرا
مرتکب گشته‌ای تو دزدی را.

ای پسر جان، ز ثروت دگران
نشویم هیچ‌گه غنی، تو بدان!

نه، نه، نور دیده، خوار شویم!
ارذل اهل روزگار شویم!

گر بدزدی شویم ما معتاد،
عرض و ناموسمان رود برباد.

دزد باشد همیشه شرم‌نازده.
درب‌بر مردمان سر افکنده.

پول اگرچه فرح فزا است، پسر،
نزد ناموس بی‌بها است، پسر! «

ترغیب بعلم

عزت علم پایدار بود،
نکبت جهل جانشکار بود.
طالب علم بختیار بود،
خلق از علم برقرار بود.
بود اکنون زمان آموزش!
تو ادب دان نشان آموزش!

گر نباشیم سرفراز بعلم،
مقتدر، راد، بی‌نیاز بعلم،
از مباحث اشارتی نبود!
از مسارات صحبتی نبود!

کرده هر قوم اتحاد جمیل،
یافته عزت و شده است جلیل،
از نفاقیم ما زبون و ذلیل،
چون نداریم شوق بر تحصیل.
بود اکنون زمان آموزش.
تربیت دان نشان آموزش!

تا نباشد میان ما وحدت،
تا که خوابیده‌ایم در غفلت،
قسمت ما سعادتی نبود!
بهر توفیق قدرتی نبود!

ما با اسلام افتخار کنیم،
سنی و شیعه‌کار و بار کنیم،
ترك ترفیع و اعتبار کنیم.
قدرت خویش را مہار کنیم!
بود اکنون زمان آموزش!
تربیت دان نشان آموزش!

تا کہ ہم‌رای و ہم‌زبان نشویم،
تا ز دل معتقد بدان نشویم،
بین ماہا اخوتی نبود!
بہر اسلام خدمتی نرود!

پایان

سه قطعه شعری که صابر بفارسی سروده است

پند حکیمانه‌ی لاغلاغی

تضمین از غزل سعدی:

«شرف مرد بچود است و کرامت بسجود،
هرکه این هر دو ندارد عده‌ش به ز وجود»
ایکه گویی شرف نفس بعدل است و بچود،
وایکه جویی گهر تاج کرامت ز سجود،
سخت بیزار و ملولم من از این گفت و شنود:
گوش کن پند حکیمانه‌ای لاغلاغی نمود:
شرف نفس ببخل است و لثامت، نه بچود،
«هرکه این هر دو ندارد عده‌ش به ز وجود».

صحبت از بذل و سخا و کرم وجود مکن،
آتش جود مزین، نعمت خود دود مکن،
مستحق را بکرم نائل مقصود مکن،
نعمتی را که فراهم شده مفقود مکن،
ایکه در نعمت و نازی، بکسی جود مکن!
که محال است بدین مشغله امکان بخورد.

از غم فقر میزدیش، مده دل بجلال،
آبرو ریز بهر در بتمنای سؤال،
بگدایی همد جا جمع نما وزر و وبال،

صنعتی پیش بگیر و در هر خانه بنال!
«ای که در شدت فقری و پریشانی حال»
دزد شو، کاین دو سه روزی بسر آید معدود!

ضرر از فقر چو دیدی طرف سود گذر،
غم مخور، دزد گری کن، سوی مقصود گذر،
حرص کن، تیزتر از آتش نمرود گذر،
خاک راهی که بر او میگذری، زود گذر،
تا نمانند ز جور تو بمعبود گذر.
«که عیون است و جفون است و خدود است و قدود»

آدمیت

نظیره بغزل سعدی:

«تن آدمی شریف است بجان آدمیت،
نه همین لباس رعناست نشان آدمیت».

تن آدمی شریف است بنان آدمیت،
نه همین کمال و فضل است نشان آدمیت.
اگر آدمی بنطق است و بلحن صوت دلکش،
چه میانه‌ی گرامفون، چه میان آدمیت؟
خورش و پلو، فسنجان، خنک آب قند و فنجان،
هیوان خبر ندارد ز خوان آدمیت!
به طبیعت آدمی شو پی سفک خون اخوان،
رگ و خون آدمی خور بدهان آدمیت.
اگر این درنده خویی نبود، چه سان توان کرد
همه عمر جنده‌بازی بزبان آدمیت؟
گذران فعله دیدی... تو سؤال کن، ز غیرت
بدرآی تا ببینی گذران آدمیت.

نظیره بیک حکایت منظوم
از گلستان سعدی

یکی پرسید از آن شه گشته فرزند،
که ای عبدالحمید از تو خردمند!

سفارتخانه را منزل گزیدی،
چرا تن داده بر ملت نزیدی؟

به سودای «کریم» از «ری» گذستی،
چرا در «باغ شه» راحت نگستی؟

بگفت احوال ما برف جهان است.
گهی چون یخ، گهی آب روان است.

گهی بر تخت جباری نشینیم،
گهی در غربت اندر جا گزینیم.

من و عبدالحمید از زنده مانیم،
بجان ملت آتش بر فشانیم.

فهرست دندرجات

صفحه

سنخی چند پیرامون چاپ دوم ترجمه‌ی «هوپ‌هوپ‌نامه» ۵

اشعار هجائی

۱۹۱۱-۱۹۰۶

۱۹۰۶

۹	بمن چه؟!
۱۱	صحبت دوازده نفر در يك مجلس
۱۲	اولادا
۱۴	غم مخور!
۱۶	این بچه ز تحصیل چه دیده است!
۱۹	شکایت از پیری
۲۱	بکار گران باکو
۲۳	جلوه بکن پاك!
۲۵	این چرخ روا داشته هر گونه جفارا
۲۷	زنهار، مجنب!
۲۹	تحصیل علم
۳۱	نشئه‌ی قلیان
۳۳	جواب به «گوپ‌گوپ» «حیات»
۳۵	راجع به باریشناها
۳۸	جواب جوابها
۴۰	به پهلوانان باکو

۴۲	دورق و دورق
۴۴	نصیحت ننه پیره بدخترها
۴۷	به بچه‌ها
۴۹	ای وای!
۵۲	هر چه خواهی ده

۱۹۰۷

۵۳	من بخیالم که دمیده سحر
۵۴	حلوای حریت
۵۶	انسانها!
۵۸	حیف خسیس و کیف وارث
۶۰	آمال ما، افکار ما، گردیده افنای وطن
۶۲	نگذارید!
۶۴	گریه زاری
۶۶	طعمه‌ی نثار
۶۸	د شوار شده کارم، ای الله!
۷۰	صحبت زن
۷۲	ها، دبیگو...!
۷۴	ای کارگر آیا شمیری خویشتمن انسان؟
۷۶	حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را
۷۸	مرده!
۸۰	ترانه‌ی اسیلانه
۸۲	لیلی و مجنون
۸۵	کشاورز
۸۷	«دبستان» شده تخته!
۸۹	ای دبیران!
۹۲	احسان
۹۴	فخریه
۹۷	میترسم!
۹۹	بدهم، ندهم..!
۱۰۱	نمیدانم
۱۰۲	کنگره‌ی دبیران
۱۰۴	آن که تو گفتی نشده
۱۰۶	گشت گلزارت تباه

۱۰۸	هست
۱۱۰	سؤال - جواب
۱۱۱	يك گفتار از افطار يا يك لقمه. از مجموعه
۱۱۲	شكر، خدايا!
۱۱۵	مکتوب
۱۱۷	اینقدر!
۱۱۸	غرض نفس و مرض عقل

۱۹۵۸

۱۲۰	خداوندا!
۱۲۲	سؤال - جواب، جوان و پیر
۱۲۳	صبر تك
۱۲۵	فسنجان
۱۲۶	ای عمو!
۱۲۷	چه کنیم!
۱۲۹	يك مستمند در سر راه مردم
۱۳۱	آی بارك الله بتوا!
۱۳۳	نیست که نیست
۱۳۵	بخواب غافل!
۱۳۷	مصلحت
۱۳۹	شیروان
۱۴۰	پاینده بادا این حیات!
۱۴۲	الامان!
۱۴۳	حرف راست
۱۴۴	دلبر
۱۴۶	بختیار
۱۴۸	مرد سه ز نه
۱۵۰	صبر کن!
۱۵۲	مرد بقال
۱۵۴	شکایت
۱۵۶	گاوور قیزی
۱۵۸	مرو در خواب، از بهر خدا!
۱۶۱	ایران مال من است!
۱۶۳	نذار که آمد!

۱۶۵	چیچه است!
۱۶۷	آینده‌ی ما
۱۶۹	جوان
۱۷۱	آخ‌خخ!
۱۷۳	گردد حرمتم افزون
۱۷۴	ای خواجه
۱۷۵	ماه رمضان است
۱۷۷	باین قد و قامت
۱۷۹	چه بنویسم؟
۱۸۱	میر هاشم تبریزی
۱۸۳	چون من
۱۸۵	عمو!
۱۸۶	پیشنهاد بزاهد

۱۹۰۹

۱۸۸	شاهنامه
۱۹۲	آرزو
۱۹۴	زین بعد
۱۹۶	زمن‌دل شاه دون گشته!
۱۹۹	آینده از ما است
۲۰۱	رای، ای وای!
۲۰۳	ندامت و شکایت
۲۰۷	چنین قسمت من شد
۲۱۰	اصول جدید
۲۱۳	مبغروشم
۲۱۵	نمیده چرا؟
۲۱۶	باشد خلل!
۲۱۸	عصیان این ایرانیان
۲۲۱	رویت مه و
۲۲۲	د بده! یا لا بده!
۲۲۴	تشبیه به فضولی
۲۲۶	واعظ
۲۲۷	باش عوام!
۲۲۹	تقط با پول

۲۳۰ نمیدم آ...!
 ۲۳۲ بکش... چشم تو کور!
 ۲۳۴ ننویسم، نه!

۱۹۱♦

۲۳۷ خولیای زاهد .
 ۲۳۸ غیرت ما .
 ۲۴۱ مارش پیران .
 ۲۴۳ مارش عرفا .
 ۲۴۵ ای پول!
 ۲۴۷ تشکر .
 ۲۴۹ ترانه‌ی ملت .
 ۲۵۱ گله‌گزاری .
 ۲۵۴ ای داد و بیداد، اردبیل!
 ۲۵۷ شده ملغی .
 ۲۵۹ احوالپرسی یا گفتگو
 ۲۶۲ گداهه!
 ۲۶۴ ولی تو، نه!
 ۲۶۶ عده ای یا وه سراییم .
 ۲۶۷ نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
 ۲۷۱ دل می‌رود ز دستم .
 ۲۷۴ صابر شو!
 ۲۷۶ دلبرم!
 ۲۸۰ رغبتم از چه بمکتب نبود؟
 ۲۸۲ پسر رد شو، در رو!
 ۲۸۵ پیداست .
 ۲۸۷ ملا عمو!
 ۲۸۹ وقت غیرت است!
 ۲۹۱ یک دسته گل .
 ۲۹۲ محاوره در یک دهکده‌ی باکو .
 ۲۹۳ آی جان! آی جان!
 ۲۹۵ اما ملت آ...!
 ۲۹۷ جوالدوز .
 ۲۹۸ عید قربان .
 ۳۰۰ به زاهدان .

۳۰۲	عشق‌بازی ممدلی در اروپا
۳۰۴	خواب
۳۰۶	آی جان!
۳۰۷	استعفای عزرائیل
۳۰۸	الحذر شرم کن!
۳۰۹	واقعه‌ی یاد بود سالگرد
۳۱۲	ایران ز چه ویران گردید؟
۳۱۷	تازیانه‌ی بزرگ. بمخبر تبریز
۳۱۹	عشرت - مصیبت
۳۲۱	يك صحنه‌ی كوچك

تاریخچه‌ها ۱۹۱۱ - ۱۹۱۰

۱۹۱۰

۳۲۷	در ما نکند ندای این عصر اثر
۳۲۷	گر بعکس نگرد زاهد پست خودبین
۳۲۷	دوش وصف دوزخ از زاهد چو بنمودم سؤال
۳۲۸	هست مشهور بترکیه که چون نوزد کرد
۳۲۸	عارف کوشد که ملت آزاد شود
۳۲۸	خلقه‌ها از بهر احقاق حقوق خویشتن
۳۲۸ میگوید: (بمناسبت زلزله‌ی ۲۷ ژوئن)
	یاقتم! (جواب چیستان مندرجه در شماره‌ی ۱۴۳ روزنامه‌ی «حقیقت»
۳۲۸	منتشره در باکو)
۳۲۹	چیست آن خطی که بنموده رقم يك دست پست
۳۲۹	ای برادر، خفته‌ای؟
۳۲۹	دوش بر آدمی الاغ خصال
۳۲۹	دوش خواندم نامه‌ی ای از يك مدیر مدرسه
۳۲۹	نگذارید که زاهد نگرد عکس را
۳۳۰	نه سپهدار عامل توقیف روزنامه است و بس
۳۳۰	نبستم پیرو يك مسلک محکم، پیگیر
۳۳۰	با وحی بفهماند اگر بر تو خداوند
۳۳۰	کیست عارف؟ چو پرسیدم بامن گفتند
۳۳۰	باسبب گشتن بر خلقت اولاد فقط

۲۲۱	زمانی فخر میکردیم و میگفتیم از همت
۲۲۱	منشکل بدور استبداد
۲۲۱	آن مدیری که دست اندر دست
۲۲۱	یک گل (واعظ بدمد بروی منبر آتش)
۲۲۱	صحبت رمضان (حاجی ما میگوید که:)
۲۲۱	روزه میگوید که:
۲۲۲	بشماره ۱۶۲ روزنامه‌ی «صدا»
۲۲۲	اوج میگیرد، چنین گویند، چون طیاره ای
۲۲۲	روستایی میگوید که:
۲۲۲	باکویی میگوید که:
۲۲۲	شاه گفتا: گریه میگیرد مرا از زشتی ام
۲۲۲	روشنفکران میگویند که:
۲۲۲	«ترجمان» میگوید که:
۲۲۴	ملت میگوید که:
۲۲۴	ایرانیان میگویند که:
۲۲۴	ادراک ما ترازوی درد و مصیبت است
۲۲۴	دردم آنست که چون درد شود عارض من
۲۲۴	محتاج هر که هست ندارد ثبات عزم
۲۲۴	ملت میگوید که:
۲۲۵	بانتخاب گلاسنی نمود دوم ۱ آغاز،
۲۲۵	باکوییها میگویند که:
۲۲۵	در شگفتم من از این طرز جدیده که در آن
۲۲۵	هر یک از شاگردها گیرد بشب و ملنگ
۲۲۶	گرچه باپرواز خود دیروز طیاره نمود
۲۲۶	نکند باز دکان باکویی
۲۲۶	کن فخر، تراگر نه نسب، بلکه حسب هست
۲۲۶	قمارباز بد اخلاقت ز هر دزد است
۲۲۶	پیداکن، ببینم!
۲۲۶	بیا، پیدا کردم!
۲۲۷	مژده، ای مرتجعان، چونکه باین ایران باز
۲۲۷	ظل سلطان اگر که در شیراز
۲۲۷	الامان، گر ظل سلطان را بایران ره دهید!
۲۲۷	آنها که بناموس و شرف معتقد ستند
۲۲۷	با خطی جعلی برای من نوشتی نامه ای
۲۲۸	ندای هاتف غیبی میگوید که:

- ۳۳۸ تلگرافهای وین میگوید که:
- ۳۳۸ روزنامه‌ی «نایه فرایه پره‌س» میگوید که:
- ۳۳۸ مطبوعات برلن جدا معتقدند که:
- ۳۳۹ مطبوعات روسیه میگوید که:
- ۳۳۹ پروفیسور «وامبه‌ری» مشهور میگوید که:
- ۳۳۹ ما هم میگوییم که
- ۳۳۹ «ترجمان حقیقت» میگوید که:
- ۳۴۰ عبدالحمید میگوید که:
- ۳۴۰ بیشتر از پیش ایران خوار گردد، بیگمان!
- ۳۴۰ ویلهلم امپراطور آلمان میگوید که:
- ۳۴۱ عالم انسانیت هم میگوید که:
- بتجار غیور تهران که در صدند بخاطر استعفا عین الدوله بست
بنشینند:
- ۳۴۱ هاتف میگوید که:
- ۳۴۱ «ز عثمانی بترکی ترجمه»! — این را نمی فهمم
- ۳۴۲ در ره دانش هر خلق کند جان قربان
- ۳۴۲ ترس من از «بیش» نبود بیش تا از «جید وار» ۲
- ۳۴۲ نوحه‌ای که در جلورندان واقعه در جاده‌ی
- ۳۴۲ تاجر سرگردان میگوید که:
- ۳۴۳ تومانوف شد مجاز کز سیغناق
- ۳۴۳ بهر عقد و بهر اسم بچه و بهر طلاق
- ۳۴۳ تسلی بفرزندان یتیم آن ایرانیانی که در دریا غرق شده اند
- ۳۴۳ بس نبود آیا که کردند اینهمه مهدی خروج
- ۳۴۴ جواب به ع. غمگسار
- ۳۴۴ تاجر ایرانی احیا کرد اسمرقند پار
- ۳۴۴ در شماخی (عصر بیستم شمس علم هرگز نماند زیر ابر)
- ۳۴۴ اسلام میگوید که:
- ۳۴۵ کرده سه کاغذ و پنج کپی در روز امضا
- ۳۴۵ حال يك هیئت تحریریه
- ۳۴۵ ای دلبر حریت، از آنروز که عاشق
- ۳۴۵ باز شد چهره نما ساحت زیبای سخن
- ۳۴۶ در هنگام عزیمت ناصرالملک از باکو بایران
- ۳۴۶ اینهمه میزنیش، آخر تقصیرش چیست؟
- ۳۴۶ همینکه دیدی ارباب و اهل ثروت را
- ۳۴۷ دوش دیدم میره‌اشم را بخواب و گفتمش

- ۳۴۷ شاد بیند چومرا، زود کند غورفلک
 ۳۴۷ نصیحت بانکه میشنود
 ۳۴۸ چه شود گرکه بمستی نگری، ای عیاش

۱۹۱۱

- ۳۴۸ پرسش (گرکه تعریف ز خود...)
 ۳۴۸ پاسخ (چونکه ملاست...)
 ۳۴۸ لعنت بتو، ای جهل، چه بیداد نمایی!
 ۳۴۹ مردن به از این زندگی، ای غافل بیکار
 ۳۴۹ ممدای میگویدکه:
 ۳۴۹ بمخبرالسلطنه ۲
 ۳۴۹ مدتی دهر گشت منزلمان
 ۳۵۰ در موقع توپ بستن بمجلس مبعوثان ایران گفته بودم:
 ۳۵۰ ممدلی و حمید
 ۳۵۰ گفتگو
 ۳۵۰ خلق نامت ببرد بالعنت
 ۳۵۱ در اروپاست چو کمیاب، ولی در باکو
 ۳۵۱ شلاق چزار زبانه
 ۳۵۲ ملا ارس زاده را ۱ تا حال دنباله هست
 ۳۵۲ بمفتش کاغذهاییکه از تبریز برای «ملانصرالدین» فرستاده میشود
 ۳۵۲ تحفه‌ی عید
 ۳۵۲ ذوق آور اغنیاست نورو!
 ۳۵۲ ملای رومی میگویدکه:
 ۳۵۲ هاتف میگویدکه:
 ۳۵۲ عارف میگویدکه:
 ۳۵۲ روح سکسپیر از این ترجمه بس ندبه نمود
 ۳۵۲ سپهدار ۲ میگویدکه:
 ۳۵۴ برشید المالك ۱ حاکم اردبیل
 ۳۵۴ میشنویم که:
 ۳۵۴ دیره پر میگویدکه:
 ۳۵۵ احمد مدحت ۱ میگویدکه:
 ۳۵۵ ممدلی میگویدکه:
 ۳۵۵ بروزنامه نگاران
 ۳۵۶ منشیکوف میگویدکه:

بحر طویلها

۱۹۰۶

۳۵۹ داد و بیداد ز دست فلك كجروش بدمنش .

۱۹۰۷

۳۶۱ . ای فلك، ظلم تو بر خلق عیان است
۳۶۲ . ای عزیزم، خلقم، مایه‌ی عز و شرفم

اشعار مختلف ۱۹۱۱-۱۹۰۲

۱۹۰۲

۳۶۷ زلزله‌ی شماخی .

۱۹۰۳

۳۷۲ آفتاب سخن .

۱۹۰۵

۳۷۵ بین‌الملل

۱۹۰۶

۳۷۷ استقبال را
۳۷۹ سخن

۱۹۰۷

۳۸۱ . تخمیس اشعار عبدالله جودت .
۳۸۲ ترانه‌ی شاعرانه .
۳۸۴ شکیبایی .

۱۹۰۸

۳۸۵ بستارخان
۳۸۷ انین

۱۹۱۰

۳۸۹	يك منظومه‌ی اقتباس شده از کلمات حکمت آمیز
۳۹۰	روحم
۳۹۲	در شیروان
۳۹۶	صنعت چاپ
۳۹۷	یا اللعجب!
۳۹۸	تربیت

۱۹۱۱

۳۹۹	مادر دانا و نادان
۴۰۰	بزرگ مادران

اشعاری که سال انتشارشان معلوم نیست

۴۰۱	خطاب بنطق
۴۰۳	تشبیه
۴۰۴	آشیروانیان
۴۰۵	تو پیر جهان‌دیده ای، ای سید پرکار!
۴۰۶	ساقی بده سید آورد خمس شراب و گفت:
۴۰۶	صابر شیدا که ترک شهر شیروان را نمود
۴۰۶	شعر يك گوهر یکدانه‌ی پر قدر و بها است
۴۰۶	قلبم از شدت اندوه چو بنمود آماس
۴۰۷	مرگ‌خوا هم، بگریزد ز من، اما، اجلم
۴۰۷	من خلیل‌الله عصرم، پدرم چون آذر
۴۰۷	نگذشته است خوش چو در شیروان

غزلیات

۴۱۱	ساقی، نگذار آید زاهد سوی میخانه
۴۱۲	تو بهر موی دو صد عاشق نالان داری
۴۱۳	و پیرانه شماخی است، و لیکن نهد گنج
۴۱۴	مفتون سر زلف تو قلاب نخواهد
۴۱۵	کویت از خونابه‌ی چشمم کنم نمناک من
۴۱۶	خواهی که ز عالم ببری فتنه و شر را
۴۱۷	چون دلم زلفت نخواهی گر پریشان، ای حبیب!

- ۴۱۸ همدار، دلا، سر تو بیگانه نداند!
 ۴۱۹ همدم شده باکاکل چون سنبله زلفت
 ۴۲۰ دلبر، بر سر هر خسرو حسنی تاجی

اشعار مربوط بکودکان ۱۹۱۰-۱۹۰۶

۱۹۰۶

- ۴۲۳ قرانه‌ی مکتب

۱۹۱۰

- ۴۲۵ هدیه باطفال دبستان
 ۴۲۷ گاومیش و سیل
 ۴۲۸ شبان دروغگو
 ۴۳۰ هدیه بشاگردان مدارس
 ۴۳۲ پزشک و بیمار
 ۴۳۳ باغبان پیر
 ۴۳۴ مور
 ۴۳۶ لحاف ملانصرالدین
 ۴۳۷ اسکندر و فقیر
 ۴۳۹ دهقان بیمار

۱۹۱۱

- ۴۴۱ ملانصرالدین و دزد
 ۴۴۲ عنکبوت و کرم ابریشم

اشعار مربوط بکودکان که سال
انتشارشان معلوم نیست

- ۴۴۳ تاجریکه در خریدن زیاد میگرفت و در فروختن کم میداد
 ۴۴۵ شخمکار
 ۴۴۶ روزهای بهار
 ۴۴۷ تشویق بمدرسه
 ۴۴۹ هوس

٤٥٠	كودك و يخ .
٤٥١	كلاغ و روباه .
٤٥٣	صحبث درختان .
٤٥٥	كودك و پول .
٤٥٧	ترغيب بعلم .
٤٥٩	پند حكيمانهى لاغلاغى
٤٦١	آدميت .
٤٦٢	نظيره بيك حكايث منظوم از گلستان سعدى
٤٦٥	فهرست مندرجات





<http://www.facebook.com/groups/BashgahKetab/>

<http://bashgahketab.blogspot.com/>

Мирза Алекпер Сабир

ХОПХОП-НАМЕ

(на персидском языке)

Рәссамы *Н. Начыјев*. Бөдүн редактору *А. Мәммәдов*.
Техник редактору *М. Балакишијев*. Корректору *Р. Рзајев*.

Ўлгәлмәгә верилмиш 28/IV-1976-чы ил. Чапа имзаланмыш 3/I-1977-чи ил.
Кағыз форматы 84×108^{1/32}. Кағыз № 1. Физикки чап вәрәги 14,875+05 кәјд. +^{1/16}
јап. ш. Шәрти чап вәрәги 25,94. Учот нәһр. вәрәги 12,7. Сифармиш № 515. Тиражы
10 000. Гиҗмәти 1 ман. 50 гәп.

Азәрбајҗан ССР Назирләр Советинин Дөвләт Нәһријјат, Полиграфија вә
Китаб Тичарәти Ишләри Комитәси
Азәрбајҗан Дөвләт Нәһријјаты, Бақы, Нүсү Начыјев күчәси, № 4.

26 Бақы комиссары адына мәтбәә, Бақы, Әли Бајрамов күчәси, № 3.

